متن کامل دیوان

پروین اعتصامی



بکوشش: منوچهر مظفریان

دیوان
پروین اعتصامی

قصائد، مثنویات و تمثیلات و مقطعات



بکوشش : منوچهر مظفریان



مؤسسه چاپ و انتشارات علمی

تهران - بازار بین‌الحرمین شماره ۸۹ تلفن ۵۲۹۷۶۸

دیوان پروین اعتصامی
منوچهر مظفریان
چاپ : چاپخانه علمی
تیراژ ۱۰۰۰۰ جلد
چاپ هفتم ۱۳۶۸

فهرست

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

پروین

ستاره‌ای فروزان در آسمان ادب ایران

پروین اعتصامی. شاعره نامدار معاصر ایران، از گویندگان قدر اول زبان‌فارسی است که باهمه‌ی‌زن بودن، با توانا‌ترین گویندگان‌مرد ایران، برابری کرده و به گواهی اساتید وسخن‌شناسان[1] معاصر گوی‌سبقت‌را از آنان درربود واعجاب وشگفتی ارباب‌ذوق وادیبان روزگار ما را برانگیخت.

درجامعه ما باهمه اهتمام نظام فکری اسلام به‌تعلیم و تربیت عموم و لازم‌شمردن پرورش‌فکری وتقویت استعدادهای زن ومرد، باز برای جنس زن به‌علت تضییقات نظام مردسالاری امکان‌تحصیل وپرورش توانائیهای ذوق کم بوده وزنان نتوانسته‌اند آنچنان‌که درخور قابلیتهای نهفته‌آنان‌است پیشرفت نموده، نام‌آور گردند. روی همین‌اصل تعداد گویندگان و علماء زن‌ایران، در برابر خیل‌عظیم‌مردان‌که دراین‌راه گام نهاده‌اند؛ بس‌ناچیز مینماید وپروین در این‌حد خود منحصر به‌فرد است.

رمز توفیق این‌ارزشمند زن فرهنگ و ادب فارسی، علاوه براستعداد ذاتی، معجزه تربیت وتوجه پدرنامور اوست‌که علیرغم محرومیت زن‌ایرانی ازامکانات تحصیل وفقدان‌مدارس دخترانه، خود به‌تربیت او همت‌گماشت و

---

1 ــ ملك‌الشعرای بهار، دراین‌باره، درمقدمه دیوان پروین میگوید،
«درایران که‌کان سخن‌وفرهنگ‌است اگرشاعرانی ازجنس‌مرد پیدا شده‌اند که مایه حیرت‌اند، جای‌تعجب نیست اما تاکنون شاعری ازجنس‌زن‌که دارای این‌قریحه واستعدادباشد وبااین‌توانایی وطی مقدمات تتبع وتحقیق اشعاری‌چنین نغز ونیکو بسراید ازنوادر محسوب وجای بسی‌تعجب وشایسته هزاران تمجید و تحسین است».

دختر بااستعداد وباسرمایه معنوی خودرا به‌مقامی که درخور او بود رسانید.

پدرپروین میرزا یوسف‌اعتصامی (اعتصام‌الملك) پسرمیرزا ابراهیم‌خان مستوفی‌ملقب به‌اعتصام‌الملك ازاهالی آشتیان‌بود که درجوانی به‌سمت‌استیفای آذربایجان به‌تبریز رفت وتا پایان‌عمر در همان‌شهر زیست.

یوسف اعتصام‌الملك در ۱۲۹۱ هـ ق در تبریز به‌دنیاآمد. ادب عرب و فقه واصول ومنطق و کلام وحکمت‌قدیم وزبانهای ترکی وفرانسه‌را درتبریز آموخت ودرلغت عرب احاطه‌کامل یافت. هنوز بیست‌سال ازعمرش نرفته بود که کتاب [قلائدالادب فی‌شرح اطواق‌الذهب] راکه رساله‌ای‌بود در شرح یکصدمقام ازمقامات محمودبن عمرالزمخشری (۴۶۷–۵۳۸ هـ ق) درنصایح وحکم ومواعظ و مکارم‌اخلاق به‌زبان عربی نوشت‌که بزودی جـزء کتابهای درسی مصریان قرارگـرفت. چندی بعدکتاب [ثورةالهند یا المرأةالصابره][1] اونیز موردتحسین ادبای ساحل‌نیل قرارگرفت و تقریظها برآن نوشتند.

کتاب [تربیت نسوان] اوکه ترجمه [تحریرالمرأة] قاسم‌امین‌مصری[2] بود بسال۱۳۱۸ هـ ق انتشاریافت که درآن روزگار تعصب عام وبیخبری‌عموم ازاهمیت پرورش بانوان، درجامعهٔ ایرانی‌رخ می‌نمود.

اعتصام‌الملك ازپیشقدمان‌راستین تجدد ادبی‌درایران‌وبه‌حق ازپیشوایان تحول نثرفارسی[3] است. چه‌او باترجمه شاهکارهای نویسندگان بزرگ‌جهان، درپرورش استعدادهای جوانان، نقشی‌بسزا داشت. اوعلاوه برترجمه بیش‌از ۱۷ جلدکتاب[4] دربهار سال۱۳۲۸ هـ ق مجموعه ادبی‌نفیس و پرارزشی بنام [بهار] منتشرکردکه طی‌انتشار ۲۴شماره دردونوبت توانست مطالب‌سودمند علمی- ادبی- اخلاقی- تاریخی- اقتصادی وفنون متنوعه را به‌طرزی‌نیکو وروشی مطلوب به‌انظار ارباب‌دانش عـرضه‌کرده، در تعمیم معارف تـأثیر شایانی داشته باشد.

۱– (ثورةالهند) یا (المرأةالصابره)، طبع‌مطبعهٔ (الهلال) درمصر به‌سال۱۳۱۸ هجری. ۲و۳– ازصبا تا نیما؛ یحیی‌آرین‌پور، جلد دوم، تهران ۱۳۵۰، صفحهٔ ۱۱۳. ۴– فهرست ترجمه‌های یوسف اعتصام‌الملك به‌شرح زیراست،

خدعه وعشق اثر شیلر   تیره‌بختان ویکتورهوگو

←

پروین اعتصامی در روز ۲۵ اسفند سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز تولد یافت و از ابتدا زیر نظر پدر دانشمند و سخندان خود که با انتشار کتاب [تربیت نسوان] اعتقاد و آگاهی خود را به لزوم تربیت دختران و رموز و دقایق این فن شریف نشان داده بود، به رشد پرداخت.

در کودکی با پدر به تهران آمد. ادبیات فارسی و عربی را نزد وی فرا گرفت و از محضر ارباب فضل و دانش که در خانه پدرش گرد می‌آمدند بهره‌ها یافت و همواره آنان را از قریحه سرشار و استعداد خارق‌العاده خویش دچار حیرت می‌ساخت. در هشت سالگی به شعر گفتن پرداخت و مخصوصاً با به نظم کشیدن قطعات زیبا و لطیف که پدرش از کتب خارجی (فرنگی ـ ترکی و عربی) ترجمه میکرد طبع آزمائی می نمود و به پرورش ذوق می پرداخت.

در تیرماه سال ۱۳۰۳ شمسی برابر باماه مه ۱۹۲۴ میلادی دوره مدرسه دخترانه امریکایی راکه به سرپرستی خانم میس شولر در ایران اداره میشد با موفقیت به پایان برد ودر جشن فراغت از تحصیل خطابه‌ای باعنوان زن و تاریخ ایراد کرد.

او در این خطابه[2] از ظلم مرد به شریک زندگی خویش که سهیم غم و شادی اوست سخن گفت و نیز از روزگار تاریک زنان مشرق که آکنده از رنج و مشقت و سرشار از اسارت و ذلت بود یاد کرد وسپس بیداری ملل آسیائی را از خواب یأس و حرمان مایه امید شمرده، تربیت و تعلیم حقیقی زن و مرد را

→

سفینه غواصه از ژول ورن — ترجمه شرح حال تولستوی

هانری چهارم — معاشقهٔ ناپلئون اول

سقوط ناپلئون سوم — عشق وجوانی — مقالات امریکایی .

هانری هشتم وملکه ششم — کنت دومونتگمری

کلنل ژیرار — طبیب فقرا — کاترین هوارد

تولیپ نوار (لاله‌سیاه) — روکامبول

مادر روکامبول — ترجمهٔ سیاحتنامهٔ فیثاغورس

۱ـ تاریخچهٔ زندگی پروین اعتصامی، نوشته ابوالفتح اعتصامی، تهران، ۱۳۵۲، صفحهٔ ۷، (مجموعهٔ مقالات وقطعات واشعار) ۲ـ ازخطابه پروین در جشن پایان تحصیلات مدرسهٔ دخترانه امریکایی (مجموعهٔ مقالات وقطعات واشعار)

داروی بیماری مزمن شرق دانست واظهار امیدواری کرد که ایرانی ضعف و ملالت را ازخود دور کرده، تندوچالاك ازپرتگاهها عبور نماید وباتربیت نسوان اصلاحات مهمه اجتماعی انجام گیرد.

خانم میس‌شولر، رئیس مدرسه امریکائی دختران خاطرات خودرا از تحصیل وتدریس پروین درآن‌مدرسه چنین بیان‌میکند.

«پروین، اگرچه درهمان اوان دخول درمدرسه امریکائی نیز معلومات فراوان‌داشت، اما تواضع‌ذاتیش به‌حدی‌بودکه به‌فراگرفتن‌هرمطلب وموضوع تازه‌ای‌که دردسترس خود می‌یافت شوق وافر اظهار می‌نمود. پروین اصولا به‌همه امورعالم اظهارعلاقه میکرد وسعی‌داشت برهمه‌چیز واقف گردد.

ازصفات برجسته این‌دختر هنرمند، چیزی که بیش ازهمه جلب توجه میکرد صداقت وصراحت اوبود. هرگز نیز به‌کسی بیش‌ازآنچه واقعاً اورا دوست میداشت دعوی‌دوستی نمی‌نمود وهیچگاه خویش را صاحب افکار و عقایدی‌که نداشت قلمداد نمیکرد.»

خانم سرور مهکامه محصص از دوستان نزدیك پروین که گویا بیش از دوازده‌سال باهم مراوده و مکاتبه داشتند اورا پاك‌طینت، پاك عقیده، پاك دامن، خوشخو، خوشرفتار. درمقام دوستی متواضع ودرطریق حقیقت ومحبت‌پایدار توصیف میکند.

پروین درتمام سفرهایی‌که پدرش در داخل وخارج ایران می‌نمود شرکت میکرد وبا سیر وسیاحت به‌گسترش دید و اطلاعات وکسب تجارب تازه می‌پرداخت.

این‌شاعر آزاده، پیشنهاد ورود به‌دربار را بابلندنظری نپذیرفت ومدال وزارت معارف ایران را ردکرد.

پروین در نوزده تیرماه ۱۳۱۳ باپسرعموی خود ازدواج کرد وچهار ماه پس‌ازعقد ازدواج به‌کرمانشاه به‌خانه‌شوهر رفت.

شوهر پروین ازافسران شهربانی وهنگام وصلت با او رئیس شهربانی درکرمانشاه‌بود. اخلاق‌نظامی اوبا روح‌لطیف وآزاده پروین‌مغایرت داشت. اوکه درخانه‌ای سرشار ازمظاهر معنوی وادبی وبه‌دور از هرگونه آلودگی پرورش‌یافته‌بود پس از ازدواج ناگهان به‌خانه‌ای واردشدکه یك‌دم از بساط

عیش‌ونوش خالی نبود وطبیعی است همگامی این دوطبع مخالف نمیتوانست دیری بپاید. وسرانجام این‌ازدواج ناهمگون به‌جدایی کشید و پروین پس‌از دوماه‌ونیم اقامت درخانه شوهر با گذشتن از کابین تفریق نمود.

پروین پس‌از جدائی، برای مدتی کوتاه، سیمای متین وموقرخویش را باغباری از گرفتگی پوشاند. اما این‌تغییرحال‌را فقط اطرافیان پروین که‌همواره بااوبودند میتوانستند درك کنند. بااین‌همه، اوتلخی‌شکست‌را با خونسردی و متانت شگفت‌آوری تحمل کرد وتا پایان عمر ازآن سخنی برزبان نیاورد و شکایتی ننمود.

طلوع کوکب درخشان طبع پروین درآسمان ادب‌فارسی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز بود، بطوریکه تامدتها بین‌نویسندگان وادب‌دوستان برسراصالت شخصیت او وامکان ظهورچنین بزرگ شاعره‌ای بحث درگیر بود وبراینکه او زن یامرد است نیز سخنها میرفت. مرگش پیش‌رس وبی‌انتظار بود چه شاعره نامدار روز سوم فروردین سال ۱۳۲۰ در۳۵سالگی، بی‌هیچ سابقهٔ کسالت دربستر بیماری‌افتاد وپس‌از سیزده روز در شانزدهم همان‌ماه بدرود زندگی گفت ودرمقبره خانوادگی خویش واقع درصحن جدید، درحرم‌متبرك حضرت معصومه(س) درکنار پدرش که درسال ۱۳۱۶ وسه‌سال پیش‌از او وفات‌یافته‌بود به‌خاك سپرده‌شد.

پروین برای‌سنگ مزارخود نیز قطعه اندوهباری سروده که هم‌اکنون برلوح نماینده مرقدش حك‌شده است.

افول ستاره فروزان‌آسمان ادب، که درعمرکوتاه خود میرفت تاقله‌ی دیگری برکنار صخره‌های عظیم کوهسار ادب‌فارسی بیافریند، ارباب‌فضل و سخن‌شناسان را سخت متأثر ساخت.

درتهران و ولایات، ادبا وشعرا از زن ومرد اشعار ومقالاتی درجراید نشر ومجالس یادبودی برای‌او برپاکردند.

مجموعه سخنرانیها واشعار ونیزنظریات آشنایان وبزرگان‌ادب درباره پروین به‌همت برادر گرانقدرش درمجموعه زیبایی چاپ وبه‌پیوست دیوان منتشرشده است که درتهیه این‌شرح‌حال ازمقالات اساتیدفن درکتب مختلف و نیزمجموعهٔ یادشده استفاده گردیده است.

درسال ۱۳۱۴ چاپ اول دیوان پروین اعتصامی، شاعره توانای ایران، به همت پدر ادیب و گرانمایه‌اش انتشار یافت و دنیای فارسی زبان از ظهور بلبل دستانسرای دیگری در گلزار پرطراوت وصفای ادب فارسی آگاهی یافت وازغنچه معطر ذوق وطبع اومحظوظ شد.

چاپ اول دیوان که آراسته به دیباچه پرمغز شاعر واستاد سخن‌شناس ملك‌الشعرای بهار، وحاوی نتیجه بررسی وتحقیق او درتعیین ارزش ادبی و ویژگیهای سخن سخنگوی بزرگ بود شامل بیش ازیکصدوپنجاه قصیده ومثنوی درزمان شاعر وبا قطعه‌ای درمقدمه ازخوداو تنظیم شده بود. پروین با اعتقاد راسخ به تأثیر پدربزرگوار وپرمایه‌اش در پرورش چنین سراینده بزرگ، دیوان خودرا به‌او تقدیم میکند ودرقطعه یادشده باکمال افتادگی و تواضع هدیه سخن خودرا که‌در برابر سخن بزرگان، صفرمیداند بدست زمانه می‌سپارد تااین زرگر نقاد هوشیار آن‌را چگونه ارزیابی ونگهداری کند.

چاپ دیوان حاضر درچهلمین سال فوت شاعر وبیاد هفتادو پنجمین سالگرد تولد اومنتشر میگردد. امیداست انتشار این کتاب تذکری باشد برای تجدید خاطره آن‌شاعره بزرگ و یادی از ارزش هنرآن گرانمایهٔ درخاك خفته.

شیراز: منوچهرمظفریان
۱۳۶۱/۱۲/۱

قطعه نهال طبع

بباغ نظم که بارش گل بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود

چکامه و سخن من به صفر میمانست — که در برابر اعداد در شماری بود

امیدهاست که کار آگهانش بپذیرند — بکارگاه امل هرچه بود کاری بود

غبار شوق من ار نور خور نپذیرد هم — همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود

من این ودیعه بدست زمانه میسپرم — زمانه زرگر نقاد هوشیاری بود

میانه گردش دوران بکوره وقت — نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود

چو باغبان نگرانید باغبان وجود — ببوته‌ای که در آن گل نبود خاری بود

نبود در خور ارباب فضل گفتهٔ من — درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی

تهران - تیرماه - ۱۳۱۴

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل ... تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

یوسفت نام نهادند و بگرگت دادند ... مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاک شدی ... خاک زندان تو گشت ای مه زندانی من

از ندانستن من دزد قضا آگه بود ... چو تو را برد که خندید به نادانی من

آنکه در زیر زمین داد سر و سامانت ... کاش میخورد غم بی سر و سامانی من

بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم ... آه ازین خط که نوشتند به پیشانی من

رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی ... بی تو در ظلمتم ای دیدهٔ نورانی من

بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند ... قدمی رنجه کن از مهر به مهمانی من

صفحهٔ روی ز انظار نهان میدارم ... تا نخوانند درین صفحه پریشانی من

دهر بسیار چو من سر بگریبان دیده است ... چه تفاوت کندش سر بگریبانی من

عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری ... غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند ... که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاک تو میدانستم ... ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من

من که آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم ... آب و رنگت چه شد ای لالهٔ نعمانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد ... که دگر گوش نداری به نواخوانی من

گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم ... ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من!

۲۰۹ - این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است

گر چه جز تلخی از ایام ندید — هر چه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است

دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است

خاک در دیده بسی جانفرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است

هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است

آدمی هر چه توانگر باشد — چو بدین نقطه رسد مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آنکس که در این محنتگاه — خاطری را سبب تسکین است

قصائد

ای دل عبث مخور غم دنیارا

ای دل، عبث[1] مخور غم دنیارا — فکرت[2] مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیك بیندیشی — چون گلشن است مرغ شکیبا[3] را
بشکاف خاك را و ببین آنگه — بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاهِ شهیدانست — فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن — مشمار جَدی[4] وعقرب[5] وجوزا[6] را
دور است کاروان سحر زینجا — شمعی بباید این شب یلدا[7] را
در پرده، صد هزار سیه کاریست — این تندِ سیر گنبد خضرا[8] را
پیوند او مجوی که گم کرداست — نوشیروان[9] و هرمز[10] ودارا[11] را

۱ـ بیهوده، بی‌سبب، بی‌نتیجه ۲ـ فکر، تصور، تفکر، خیال
۳ـ بردبار، صبور ۴ـ نام یکی از ستارگان نیمکره شمالی
۵ـ نام برج هشتم از بروج دوازده‌گانه فلکی ۶ـ دوپیکر، نام برج سوم از دوازده برج فلکی ۷ـ بلندترین شب‌زمستان، شب چله‌زمستان
۸ـ کنایه از آسمان است ۹ـ ازسلاطین ایران، بیستمین پادشاه ساسانی، پسرقباد که اعراب اورا کسری ورومیان خسرو خوانده‌اند، اوبزرگترین پادشاه ساسانی ودرعدل وداد مشهور بود. در ۵۳۱ میلادی به تخت سلطنت نشست و در ۵۷۹ پس ازچهل وهشت سال سلطنت وفات کرد.
۱۰ـ نام چندتن از پادشاهان ساسانی است ۱۱ـ نام دیگر داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی است که در ۳۳۰ قبل از میلاد از اسکندر مقدونی شکست خورد وکشته شد.

این جویبارِ خرد کـه می‌بینی — از جای کنده َصخرهٔ َصمّا[۱] را
آرامشی ببخش تـوانـی گـر — این َدردمندْ خاطرِ شیدا[۲] را
افسون فسای افعی شهوت را — افسار بند مرکبِ سودا را
پیوند بـایدت زدن ای عـارف — در باغ دهر حنظل[۳] و خـرما را
ز آتش بغیر آب فـرو ننشاْنـد — سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان َهگـرز[۴] می نتوان کـردن — از چشم عقل قصّهٔ پیدا را
دیـدار تیره‌روزیِ نـابینا — عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست، تاکه دسترسی‌داری — حاجت َبـر آر اهـلِ تمنّا را
زیـراکْ ُجستنِ دلِ مسکینان — شایـان[۵] سعادتی است تـوانا را
از بس بخفتی، ایـن تن آلـوده — آلـود ایـن روان مصفّا[۶] را
ازرفعت[۷] ازچه باتو سخن‌گویند — نشناختی تـو پستی و بـالا را
َمریم َبسی ِبنام ُبو َد، لکـن — ُرتبت[۸] یکی‌است َمریم َعذرا[۹] را
بشناس ایکـه راهنوردستی[۱۰] — پیش‌از روش[۱۱]، درازی وپهنا را
خودرأی می نباش که خودرأیی — راْند ازبهشت، آدم[۱۲] و َحوّا[۱۳] را
پاکی گزین که راستی و پاکی — بر چرخْ بر فراشت مسیحا[۱۴] را
آنکس ببرد سود که بی‌انده ُ — آمـاج[۱۵] گشت فتنهٔ دریـا را

۱ـ سنگ سخت ۲ـ شوریده ، دیوانه ۳ـ هندوانه ابوجهل
۴ـ هر گز ۵ـ شایسته ، قابل تحسین ۶ـ تصفیه شده
۷ـ بلندی ، جلال ، مرتبه ۸ـ پایه ، مقام ۹ـ بکر، دوشیزه و مریم عذرا اشاره به‌حضرت مریم مادر حضرت عیسی (ع) است.
۱۰ـ راهرو می‌باشی ۱۱ـ رفتن ۱۲ـ نخستین انسان ، شوهر حوا ، ابوالبشر ۱۳ـ نام زوجه حضرت آدم که او را مـادر آدمیان میدانند ۱۴ـ مسیح ، حضرت عیسی ۱۵ـ هدف ، نشانه

اول بدیده روشنی ای آموز — زان پس بپوی این رهِ ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش — خرمن بسوخت وحشت و پروا را
شیرینی آنکه خورد فزون از حد — مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان، سپاه خزان آمد — بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمارْ مُرد بسکه طبیب او — بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه، شاخهٔ هستی را — فضل است پایه، مقصد والا را
نیکو نکوست، غازه[1] و گلگونه — نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان — ندهد ز دست نُزْلِ[2] مُهنّا را
ای نیك، با بدان منشین هرگز — خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز، فلك بندد — بر گردن تو عِقدِ[3] ثریّا را
صیّاد را بگوی که پر مشکن — این صید تیره‌روز بی‌آوا را
ای آنکه راستی بمن آموزی — خود در ره کج ازچه نهی پا را
خون یتیم در کشی و خواهی — باغ بهشت و سایهٔ طوبی[4] را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی — نیکو دهند مزد عمل، ما را
انباز ساختیم و شریکی چند — پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهرهٔ رنگین را — بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم امّا — نشناختیم خود الف و با را
بت ساختیم در دل و خندیدیم — بر کیش بد، برهمن[5] و بودا[6] را

۱ـ سرخاب که زنان به گونه مالند. ۲ـ خوراك گوارا ۳ـ گردن‌بند، پروین (یکی از صور فلکی نیمکره شمالی) ۴ـ نام درختی در بهشت
۵ـ عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی ۶ـ مؤسس آئین بودائی در ۶۰۰ ق‌م. گویند وی شاهزاده‌ای هندی بود که در سن ۲۹ سالگی ترك جاه وجلال گفته به‌سیر وسیاحت وتفکر پرداخت. درسن ۴۰ سالگی پنداشت که نورحقیقت بر وی تابیده است. ازآن تاریخ به‌نشر عقاید و تعالیم خود پرداخت. اساس مذهب او ترك لذات و شهوات وخدمت بخلق است.

ای آنکه عزم جنگ یلان داری — اَوّل بسنجْ قوّت اعضا را
از خاك تیره لاله بُرون کردن — دشوار نیست ابرِ گهرزا را
ساحر، فسون و شعبده انگارد — نور تجلّی و یَدِ بیضا[1] را
در دام روزگار ز یکدیگر — نتوان شناخت پشّه و عنقا[2] را
در یك ترازو از چه رَه اندازد — گوهرشناس، گوهر و مینا[3] را
هیزم هزار سال اگر سوزد — نَدهد شمیمِ عودِ مُطرّا[4] را
بر بوریا[5] و دَلق[6]، کس ای مسکین — نفروختست اطلس[7] و خارا[8] را
ظلم است دریکی قفس افکندن — مردارخوار و مرغ شکرخا را
خون سَر و شرار دلِ فرهاد — سوزد هنوز لالهٔ حَمرا را

پروین، بروز حادثه و سختی
درکارْ بَندْ صبر و مُدارا را

کار مَده نفس تبه‌کار را

کار مده نفس تبه‌کار را — در صف گل جا مده این خار را
کشته نکودار که موشِ هَوی — خورده بَسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بندهٔ تدبیرِ تست — بنده مشو درهم و دینار را
همسر پرهیز نَگردد طمع — با هنر انبازْ مَکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت — بنگر و بشناس خریدار را

۱ـ از جمله معجزات حضرت موسی، گویند هرگاه دست از بغل بر میآورد دست وی چون آفتاب میدرخشید وعالم را روشن میساخت وچون دست به بغل میبرد آن روشنایی برطرف میشد.
۲ـ سیمرغ
۳ـ آبگینه
۴ـ با طراوت
۵ـ حصیر
۶ـ پارچه یا لباس مندرس ووصله‌دار
۷ـ پارچه ابریشمی
۸ـ نوعی پارچه ابریشمی موجدار

چرخ بدانست که کار تو چیست دید چو در دست تو افزار را
بار وبال است تن بی‌تمیز روح چرا میکشد این بار را
کم دهدت گیتی بسیاردان به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزند راهروی را بپای به که بکوبند سر مار را
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد ز مست مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و بفکر فرار فکر همین است گرفتار را
آینهٔ تست دل تابناک بستر[1] از این آینه زنگار[2] را
دزد براین خانه از آنرو گذشت تا بشناسد در و دیوار را
چرخ یکی دفتر کردارهاست پیشه مکن بیهده کردار را
دست هنر چید، نه دست هوس میوهٔ این شاخ نگونسار را
رو گهری جوی که وقت فروش خیره کند مردم بازار را
در همه‌جا راه تو هموار نیست
مست مپوی این ره هموار را

رهائیت باید، رها کن جهان را

رهائیت باید، رها کن جهان را نگهدار ز آلودگی پاک جان را
بسر برشو این گنبد آبگون را بهم بشکن این طبل خالی میان را
گذشتنگه است این سرای سپنجی[3] برو باز جو دولت جاودان[4] را
ز هرباد، چون گرد منما بلندی که پست است همت، بلند آسمان را
به‌رود اندرون، خانه عاقل نسازد که ویران کند سیل آن خانمان را

۱ـ محو کن، برطرف نما ۲ـ زنگ آهن ۳ـ ناپایدار، بی ثبات، زود گذر ۴ـ دارائی همیشگی

چه آسان به‌دامت درافکند گیتی | چه ارزان گرفت از تو عمر گران را
ترا پاسبان است چشم تو و من | همی خفته می‌بینم این پاسبان را
سمند[1] تو زی پرتگاه ازچه پوید | ببین تا بدست که دادی عنان را
ره و رسم بازارگانی چه دانی | تو کز سود نشناختستی زیان را
یکی کشتی ازدانش و عزم باید | چنین بحر پروحشت بیکران را
زمینت چو اژدر[2] بناگه ببلعد | تو باری غنیمت شمار این زمان را
فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را | توانا کن این خاطر ناتوان را
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی | تو ای گمشده، بازجو کاروان را
مفرسای با تیره‌رائی درون را | میالای با ژاژخائی[3] دهان را
زخوان جهان هر که را یك نواله[4] | بدادند و آنگه ربودند خوان را

به بستان جان تا گلی هست، پروین
تو خود باغبانی کن این بوستان را

یکی پرسید از سقراط، کز مردن چه خواندستی؟

یکی پرسید از سقراط[5] کز مردن چه خواندستی
بگفت ای بیخبر ، مرگ از چه نامی زندگانی را
اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
که گردون‌ها و گیتی‌هاست ملك آن جهانی را

۱ـ اسب خرمائی رنگ ۲ـ اژدها ۳ـ بیهوده گوئی ۴ـ لقمه، تکه ۵ ـ از حکمای بزرگ یونان است که درسال ۴۷۰ ق‌م درشهر آتن متولد گردید و درسال ۴۰۰ ق‌م وفات یافت به‌وحدانیت حق و بقای روح اعتقاد داشت و نمونه بارزی از حسن خلق بود.

چراغ روشن جان را مکن در حِصن[1] تن پنهان
مپیچ اندر میانِ خرقه[2]، این یاقوتِ کانی را
مخُسب آسوده ای بُرنا، که اندر نوبت پیری
بحسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را
بچشمِ معرفت در راه بین، آنگاه سالک[3] شو
که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
زِ بس مَدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی
به حیلت دیو بُرد این گنجهای رایگانی را
دلت هرگز نمی‌گشت این چنین آلوده و تیره
اگر چشم تو می‌دانست شرطِ پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نِکوکاری
من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
بهل صبّاغ[4] گیتی را که در یك خُم زَند آخر
سپید و زرد و مشکین و کبود و اَرغوانی را
حقیقت را نخواهی دید جُز با دیدهٔ معنی
نخواهی یافتن در دفترِ دیو این معانی را
بُزرگانی که بَر شالودهٔ جان ساختند ایوان
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کُنی در مکتب گیتی
نیاموزی از این بی‌مهر درس مِهربانی را

۱– قلعه، بارو ۲– جُبّه، لباده، بالاپوش ۳– رهرو، روند، مُرید ۴– رنگرز

به مهمانخانهٔ آز و هویٰ جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخواران، واگذار این میهمانی را

بسی پوشیده و ارزان، گران بفروخت اهریمن
دلیلِ بهتری نتوان شمردن هر گرانی را

ز شیطان بدگمان بودن نویدِ نیك فرجامیست
چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را

نهفته نفسْ سوی مخزنِ هستی رهی دارد
نهانی شحنه‌ای[1] می‌باید این دزد نهانی را

چو دیوان هر نشان و نام می‌پرسند و می‌جویند
همان بهتر که بگزینیم بی‌نام و نشانی را

تمامِ کارهای ما نمی‌بودند بیهوده
اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را

هزاران دانه افشاندیم ویك گل زان‌میان نشکفت
بشورستان تبه کردیم رنجِ باغبانی را

بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

شبانِ آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست
بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

همه بادِ بروت[2] است اندرین طبع نکوهیده
بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

۱- پاسبان ، عسس
۲- نخوت ، غرور ، خودبینی

به جای پردهٔ تقوی[1] که عیب جان بپوشاند
ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
ز باد عُجب[1] کشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان، امّا به قربانگاه خودبینی
چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
شراب گمرهی را می‌شکستیم ار خم و ساغر
بپایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را
نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان
بپر چون طائر[2] دولت، رها کن ماکیانی را
تو گه سرگشتهٔ جهلی و گه گمگشتهٔ غفلت
سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را
ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار می‌میرد
تو علت گشته‌ای این مرگ‌های ناگهانی را
رحیل[3] کاروان وقت می‌بینند بیداران
برای خفتگان میزن درای[4] کاروانی را
در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را

۱ــ نخوت، غرور، خودبینی ۲ــ پرنده ۳ــ عزیمت، کوچ، حرکت ۴ــ زنگ، جرس

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
بخاطر داشت باید روزگارِ ناتوانی را

تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی
بخوان از بهرِ عبرت قصه‌های باستانی را

پرند[۱] عمر یك ابریشم و صد ریسمان دارد
ز اندهٔ تار باید کرد پودِ[۲] شادمانی را

یکی زین سفره نانِ خشك بُرد، آن دیگری حلوا
قضا گوئی نمی‌دانست رسم میزبانی را

معایب را نمی‌شوئی، مکارم[۳] را نمی‌جوئی
فضیلت می‌شماری، سرخوشی و کامرانی را

مکن روشن روان را خیره انبازِ[۴] سیه رائی
که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را

در اُفتادی چو با شمشیرِ نفس و در نیفتادی
به میدانها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر گُلی، پروین
بر این گُلزار راهی نیست باد مهرگانی را

۱ــ بافته ابریشمی حریر ساده ۲ــ رشته‌ونخی که هنگام بافتن درپهنای پارچه بکار می برند. ۳ــ بزرگیها ، جوانمردیها ۴ــ شریك ، رفیق ، همتا

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت

ای کنده سیل فتنه ز بُنیادت
وی داده بادِ حادثه بر بادت

در دامِ روزگار چرا چونان
شد پایبند، خاطرِ آزادت

تنها نه خُفتن است و تن آسانی
مقصود ز آفرینش و ایجادت

نفسِ تو گُمره است و همی ترسم
گُمره‌شوی، چو او کُند ارشادت

دل خُسرو[1] تن است، چو ویران شد
ویرانه‌ای چسان کُند آبادت

غافل به زیر گُنبدِ فیروزه[2]
بگذشت سال عُمر ز هفتادت

بس روزگار رفت به پیروزی
با تیر ماه و بَهمن و خُردادت

هر هفته و مهی که به پیش آمد
بر پیشباز مرگ فرستادت

داری سفر به پیش و همی بینم
بی رهنما و راحله[3] و زادت[4]

کرد آرزو پرستی و خودبینی
بیگانه از خدای، چو شدّادت[5]

تا از جهان سفله[6] نه ای فارغ
هرگز نخوانَد اهلِ خرد رادت

این کوردل عجوزهٔ بی شفقت
چون طعمه بَهر گرگ اجل زادت

روزیت دوست گشت و شبی دشمن
گاهی نِژند[7] کرد و گهی شادت

ای بَس رَهِ امید که بر بستت
ای بَس دَرِ فریب که بُگشادت

هستی تو چون کبوترکی مسکین
بازی چنین قَوی شده صیّادت

پروین، نهفته دیویت آموزد
دیوِ زمانه، گر شود استادت

۱- پادشاه، پادشاه بزرگ ۲- کنایه از آسمان ۳- شتری که مستعد برای سواری یا بار کشیدن باشد ۴- آذوقه، توشه ۵- از پادشاهان قوم عاد است که در یمن سلطنت داشتند. او به هود پیغمبر نگروید و در کفر اصرار ورزید. نیز باغ و قصر عظیمی بنام ارم ساخت و سرانجام به یك صیحه جبرائیل با قوم خود نابود گردید ۶- فرومایه، پست، دون، رذل
۷- غمگین، افسرده

ای دل ! فلك سفله کجمدار است

ای دل! فلـك سفلـه کجمدار است
صد بیمِ خـزانَش بهر بهـار است

باغی کـه در آن آشیـانه کردی
منـزلگـه صیّـاد جـانشکار است

از بـدسری روزگـار بـی بـاك
غمگین مشو ایدوست،روزگار است

یغماگـر افلاك ، سخت بازوست
دُردی کش[1] ایّام ، هوشیار است

افسـانهٔ نـوشیـروان و دارا
وردِ سَحـرِ قُمری و هزار[2] است

زِ ایـوان مـدائـن هنوز پیـدا
بس قصّهٔ پنهان و آشکار است

اورنگ[3] شهی بین کـه پـاسبانش
زاغ[4] و زغن[5] وگور[6] وسوسمار است

بیغولـهٔ[7] غـولان چـرا بـدینسان
آن کاخ همایونِ زرنگار است

۱ـ میگسار، دائم الخمر ۲ـ بلبل ۳ـ تخت‌شاهی، سریرسلطنت
۴ـ پرنده‌ایست حلال گوشت شبیه کلاغ ۵ـ قوش ، لاشخور
۶ـ گورخر، خر دشتی ۷ـ غار ، گودال، حفره ، جای ناامن

از نالهٔ نی قصه‌ای فراگیر
بس نکته در آن ناله های زار است
در موسم گل، ابر نوبهاری
بر سرو و گل و لاله اشکبار است
آورده ز فصل بهار پیغام
این سبزه که بر طرف جویبار است
در رهگذر سیل، خانه کردن
بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ[1] بجوی از درستکاری
اهریمن ایام نابکار است
آشفته و مستیم و بر گذرگاه
سنگ و چه[2] و دریا و کوهسار است
دل گرسنه ماندست و روح ناهار[3]
تن را غم تدبیر احتکار است
آن شحنه که کالا ربود دزد است
آن نور که کاشانه سوخت نار[4] است
خوش آنکه ز حصن جهان برونست
شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
از قلهٔ این بیمناک کهسار
خونابه روان همچو آبشار است

۱- به‌خداوند ملتجی و پناهنده‌شو ۲- چاه ۳- ناشتا، گرسنه
۴- آتش

بار جَسد از دوش جان فرو نِه
آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالَم افروز
در خاك بدین گونه خاکسار است
فردا زِ تو ناید توان امروز
رو کار کن اکنون که وقت کار است
همّتْ گهر وقت را ترازوست
طاعت شتر نفس را مَهار[1] است
در دوكِ[2] اَمل[3] ریسمان نگردد
آن پنبه که همسایهٔ شَرار[4] است
کالا مَبر ای سودگر بهمراه
کاین راه نَه ایمن زِ گیر و دار است
ای روح سبك بَر سپهر[5] بَر پَر
کاین جسم گران عاقبت غُبار است
بس کن به فراز و نشیب جَستن
این رسم و رهِ اسب بی فسار است
طوطی نکند میلْ سوی مُردار
این عادت مُرغانِ لاشخوار است
هر چند که ماهر بُوَد فسونگر
فرجامْ هلاکش ز نیش مار است

۱ـ افسار، زمام ۲ـ آلتی که بدان ریسمان ریسند ۳ـ آرزو، امید ۴ـ آتش، اخگر، جرقه ۵ـ آسمان، فلك

عمرِ گذران را تبه مگردان
بعد از تو مه و هفتهٔ بیشمار است
زندانیِ وقتِ عزیز، ای دل
همواره در اندیشهٔ فرار است
از جهل مسوزش بروز روشن
ای بی خبر، این شمع شام تار است
گفتارِ گرسنه چه میشناسد
کاهو بره پروار یا نزار است
بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
بیمارِ تو در حال احتضار[1] است
باید که چراغی بدست گیرد
در نیمه شب آنکس که رهگذار است
امسال چنان کن که سود یابی
اندوهت اگر از زیانِ پار[2] است
آسایشِ صد سال زندگانی
خوشنودی روزی سه و چهار است
بسار و بنهٔ مردمی هنر شد
بارِ تو گهی عیب وگاه عار است
اندیشه کن از فقر و تنگدستی
ای آنکه فقیریت در جوار[3] است

۱ــ در حال جان کندن بودن ۲ــ سال گذشته، پارسال
۳ــ همسایگی، نزدیکی

گلچین مشو ای‌دوست کاندرین باغ
یك غنچه جلیس[1] هزار خار است

بیچاره َدر اُفتد ، زبون دهد جان
صیدی که در این دامگه دچار است

بیش از همه با خویشتن ُکند َبد
آنکس که ُبدِ َخلق خواستار است

ای راهنوردِ َرهِ حقیقت
ُهشدار که دیو َت رکابدار است

ای دوست ، ُمجازات َمستیِ شب
هنگام َسحر ، ُسستیِ ُخمار است

آنکس که از این چاهِ ژرفِ[2] تیرهٔ
با سعیِ و َعمل َرست، َرستگار است

یك گوهرِ َمعنی زِ کانِ حکمت
در گوش ، چوفرخنده‌گوشوار است

هرجا که ُهنرمند َرفت گو ُرو
گر کابل وگر چین و قندهار است

فضل است که سرمایهٔ بزرگی است
ِعلم است که ُبنیاد افتخار است

کس را نرساند چرا بمنزل
گر ُتوسنِ[3] َافلاك راهوار[4] است

۱ـ همنشین، رفیق، ُمصاحب ۲ـ عمیق، گود ۳ـ اسب سرکش و َجهنده ، رام نشدنی ۴ـ رونده ، خوش‌راه ، فراخ گام

یکدل نشود ای فقیه با کس
آنرا که دل و دیده صد هزار است

چون با دگران نیست سازگاریش
با تو مشو ایمن که سازگار است

از ساحلِ تن گر کناره گیری
سودِ تو در این بحرِ بی کنار است

از بنده جز آلودگی چه خیزد
پاکی، صفت آفریدگار است

از خونِ جگر، نافه[1] پروراندن
تنها هنر آهوی تتار[2] است

ز ابلیس رهِ خود مپرس گرچه
در بادیهٔ کعبه رهسپار است

پیراهنِ یوسف[3] چرا نیارند
یعقوب[4] بکنعان در انتظار است

بیدار شو ای گوهری که انگشت[5]
در جایگهِ دُرِّ[6] شاهوار است

گفتار تو همواره از تو، پروین
در صفحهٔ ایام یادگار است

۱ــ ماده‌ای که در ناف آهوی مشك جمع میشود. ۲ــ تاتار ــ نامی که سابقاً در مغرب بقوم مغول اطلاق میشده. ۳ــ فرزند یعقوب و راحیل که در ۱۸۴۵ ق م در بین النهرین متولد گردید و در ۱۶۳۵ در مصر وفات یافته. به سبب مهر زیاد پدر مورد حسد برادران بود که او را به چاه افکندند و طی ماجراهائی به سلطنت مصر رسید. ۴ــ از انبیاء بنی اسرائیل و پدر یوسف ۵ــ زغال ۶ــ مروارید درشت و یکدانه

آهوی روزگار نه آهوست ، اژدر است

آهوی روزگار نه آهوست ، اژدراست
آب‌هوی[۱] و حرص نه آبست، آذر[۱] است

زاغ سپهر ، گوهر پاك بسی وجود
بنهفت زیر خاك و ندانست گوهر است

در مهد[۲] نفس، چند نهی طفل روح را
این گاهواره رادکش و سفله‌پروراست

هرکس ز آز روی نهفت از بلا رهید
آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است

در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس
روشندل آنکه نیکی‌وپاکیش مغفر[۳] است

در نار جهل ازچه‌فکندیش، این دلست
درپای دیو ازچه نهادیش،این سر است

شمشیرهاست آخته[۴] زین نیلگون نیام[۵]
خونابه‌ها نهفته دراین کهنه ساغر[۶] است

تا دررگ تومانده‌یکی قطره‌خون‌بجای
دردست آز ازپی فصد[۷] تو نشتر است

۱- آتش ۲- گهواره ، گاهواره ۳- خود ،کلاه‌خود
۴- برکشیده ، بیرون‌کشیده ۵- غلاف ۶- جام ، پیاله شراب
۷- رگ زدن

همواره دیدو تیره نگشت، این چه دیده ایست
پیوسته کُشت و کُند نگشت این چه خنجر است

دانی چه گفت نفس بگمراه تیه[1] خویش:
زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است

در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است

مینافروش چرخ زمینا هرآنچه ساخت
سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است

از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
تا بر درخت بارور زندگی بَر است

ای عجب! این راه نه راه خداست

ای عَجب! این راه نَه راه خُداست
زانکه در آن اَهرمنی رهنماست

قافله بس رفت از این راه، لیک
کس نشد آگاه که مقصد کجاست

راهروانی که در این مَعبرند
فکرتشان یکسره آز و هواست

ای رَمه، این درّه چَراگاه نیست
ای بَره، این گُرگ بَسی ناشتاست

۱- بیابان، صحرا، بادیه

تا تو ز بیغوله[1] گذر میکنی
رهزن طرّار[2] تو را در قفاست

دیده ببندی و در افتی به‌چاه
این گنه تست، نه حکم قضاست

لقمهٔ سالوس[3] که را سیر کرد
چند بر این لقمه تو را اشتهاست

نفس، بسی وام گرفت و نداد
وام تو چون باز دهد؟ بینواست

خانهٔ جان هرچه توانی بساز
هرچه توان‌ساخت در این یك‌بناست

کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن
پاك کن این خانه که جای خداست

پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
موعظت دیو شنیدن خطاست

تا بتودت شمع حقیقت بدست
راه تو هرجا که روی روشناست

تا تو قفس سازی و شکّر خری
طوطیك وقت ز دامت رهاست

حمله نیارد بتو ثعبان[4] دهر
تا چو کلیمی[5] تو و دینت عصاست

۱- رك ۳۳، پ ۷ ۲- شیاد، جیب بر، حیله باز ۳- فریب، مکر، حیله، دروغ ۴- مارعظیم، جسیم، اژدها ۵- لقب حضرت موسی پیغمبر وشارع بنی اسرائیل که در ۱۷۰۵ ق م در مصر متولد گردید و در سن ۱۲۰ سالگی برفراز تپه‌ای مشرف بر کنعان وفات یافت.

ای گُلِ نوزاد فسرده مباش
زانکه تو را اول نَشو و نماست
طائر جانرا چه کُنی لاشخوار
نزد کلاغش چه نشانی؟ هُماست[1]
کاهلیت خسته و رنجور کرد
دَرد تو دردیست که کارش دواست
چاره کُن آزردگی آز را
تا که بدکُنّان عَمل مومیاست
روی و ریا را مَکن آئین خویش
هرچه فساد است ز روی و ریاست
شوخْ تَن و جامه چه شوئی همی
این دلِ آلوده به‌کارت گواست
پای تو همواره براه کَج است
دست تو هرشام و سَحر بر دُعاست
چشم تو بر دَفتر تحقیق، لیك
گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بارِ خود از دوش برافکنده‌ای
پُشت تو از پُشتهٔ شیطان دوتاست
نانِ تو گه سنگ بُوَد گاه خاك
تا به تنورِ تو هوی[1] نانواست
ورطه[2] و سیلاب نداری به پیش
تا خردت کشتی و جان ناخداست

۱ـ مرغ استخوان خوار افسانه‌ای
۲ـ گرداب، غرقاب، پرتگاه

قصرِ دلْافروزِ روانِ مُحکم است
کُلبهٔ تَن را چه ثَبات و بقاست

جان بتو هر چند دهد منعم[۱] است
تَن ز تو هرچند ستانَد گداست

روغنِ قندیل[۲] تو آبست و بس
تیرگی بَزمِ تو بیش از ضیاست

مَنزل غولان زِ چه شد منزلت
گر رهِ تو از رَهِ ایشان جداست

جهلْ بلندی نپسندد، چه است
عُجبْ[۳] سلامت نپذیرد بلاست

آنچه که دوران نخرد یکدلیست
آنچه که ایّام ندارد وفاست

دُزد شد این شحنهٔ بی نام و ننگ
دُزدْ کِی از دُزد کُند بازخواست

نزدِ تو چون سَرد شود؟ آتش است
از تو چرا درگذرد؟ اژدهاست

وقتِ گرانمایه و عُمرِ عزیز
طعمهٔ سال و مَه و صبح و مَساست[۴]

از چه همی کاهدمان روز و شب
گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست

۱ــ دولتمند، توانگر ۲ــ چراغ، فانوس ۳ــ رک ۳۰، پ ۱
۴ــ غروب

گر که یمی[1] هست، در آخر نمی است

گر که بنائی است، در آخر هباست[2]

ما بره آز و هوی[1] سائلیم

مورچه در خانهٔ خود پادشاست

خیمه زدستیم و گه رفتن است

غرق شدستیم و زمان شناست

گلبن معنی نتوانی نشاند

تا که در این باغچه خار و گیاست

کشور جان تو چو ویرانه‌ایست

ملك دلت چون ده بی روستاست

شعر من آئینهٔ کردار تست

ناید از آئینه بجز حرف راست

روشنی اندوز که دل‌را خوشی است

معرفت آموز که جان را غذاست

پایهٔ قصر هنر و فضل را

عقل نداند ز کجا ابتداست

پردهٔ الوان هوی[1] را بدر

تا به پس پرده به‌بینی چهاست

به که بجوی و جر[3] دانش چرد

آهوی جانست که اندر چراست

۱ـ دریا، بحر، اقیانوس ۲ـ خاك، غبار، گرد

۳ـ مرتع، دشت

خیره ز هر پویه[1] ز میدان مرو
با فلك پیر ترا کارهاست

اطلس[2] نساج[3] هوی[1] و هوس
چون گه تحقیق رسد بوریاست[4]

بیهده، پروین در دانش مزن
باتو در این خانه چه کس آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز
مفروش خیره، کاین گهر پاك بی‌بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین
تن‌پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است
زان آدمی بترس که با دیو آشناست

۱ـ رفتار، روش، حرکت ۲ـ رك ۲۵، پ ۷ ۳ـ بافنده
۴ـ رك ۲۵، پ ۵

سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر
پیوند علم و جان سخن، کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل ز لعلی[1] که در زمی[2] است
برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست[3]

جان را بلند دار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست[4]

اندر سموم طیبت[5] باد بهار نیست
آن نکهت[6] خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

۱- یکی از سنگهای قیمتی برنگ سرخ مانند یاقوت ۲- مخفف زمین
۳- زمستان، دی ۴- آسمان، فلك، گردون ۵- خوبی، خوشی، نیکی ۶- عطر، بو

تو دیو بین که پیش رُو ِ راه آدمی است
تو آدمی ِ نگر که ِ چه دستیش رهنماست
بیگانه دُزد را بکمین می‌توان گرفت
نتوان رَهید زآفت ِ دُزدی که آشناست
بشناس فرق ِ دوست ز دشمن بچشم عقل
مفتون[1] مشو که در پَس هر چهره چهره‌هاست
جمشید[2] ساخت جام جهان‌بین از آن سبب
کآگه نبود از این که جهان جام ِ خودنماست
زنگارهاست در دل ِ آلودگان ِ دهر
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص، زبونی و سفلگی است
ای دیده، راه ِ دیو ز راه ِ خدا جداست
گر فکر ِ برتری کُنی و بر پری بشوق
بینی که در کُجائی و اندر سرت ِ چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای
درشاخه‌ای ِ نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ ِ تازه رَس که بگلشن دمیده‌ای
آن گُلبنی که گُل ندهد کمتر از گیاست

۱- فریفته، مجذوب، مسحور ۲- چهارمین و بزرگترین پادشاه سلسله پیشدادیان است. روز اول بهار را عیدملی قرار داد. گویند جامی داشت که تمام آنچه را درجهان وقوع می‌یافت در آن می‌توانست دید. درآخر زندگی به‌خودمغرورشدودعوی خدائی کرد. خداوند سرداری ازعرب موسوم به‌ضحاک را بر او چیره گردانید.

اَعمی[1] است گر بدیدهٔ معنیش بنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنجِ شایگان[2] که بکنج قناعت است
مور ضعیف گرچو سُلیمان[3] شود رواست

دهقان توئی بمزرع مُلك وجودِ خویش
کارِ تو همچو غَلّه و ایّام آسیاست

سَر، بی‌چراغِ عقل گرفتار تیرگی است
تن بی‌وجودِ روح، پراکنده‌چون هَباست[4]

همنیروی چنار نگشته است شاخکی
کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتاست

گر پندِ تلخ میدهمت، تُرشرو مباش
تلخی بیاد آر که خاصیّت دواست

در پیشِ پای بنگر و آنگه بگذار پای
در راه، چاه و چشمِ تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مُرده‌است
چون دَرد به شود ز طبیبی که مُبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

۱ــ کور، نابینا ۲ــ سزاوار، لایق ۳ــ پسر داود نبی، از اجله انبیا و سومین پادشاه بنی اسرائیل است، در ۱۰۰۱ یا ۱۰۰۶ ق‌م به‌تخت نشست، شهر بیت‌المقدس را بنا نمود. پادشاهی بود دادگستر و با شکوه، صنعت و تجارت را رونق داد و بنی‌اسرائیل را به‌منتهی درجه شوکت و ثروت رسانید در سال ۹۶۴ یا ۹۶۷ ق‌م در گذشت.
۴ــ رك ۴۴، پ ۲

در آسمانِ علم، عَمل برترین پَر است
در کشور وجود، هُنر بهترین غَناست[1]
می‌جوی گرچه عزم تو زَاندیشه برتر است
می‌پوی گرچه راه تو در کامِ اژدهاست
در پیچ و تابهای رهِ عشق مقصدیست
در موجهای بحر سعادت سفینه[2]هاست
قصرِ رفیعِ معرفت و کاخ مَردُمی
در خاکدان پَستِ جهان برترین بناست
عاقل کسی که رنجبر دشتِ آرزو است
خُرّم کسی که در دِهِ اُمّید روستاست
بازارگان شُدستی و کالات هیچ نیست
در حیرتم که نام تو بازارگانِ چراست
با دانش است فَخر، نه با ثروت و عقار[3]
تنها هُنر تَفاوت انسان و چارپاست
ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج
نندیشد ای فقیه[4] هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قِصّهٔ تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون‌شدن و گُفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مُفتی[5] وقاضی‌است نامِ او
تا پود وتار جامه‌اش از رِشوه و رِباست[6]

۱- ثروت، بی‌نیازی، دولتمندی ۲- کشتی ۳- ملک، دارائی، مال ۴- دانا، دانشمند، عالم به‌احکام شرعیه ۵- فتوی دهنده، حاکم‌شرع ۶- حرامخواری، تنزیل‌خواری

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست
تا چشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه[1]
کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب
در فکرت افسون[2] شیخ[3] و شابست[4]
ای تشنه مرو، کاندرین بیابان
گر یك سر آبست، صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام ناید
در دام زمانه کم از ذبابست[5]
چشمت بخط و خال دلفریب است
گوشت بنوای دف و ربابست[6]
تو بیخود و ایام در تکاپو است
تو خفته و ره پر زپیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی
همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال و ین عجب نیست
این قافله عمریست در شتابست
بیدارشو، ای بخت خفته چوپان
کاین بادیه راحتگه ذئابست[7]
برگرد از آن ره که دیو گوید
کای راهنورد، این ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
زیراك سؤال تو بی جوابست
با چرخ، تو با حیله کی برآئی
در پشه کجا نیروی عقابست

۱- رك ۴۹، پ ۲ ۲- طلسم، جادو، سحر ۳- مرد پیر، مرد بزرگ و دانشمند، مرشد ۴- مرد جوان ۵- مگس ۶- نوعی کمانچه که درقدیم معمول بوده است. ۷- گرگها

براسب فساد، از ِچه زین‌نهادی — پای تو ِچرا اندرین ِرکابست
دولت نَه بِه‌افزونی ُحطام[۱] است — َرفعت[۲] نَه ِبه نیکوئی ثیابست[۳]
ُجز نور ِخرد، رهنمای مپسند — خـود کام مپندار کامیابست
خواندن‌نتوانیش‌چون، چه‌حاصل — در خانه هزارت اگر کتابست
ُهشدار که توش و تـوان ِ پیری — سعی و َعمل ِ موسم شبابست
بیهوده ِچه لرزی ز َهر نسیمی — مانند ِ چراغی کـه بی ُحبابست
گـر پای نهد بر تـو پیل، دانـی — کزپای تو چون مور درعذابست
بی‌شمع، شب این‌راه ُپرخطر را — َمسپر[۴] بامیدی کـه ماهتابست
تاچند و ِکی این‌تیره‌جسم‌خاکی — برچهرهٔ‌خورشید‌جان‌َسحابست[۵]
در ُزمرهٔ پـاکیزگـان نباشی — تا بـر ِدلت آلودگی حجابست[۶]

پروین، چه حصاد[۷] و چه کشتکاری
آنجا کـه َنه باران، َنه آفتابست

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست

آنکس که‌چوسیمرغ[۸] بی‌نشانست — از رهـزن ِ ایـّام در امـانست
ایمن نشد از ُدزد ُجز سبکبار — بردوش تو این بار َبس‌گرانست
َاسبی که تو را میبرد بیك عمر — بنگر که بدست ِکه‌اش ِعنانست
َمردم ُکشی َدهر، بی‌سلاح است — غارتگـری ِ چرخ، نـاگهانست

۱– مال دنیا، اباطیل‌ومزخرفات‌جهان — ۲– رك۲۳،پ۷ — ۳– جامه، لباس — ۴– طی‌مکن — ۵– ابر — ۶– پرده، چادر — ۷– درو. کردن، خرمن برداشتن — ۸– مرغی افسانه‌ای و موهوم کـه گویند بسیار بزرگ‌بوده و درکوه قاف جای داشته‌است.

خود کامی افلاك آشکار است | از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست | افسونگریش روشن و عیانست
هر غار و شکافی بدامن کوه | با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده، سحربازیست | بی باکی این دست، داستانست
دی جغد[۱] بویرانه‌ای بخندید | کاین قصر ز شاهان باستانست
تو ازپی گوری دوان چو بهرام | آگه نه که گور از پی‌ات دوانست
شمشیر جهان کند مینماند | تامستی وخواب تواش فسان[۲] است
بس قافله گم گشته است از آنروز | کاین گمشده، سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند | بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه | آن رفته که بی توشه و توانست
زین تیره تن، امید روشنی نیست | جانست چراغ وجود، جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ | هنگام گل از سعی باغبانست
دل را زچه روشوره‌زار کردی | خارش بکن ایدوست بوستانست
خون خورده و رخسار کرده رنگین | این لعل[۳] که اندر حصار[۴] کانست[۵]
آری، سمن ولاله روید از خاك | تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خود بین که تا چه داری | گیرم که فلان گنج از فلانست
ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز | بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچك بچشم فکرت | بحریست که بی کنه[۶] و بی کرانست
اینجا نرسد کشتی‌ای بساحل | گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز | مرغیکه در این پست خاکدانست

۱- از پرندگان وحشی حرام گوشت که به شومی و نحوست معروف است.
۲- سنگ تیغ تیز کنی
۳- رك ۴۶، پ ۱
۴- محوطه، دیوار، حجر، جدار
۵- معدن
۶- ته، قعر، بیخ

گُرگِ فلک آهوی وقت را خورد	در مطبخ ما مُشتی استخوانست
اندیشه کُن از باز، ای کبوتر	هر چند تورا عَرصه آسمانست
جُز گردِ نکوئی مَگرد هرگز	نیکی است که پاینده در جهانست
گر عُمر گُذاری به نیکنامی	آنگاه تو را عُمر جاودانست
در مُلکِ سُلیمان چرا شب و روز	دیوت بسرِ سفره میهمانست
پیوندِ کسی جوی کاشنائی است	اندوه کَسی خور که مِهربانست
مَگذار که میرَد ز ناشتائی	جان را هُنر و عِلم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست	عِلم است بهاری که بی خزانست
چوگانْ زن، تا بدستت افتد	این گوی سعادت که در میانست
چون چیره بدین چاردیو گردد	آنکس که چنین بیدل و جَبانست[1]
گر پنبه شَوی، آتش زمین است	وَر مُرغ شَوی، روبهت زمانست
بس تیر زَنان را نشانه کردست	این تیر که در چلّهٔ کمانست
در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی	بر خوانِ قضا آنکه میزبانست
یکرنگی ناپایدار گردون	کم عمرتر از صَرصَر[2] و دُخانست[3]
فُرصت چو یکی قلعه ایست ستوار[4]	عقلِ تو بَر این قلعه مَرزبانست
کالا مَخر از اهرمن ازیراك	هرچند که ارزان بُود گرانست
آن زنده که دانست و زندگی کرد	در پیش خردمند، زنده آنست
آن کو بِرهِ راست میزند گام	هرجا که بَرد رَخت، کامرانست
بازیچهٔ طفلانِ خانه گردد	آن مرغ که بی پر چو ماکیانست[5]
آلوده کُنی خاطر و ندانی	کالایشِ دل، پَستی روانست

۱ـ ترسو، بُزدل ۲ـ باد شدید وسخت ۳ـ دود
۴ـ مخفف استوار، پا برجا ۵ـ مرغ خانگی

هیزم کش دیو انشدن، ز بو نیست — روزی خور دونان شدن هوانست[۱]
ننگ است بخواری طفیل[۲] بودن — مانند مگس هر کجا که خوانست
این سیل که با کوه می ستیزد — بیخ افکن بسیار خانمانست
بندیش ز دیوی که آدمی روست — بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب، نالهٔ شباویز[۳] — کی چون نفس مرغ صبح خوانست
از منقبت[۴] و علم، نیم ارزن — ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار تو را سعی رهنمونست — گفتار تو را عقل ترجمانست
عطار سپهرت زریر[۵] بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفرانست
در قیمت جان از تو کار خواهند — این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
ز اندام خود این تیرگی فروشوی — در جوی تو این آب تا روانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا برسر این غنچه سایبانست
برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار به تن کارهای جان را — این بی هنر از دور پهلوانست
یاری نکنند با تو خسرو عقل — تا جهل بملك تو حکمرانست
مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو، حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی، پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

۱- پستی، فرومایگی، خواری، ذلت — ۲- سورچران، مفتخوار
۳- مرغ حق — ۴- لیاقت، هنر، قابلیت، اصالت، نجابت، شرافت
۵- اسپرك، گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست

اگر چه در رهِ هستی هزار دشواریست
چو پرّ کاه پریدن ز جا سبکساریست
بپات رشته فکندست روزگار و هنوز
نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی
که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
بپرس راهِ زعلم، این نه جای گمراهیست
بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
نهفته در پس این لاجوردگون خیمه
هزار شعبده بازی[1]، هزار عیّاریست[2]
سلامِ دزد مگیر و متاع دیو مخواه
چرا که دوستی دشمنان ز مکّاریست
هر آن مریض که پندِ طبیب نپذیرد
سزاش تاب و تبِ روزگارِ بیماریست
بچشم عقل ببین پرتوِ حقیقت را
مگوی نور تجلّی فسون و طرّاریست[3]
اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
بوقت صبح چرا کوه ودشت گلناریست

۱ـ تردستی، شیادی، حقه‌بازی   ۲ـ حیله گری، حقه‌بازی
۳ـ حقه‌بازی، تقلب

بگاهوارِ تو افعی نهفت دایهٔ دَهر
مُبرهن[۱] است که بیزار از این پرستاریست
سپرده‌ای دلِ مفتون[۲] خود بمعشوقی
که هرچه در دل او هست، از تو بیزاریست
بدار دست زِ کشتی که حاصلش تلخیست
بپوش روی ز آئینه‌ای که زَنگاریست
بخیره بارِ گـرانِ زمانه چند کَشی
تُرا چه مُزد بپاداش این گرانباریست
فرشته زان سبب از کیدِ[۳] دیو بیخبر است
که اقتضای دلِ پاک، پاکِ انگاریست
بُلند شاخهٔ این بوستانِ روح افزای
اگر ز میوه تُهی شد، زِ پست دیواریست
چو هیچگاه بِه کارِ نکو نمیگرویم
شِگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
بُرو که فکرت این سودگر معامله نیست
متاع او همه از بَهرِ گَرم بازاریست
بخر ز دَکّهٔ عَقل آنچه روح میطلبد
هزار سود نهان اندرین خریداریست
زمانه گشت چو عَطّار و خونِ هرسگ و خوک
فروخت بَرهمه و گفت مُشک تاتاریست

۱ـ ثابت، مُدلل، محقق، مسلم ۲ـ ر.ک ۴۷، پ ۱ ۳ـ مکر، حیله، تزویر، فریب

گُلش مَبو که نَه شغلیش غیر گُلچینیست
غَمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
قضا چو قصد کند، صعوه‌ای[1] چو ثُعبانی[2] است
فلك چو تیغ کَشد، زخم سوزنی کاریست
کُدام شمع که ایمن ز باد صبحگهی است
کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست
عمارت تو شد است این چنین خراب ولیك
بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
سزای کار در آخر همان سزاواریست
بِهِل که عاقبتِ کارْ سرنگوْنت کُند
بلندئی که سرانجام آن نِگونساریست
گریختن از کژّی و رَمیدن ازپستی
نخست سنگ بنای بُلند مقداریست
ز روشنائیِ جان، شامها سحر گردد
روانِ پاك چو خورشید و تن شبِ تاریست
چراغ دُزد ز مخزن پدید شد، پروین
زمانِ خواب گذشتست، وقت بیداریست

۱ـ قنادی، سِره ۲ـ رك ۴۱، پ ۴

عاقل از کار بزرگی طلبید

عاقل از کار ُ بزرگی طلبید تکیه بر بیهده ُگفتار نداشت
آب نوشید چو نوشابه نیافت ِدرم آورد چو دینار نداشت
بـار ِ تقدیر بآسانـی ِبرد َغم ِ سنگینی ِ این بار نداشت
باگرانسنگی و پاکی خو کرد همنشینان سبکسار[۱] نـداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز َنکشت توشهٔ آز در انبـار نداشت
اندرین محکمهٔ ُپر شر وشور باکسی َدعوی ِپیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت میکرد چه‌غم‌َار َخرمن‌وخروار نداشت
کار ِ جان را به َتن ِ سفله َمده زانکه یك‌کار ِ سزاوار نداشت
جان پرستاری ِ َتن کرد همی چو خود ُافتاد ، پرستارنداشت
چه‌َعجب ُملك ِ دل َارویران شد همه دیدیم که ِ معمار نداشت
ُزهد و ِامساك ِتن از توبه نبود کم‌از آن‌خورد که بسیارنداشت
کار ِخود راهمه با دست ِتو کرد نفس، ُجزدست ِتوافزار[۲] نداشت
روح ْچون خانهٔ تن خالی کرد ِدگر این‌خانه ِنگهدار نداشت
تن در این کارگه ِ پهناور سالها ما ْند، ولی کار نداشت
ِبه ُهنر کوش که دیبای ُهنر هیچ بـافنده ببازار نـداشت
هیچ‌دانی چه َکسی گشت ُاستاد آنکه شاگرد شد و عار نداشت
کار ِ گیتی همه نـاهمواریست این ُگذرگـه ره ِ هموار نداشت
دیده گـر دام ِ قضا را می‌دیـد هرگـز این دام ْ گـرفتار نداشت
چشم ما ُخفت وفلك هیچ‌نخفت َخبر این ُخفته ز بیدار نداشت

۱ــ خوار ، فرومایه ، بی‌قرار ۲ــ آلت

گُلِ اُمیّد ز آهی پژمرد — آه از این گل که بجز خار نداشت
زینهمه گوهرِ تابنده که هست — اَشك بود آنکه خریدار نداشت
در میانِ همه زرهای عیار — زرِ جان بود که معیار[۱] نداشت
دلِ پاك آینهٔ روی خداست — این چنین آینه زنگار نداشت
تن که بر اسب هوی[۱] عمری تاخت — نشد آگاه که افسار نداشت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت — ز که پرسد که چرا بار نداشت
دهر جز خانهٔ خمّار[۲] نبود — زانکه یك مردم هشیار نداشت
اندرین پرتگهِ بی‌پایان — هیچکس مرکب رهوار نداشت
قلمِ دهر نوشت آنچه نوشت — سند و دفتر و طومار[۳] نداشت

پردهٔ تن رخ جان پنهان کرد
کاش این پرده برخسار نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
ایّامِ عمر، فرصت برق جهان[۴] نداشت
روشن ضمیر[۵] آنکه ازاین‌خوانِ گونه‌گون
قسمت همای[۶] وار بجز استخوان نداشت
سرمست پر گشود و سبکبار برپرید
مرغی که آشیانه در این خاکدان نداشت

۱– میزان، مقیاس　۲– می‌فروش　۳– لوله‌کاغذ، دفتر
۴– جهنده، زودگذر　۵– درون　۶– رك ۴۲۰ ب ۱

هُشیار آنکه اَنده نیک و بَدش نبود
بیدار آنکه دیده به ملک جهان نداشت

کو عارفی کز آفتِ این چار دیو رَست
کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت

گَشتیم بی‌شمار و ندیدیم عاقبت
یك نیکروز کو[1] گله از آسمان نداشت

آنکس که بود کام طلب، کامِ دل نیافت
وانکس که کام یافت، دلِ کامران نداشت

کس در جهان مُقیم بجز یك نفس نبود
کس بهره از زمانه بجز یك زمان نداشت

زین کوچگاه، دولتِ جاوید هر که خواست
اَلحقّ خبر ز زندگی جاودان نداشت

دامِ فریب و کید[2] دراین دشت گَر نبود
این قصرِ کُهنه، سقفِ جواهر نشان نداشت

صاحب نظر کَسیکه در این پَست خاکدان
دست از سرِ نیاز، سوی این و آن نداشت

صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
یا بود بال بَسته و یا آشیان نداشت

روز جوانی آنکه بمستی تباه[3] کرد
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت

آگه چگونه گَشت ز سود و زیان خویش
سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت

۱ـ مخفف که او
۲ـ رك ۵۶، پ ۳
۳ـ خراب، ضایع

رُو گوهرِ هُنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت

غوّاصِ[1] عقل، چون صدف عُمر برگشود
دُرّی[2] گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت

آنکو به کشتزار عَمل گندمی نکشت
اندر تنورِ روشنِ پرهیز نان نداشت

گَر ما نمی‌شدیم خریدار رنگ و بوی
دیوِ هَوی[1] برهگذرِ ما دُکان نداشت

هرجا که گُسترانده شد این سُفرهٔ فساد
جُز گرگ وغول ودزد ودغل[3] میهمان نداشت

کاش این شَرار[4] دامنِ هستی نمی‌گرفت
کاش این سَموم راه سوی بوستان نداشت

چون زنگ بَست آینهٔ دل، تَباه شد
چون کُند گشت خنجر فرصت، فسان[5] نداشت

آذوقهٔ تو از چه در انبارِ آز[6] ماند
گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت

دیوارهای قلعهٔ جان گَر بلند بود
روباه دَهر چشم بدین ماکیان[7] نداشت

۱- آب باز، کسیکه در دریا زیر آب می‌رود برای بیرون آوردن چیزی.

۲- مروارید درشت ۳- نادرست، حیله گر، مکار ۴- جرقه

۵- دك۲ ۵۲، ب۲ ۶- حرص، طمع ۷- دك۳ ۵۳، ب۵

گر در کمانِ زهد[1] زهی می گذاشتیم
امروز چرخ پیر زه[2] اندر کمان نداشت
دل را بدست نفس نمی‌بود گر زمام
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
خوش بود نزهت[3] چمن و دولت بهار
گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
از دامِ تن بنام و نشانی توان گریخت
دامِ زمانه بود که نام و نشان نداشت
هشدار ای گرسنه که طبّاخ[4] روزگار
نامیخته بزهر، نوالی[5] بخوان نداشت
گر بد بعدل سیر فلك، پشّهٔ ضعیف
قدرت به گوشمالی پیل دمان[6] نداشت
از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
آسوده خاطر این رهِ بی‌اعتبار را
پروین ، کسی سپرد که بار گران نداشت

دل اگر توشه و توانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت — در رهِ عقل کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا می‌خواند — ز سیه کاریش امانی داشت
رهزن نفس را شناخته بود — گنجهایش نگاهبانی داشت

۱- پرهیزکاری، پارسائی، بی‌اعتنائی به‌دنیا ۲- چله کمان، روده تابیده
۳- پاکی ، پاکدامنی ۴- آشپز ۵- بخشش ، پیشکش
۶- خروشنده، مست، شتابان

کشت و زرعی به ملك جان می کرد — بی نیاز از جهان، جهانی داشت
گوشِ ما موعظت نیوش[1] نبود — ور نه هر ذرّه‌ای دهانی داشت
ما در این پرتگه چه می کردیم — مرکب آز گر عنانی داشت
با چنین آتش و تف و دم و دود — کاشکی این تنور نانی داشت
آزمند این چنین گرسنه نبود — اگر این سفره میهمانی داشت
همه را زنده می نشاید گفت — زندگی نامی و نشانی داشت
داستان گذشتگان پند است — هر که بگذشت داستانی داشت
رازهای زمانه را می گفت — در و دیوار گر زبانی داشت
اشکها انجم[2] سپهر[3] دلند — این زمین نیز آسمانی داشت
تن بدریوزه[4] خوی کرد و ندید — که چو جان گنج شایگانی داشت
خیره گفتند روح گنج تن است — گنج اگر بود، پاسبانی داشت
تن که یك عمر زندهٔ جان بود — هرگز آگه نشد که جانی داشت
آنچنان شو که گل شوی نه گیاه — باغِ ایّام باغبانی داشت
نیکبخت آن توانگری که بدل — غمِ مسکینِ ناتوانی داشت
چاشت را با گرسنگان می خورد — تا که در سفره نیم نانی داشت
زندگانی تجارتی است کز آن — همه کس غبنی و زیانی داشت
بوریاباف بود جولهٔ[5] دهر — نه پرندی نه پرنیانی داشت
روبهِ روزگار خواب نکرد — تا که این قلعه ماکیانی داشت
گم شد و کس نیافتش دیگر — گهرِ عمر، کاش کانی داشت
صید و صیّاد هر دو صید شدند — تا قضا تیری و کمانی داشت

۱ـ پندپذیر ۲ـ ستارگان، اختران ۳ـ رك ۳۵، ب ۵
۴ـ گدائی ، سوال ۵ـ بافنده ، نسّاج

دل بحق سجده کرد و نفس بزر — هر کسی سر بر آستانی داشت
ما پراکندگان پنداریم — ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
موج و طوفان و سیل و ورطه[1] بسی است — زندگی بحر بی کرانی داشت
خامهٔ[2] دهر بر شکوفه نوشت: — هر بهاری ز پی خزانی داشت
تیره و کند گشت تیغ وجود
کاشکی صیقل و فسانی داشت

فلک ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
پی کیخسرو[3] و دارا[4] و سکندر[5] گردد
این سبک خنگ[6] بی‌آسایش بی‌پا تازد
وین گران کشتی بی‌رهبر و لنگر گردد
من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک
تا بود روز و شب، این گنبد اخضر[7] گردد

۱ـ گرداب، منجلاب ۲ـ قلم ۳ـ از پادشاهان کیانی و پسر سیاوش بوده است.
۴ـ رک ۲۲، ب ۱۱ ۵ـ یکی از بزرگترین و معروفترین جهانگیران عالم، پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه است که در سال ۳۵۶ ق‌م متولد گردید. یونان، مصر، ایران و هند را به‌تصرف آورد و بالاخره در ۳۲۳ ق‌م بر اثر زیاده‌روی در لهو و لعب در سن ۳۳ سالگی بمرد. ۶ـ اسب سفید یا خاکستری رنگ
۷ـ کنایه از آسمان و فلک

روزِ بگذشته خیالست که از نُو آید
فرصتِ رفته محالست که از سر گردد

کشتزارِ دلِ تو کوش که تا سبز شود
پیش از آن کاین رُخِ گلنار مُعصفَر[۱] گردد

زندگی جُز نفسی نیست، غنیمت شمرش
نیست اُمّید که همواره نفس بر گردد

چرخ بر گردِ تو دانی که چسان می‌گردد
همچو شَهباز که بر گرد کبوتر گردد

اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخرِ کار
سر بپیچانَد و خود بر ره دیگر گردد

خوش مَکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
بس نسیمِ فرح‌انگیز که صَرصَر[۲] گردد

تیره آن چشم که بَر ظُلمت و پَستی بیند
مُرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد

گَر دوصد عُمر شود پرده نشین در معدن
خصلت سنگِ سیه نیست که گوهر گردد

نَه هر آن را که لقب بوذر[۳] و سَلمان[۴] باشد
راست‌کردار چو سلمان و چو بوذر گردد

۱ــ زعفرانی، زرد ۲ــ رك۵۳،پ۲ ۳ــ ابوذرغفاری از اصحاب پیغمبراسلام(ص) وچهارمین یاپنجمین کسی که قبل ازهجرت درمکه قبول اسلام کرد. به‌غایت راستگو ودرست کردار بود براثر مبارزه باتمایلات مالدوستی وتجمل خواهی معاویه، به‌صحرای ربذه تبعیدشد ودرهمانجا بدرود حیات گفت.

۴ــ از اصحاب برگزیده رسول خدا(ص) وایرانی است. براثر جستجوهای حقیقت‌جویانه ازپیروی دین زردشت به‌مسیحیت گرائید وسپس شرف اسلام یافت واز خواص اصحاب گردید، در تمام جنگهای پیغمبر اسلام شرکت داشت. در خلافت عمر به‌حکومت مداین رسید. و در ادای مسؤولیت سیاسی با نهایت عدل و داد رفتار کرد و از بیت‌المال مسلمین دیناری حق‌الزحمه نگرفت و از دسترنج خود گذران نمود و درسال ۳۵ هجری در مداین وفات کرد.

هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری
آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

علم، سرمایهٔ هستی است، نه گنج زر و مال
روح باید که از این راه توانگر گردد

نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
مگر آنروز که خود مفلس[1] و مضطر[2] گردد

قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
که بدام ستم انداخته در بر[3] گردد

گاه باشد که دوصد خانه کند خاکستر
خسك خشك چو همصحبت اخگر گردد

کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره دلی
طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد

نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد

تشنهٔ سوختهٔ در خواب ببیند که همی
بلب دجله و پیرامن کوثر گردد

آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
چو گه داوری و نوبت کیفر گردد

مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد

۱ـ نادار، بی‌چیز ۲ـ ناچار، گرفتار، تنگدست
۳ـ زمین خشك وخالی، بیابان، خشکی

توشهٔ بُخل میندوز که دود است و غُبار
سوزنِ کینهٔ مپرتاب که خنجر گردد
نَه هر آن غنچه که بشکفت گُل سرخ شود
نَه هر آن شاخه که بَر رَست صنوبر گردد
ز درازا و زِ پهنا چه همی پُرسی از آن
که چو پرگار بیك خطّ مُدّور گردد
عقل اُستاد و معلم بِرود پاك از سر
تا که بی عَقل و هُشی صاحبِ مشعر[1] گردد
جور مُرغان کَشد آن مرز که پُر چینه بود
سنگ طفلان خورد آنشاخ که بَرور[2] گردد
روسپی[3] از کَم و بیش آنچه کُند گِرد، همه
صرفِ گلگونه[4] و عِطر و زر و زیور گردد
گر که کار آگهی، از بهرِ دلی کاری کُن
تا که کارِ دل تو نیز مُیسّر گردد
رهنوردی که بامّید رَهی میپوید
تیره‌رائی است گَر از نیمهٔ ره بر گردد
هیچ دَرزی[5] نپسندد که بدین بیهدگی
دَلق[6] را آستر از دیبهٔ شُشتر گردد
چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی
خون چو آلوده شود، پاك به نِشتر گردد

۱ـ قوه، ادراك ۲ـ میوه‌دار ۳ـ زن بدکار و خود فروش
۴ـ سرخاب ۵ـ خیاط ۶ـ دك ۲۵، پ ۶

دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
بیم آنست که این وعده مکرر گردد
پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
که سراپای وجود تو مطهر گردد
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین
که بی اندیشه در این بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند

سوخت اوراق دل از اخگر[1] پنداری چند
ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

۱ـ پاره آتش جرقه

گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
چه کند راحله[1] و مرکب رهواری چند

دل وجان هردو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

سودمان عُجب و طمع، دکّه‌وسرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند

چه نصیبت رسد از کشت دوروئی و ریا
چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طرّاری چند

جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید وبهم ریخته شد تاری چند

پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بنشست و نگفتیم به معماری چند

آز تن گر که نمی بود، بزندان هوی[1]
هر دم افزوده نمی‌گشت گرفتاری چند

حرص وخود بینی و غفلت ز تو ناهارترند
چه روی از پی نان بر در ناهاری چند

دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چون ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
بنمودند بما خانهٔ خماری چند

دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

۱ـ رك ۳۲، ب ۳

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه بَرند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باك
گر نپویند براهِ تو سبکساری چند
بِه که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی
تا نخندند به کارِ تو نکوکاری چند
چو گشودند به روی تو دَرِ طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
دلِ روشن ز سیه کاری نفس ایمن کُن
تا نیفتاده بَر این آینه زنگاری چند
دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کرمِ نخل چه دانند سپیداری چند
هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
تیغِ تدبیر فکندیم به هنگامِ نبرد
سپرِ عقل شکستیم ز پیکاری چند
روز روشن نسپردیم رهِ معنی را
چه توان یافت در این ره به شبِ تاری چند
بسکه در مزرعِ جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رُست به باغ دل ما خاری چند
شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خِرد این تخم پراکند به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدستِ تو چو افزاری چند
تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
نه که بر دوشِ گرانبار نهی باری چند
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه مخواه
سر منه تا نزنندت به سر افساری چند
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد به بازاری چند
گفتهٔ آز چه یك حرف، چه هفتاد کتاب
حاصل عجب، چه یکخوشه، چه خرواری چند
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش
نبرندت زِ رهِ راست بگفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سر وعقل گر خدمت جان کنند

سر و عقل گر خدمت جان کنند بسی کار دشوار کآسان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آز بسا نرخها را که ارزان کنند
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب چرا خاطرت را پریشان کنند
دل و دیده دریای ملك تنند رها کن که یك چند طوفان کنند
به داروغه و شحنهٔ جان بگوی که دزد هوی[1] را بزندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند به گنج وجودت نگهبانی کنند

چنان کن که جان را بود جامه‌ای | چو از جامه، جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل ار بگروی | ترا نیز چون خودتن آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود | کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن | که بیرونت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده‌است رتبت دهند | ورت جرم بوده‌است تاوان[1] کنند
گرت گلّه گرگ است وگر گوسفند | ترا بر همان گلّه چوپان کنند
چو آتش برافروزی از بهر خلق | همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه | بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده | که تا خانهٔ جهل ویران کنند
برآنند خودبینی و جهل و عجب | که عیب تورا از تو پنهان کنند

بزرگان نلغزند در هیچ راه
کز آغاز تدبیر[2] پایان کنند

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود
گرگ سیه درون، سگ چوپان نمیشود
ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی
معمورهٔ دلست که ویران نمیشود
درزی شو و بدوز ز پرهیز، پوششی
کاین جامه جامه‌ایست که خلقان[3] نمیشود

۱- جریمه، غرامت، عوض، بدل
۲- چاره جویی
۳- کهنه، فرسوده، مندرس

دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
باید گران خرید که ارزان نمیشود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
وز گردشِ زمانه پریشان نمیشود
دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود
دشواری حوادث هستی چو بنگری
جز در نقابِ نیستی آسان نمیشود
آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
از بهرِ طفلِ روح، دبستان نمیشود
همت کن و به کاری ازاین نیکتر گرای
دکانِ آز بهر تو دکان نمیشود
تا زآتشِ عناد[1] توگرمست دیگ جهل
هرگز خرد به خوانِ تو مهمان نمیشود
گر شمع، صدهزار بود، شمع تن‌دلست
تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص[2] روشن است
انوارِ حق ز چشم تو پنهان نمیشود
دزدِ طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود

۱- سرکشی، لجاجت ۲- صدق، صفا، صداقت، راستبازی

افسانه‌ای که دست هوی[۱] می‌نویسدش
دیباچه[۱] رسالهٔ ایمان نمیشود

سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
فرخنده آن اُمید که حرمان[۲] نمیشود

هر رهنورد را نبود پای راه شوق
هر دست[۰] دستِ موسیِ عمران نمیشود

کشتِ دروغ، بارِ حقیقت نمیدهد
این خشك رود، چشمهٔ حیوان نمیشود

جُز در نخیل، خوشهٔ خرما کسی نیافت
جُز بر خلیل[۳]، شُعله گلستان نمیشود

کار آگهی که نور معانیش رهبرست
بازارگانِ رَستهٔ[۴] عُنوان[۵] نمیشود

آز و هوی[۱] که راه بهر خانه کرد سوخت
از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود

اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
گفت این بدان که مور، تن آسان نمیشود

۱- سرآغاز، مقدمه ۲- محرومیت، ناامیدی، بدبختی
۳- از انبیاء عظام، جد اعلای اعراب و بنی اسرائیل است در کشور کلده (بین‌النهرین) متولد شد، با وجودیکه پدرش بتگر بود از ابتدا با بت‌پرستی به ستیز برخاست تا سرانجام بدنبال در هم شکستن بتهای بتخانه از طرف نمرود، حکمران بابل به سوختن در آتش محکوم گردید، ولی بامر خداوند آتش براو گلستان شد. وی دو پسر داشت بنامهای اسماعیل و اسحق که اعراب از نسل اسماعیل و بنی اسرائیل از نسل اسحق‌اند
۴- راسته، دسته، طبقه، جمعیت، صنف ۵- ظاهر- صورت ظاهر

آنکس که همنشین خرد شد، زِ هر نسیم
چون پَرّ ِ کاه بی سر و سامان نمیشود

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
این درد با مُباحثه دَرمان نمیشود

آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست
در راه خَلق خارِ مُغیلان[1] نمیشود

ظلمی که عُجب کردو زیانی که تن رساند
جز با صفای روحِ تو جُبران نمیشود

ما آدمی نئیم، ازیراک آدمی
دُردی کَشِ پیالهٔ شیطان نمیشود

پروین، خیال عشرت و آرام وخورد وخواب
از بهر عُمر گُمشده تاوان[2] نمیشود

دانی که را سزد صفت پاکی

دانی که را سَزد صفتِ پاکی : آنکو وجودِ پاك نیالاید
در تنگنای پَستِ تن مسکین جانِ بُلند خویش نفرساید
دُزدند خود پَرستی وخودکامی با این دو فرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رَسند به آسایش هرگز به عمر خویش نیاساید
آنروز کآسمانش بَر افرازد از تُوسنِ[3] غرور بزیر آید
تا دیگران گُرسنه و مسکینند بر مال و جاهِ خویش نیفزاید

۱- نوعی خار که در صحاری عربستان و مصر می روید ۲- رك ۷۲، ب ۱
۳- رك ۳۷، ب ۳

درمحضری[۱] که مُفتی[۲] وحاکم شد   زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند   از بهرِ خویش بام نیفزاید
تا کودکی یتیم همی بیند   اندامِ طفلِ خویش نیاراید
مَردُم بدین صفات اگر یابی
گر نامِ او فرشته نهی، شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
یافتیم ار یك گهر، همسنگ شد باصد خزف[۳]
داشتیم ار یك هنر، بودش قرین هفتاد عار
گاه سلخ[۴] و غره[۵] بشمردیم و گاهی روزوشب
کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
شمع جان پاك را اندر مُغاك[۶] افروختیم
خانه روشن گشت، امّا خانهٔ دل ماند تار
صد حقیقت را بکشتیم از برای یك هوس
از پی یك سیب بشکستیم صدها شاخسار
دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار

۱ـ جای نوشتن اسناد و احکام، دادگاه   ۲ـ رك ۲۹. پ ۵
۳ـ سفال، ظرف گلین   ۴ـ روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال دیده شود
۵ـ روز اول ماه قمری   ۶ـ گودال، حفره، چاه، چاله

تا بپرّد، سوزدش ایّام و خاکستر کند
هر که را پروانه‌آسا نیست پروای شرار
دام در ره نه هوی[۱] را تا نیفتادی به دام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
نو گلی پژمرده از گلبن بخاك افتاد و گفت
خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار
کار هستی گاه بردن شد، زمانی باختن
گه بپیچانند گوشت گه دهندت گوشوار
تا کنی محکم حصار جسم فرسوده است جان
تا بتابی نخ برای پود، پوسیده است تار
سالها شاگردی عجب و هوی[۱] کردی به شوق
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا[۱]
زندگانی نیك کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود[۲]
میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه دار

۱- گرسنه ۲- خوابید، آسود، راحت کرد

ما دراین گلزار کشتیم این مبارك سرو را

تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار

رهنمای راه‌معنی[۱] جز چراغ عقل نیست

کوش؛ پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

کارها بود در این کارگه اخضر

کارها بود در این کارگه اخضر[۱]

لیك دوك تو نگردید از این بهتر

سر این رشته گرفتی و ندانستی

که هریمنش گرفتست سر دیگر

موجها کرده مکان در لب این دریا

شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر[۲]

تو ندانم به چه امید نهادستی

کالهٔ[۳] خویش در این کشتی بی لنگر

پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم

دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر

به نگردد دگر آزردهٔ این پیکان

برنخیزد دگر افتادهٔ این خنجر

در شیطان در ننگست، بر آن منشین

ره عصیان[۴] ره مرگست بر آن مگذر

۱ـ کنایه از جهان ۲ـ بخوردان، آتشدان، منقل

۳ـ کالا، متاع، جنس، مال‌التجاره ۴ـ گناه، مصیبت، نافرمانی، شورش

آشیانها به نَمی ریخته این باران
خانمانها به دمی سوخته این اخگر

آسیای تو شد افلاك و همی ترسم
که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر

میروی مست ز بیغوله[1] و میآید
با تو این دزدِ فریبندهٔ غارتگر

سبك آنمرغ که ننشست بدین پستی
خنك آن دیده که نغنود دراین بستر

شو و بر طوطی جان شکّرِ عرفان ده
ورنه بر پرّد و گردد تَبه این شکر

بی خبر میرود این شبرو بی پروا
ناگهان میکشد این گیتی دون پرور

هوشیاری نبود در پی این مستی
جهد کن تا نخوری باده از این ساغر

تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
کور را کور نشد هیچگهی رهبر

چند چون پشّه زهر دست قفا خوردن
چند چون مور بهر پای فشاندن سر

همچو طاووس به گلزار حقیقت شو
همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر

۱- رك ۳۳، پ ۷

کشتهٔ حرص نیاوَرد بَرِ تقوی[1]
لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر

چند با اهرمنِ تیره دلی همره
نَفَسی نیز رهِ صدق و صفا بسپر

مَردُمِ پاک شو، آنگاه بپاکان بین
دیده، حق بین کُن و آنگاه به‌حق بنگر

چشم را به زِ حقیقت نبود پرتو
روح را بِه ز فضیلت نبود زیور

سُخن از عِلم سَماوات[1] چه میرانی
ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور

هر که آزار روا داشت، شد آزرده
هر که چه کند در افتاد بچاه اندر

گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
بر دل خلق مزن بی سببی نشتر

مَطلب روزی ننهاده که با کوشش
نخوری قسمت کَس، گر شوی اسکندر

بهر گلزار در آتش مفکن خود را
که گلستان نشود بر همه کس آذر

از نکو خصلتی و بد گهری زینسان
نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر[2]

تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
ز دوصد سرو، یکی شاخک بار آور

۱ـ کنایه از نجوم و ستاره‌شناسی ۲ـ درخت اروج، سرو کوهی

چه شدی بستهٔ این محبس بی روزن
چه شدی ساکن این کنگرهٔ[1] بی در
سر خود گیر و ازاین دام گریزان شو
دل خود جوی و ازاین مرحله بیرون بر
نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
بامیدی که نمك زار شود کوثر
طلب ملك سلیمان مکن از دیوان
که چو طفلت بفریبند به انگشتر
زنگ خود بینی از آئینهٔ دل بزدا
گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر
ایکه پوئی ره امید شب تیره
باش چون رهروی، آگاه ز جوی وجر[2]
چو رود غیبت و هنگام حضور آید
تو چه داری که توان برد بدان محضر
سود و سرمایه بیك بار تبه کردی
نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی
چه همی نالی ازاین تودهٔ خاکستر
نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود
هر که ز انگشت فروشان[3] طلبد عنبر
بید خرما و تبر خون[4] ندهد میوه
دیو طه[5] و تبارك[6] نکند از بر

۱ـ برج ۲ـ مرتع، دشت ۳ـ دك۳۸،ب۵ ۴ـ سرخ بید
۵ـ بیستمین سوره قرآن که از موسی بن عمران بحث میکند. کلمه طهٔ که اولین آیه اینسوره را تشکیل میدهد به معنی (ای انسان) است ۶ـ اولین کلمه از آیه اول ازسوره الفرقان درقرآن(تبارك الذی تنزل الفرقان علی عبده = بزرگوار است خدائیکه فرودآورد قرآنرا بر بنده‌اش)

خواجه آنست که آزاده بُود، پروین
بانو آنست که باشد هُنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نرهد مار فسای[1] از بد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
وآنکه او مُرد کُجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مُهرهٔ افسون را
بِه فسون سازی گیتی نَفسی بنگر
بکَن این پایه و بُنیاد دگر بر نِه
بگذار این رَه و از راه دِگر بگذر
تو خداوند پَرستی، نسزد هرگز
کار بُتخانه گُزینی و شوی بُتگر
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
بپری، بگذری از مِهر و مه انور
ز تو حیف ای گُل شاداب که روئیدی
با چنین پرتو رُخسار به خار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
که ترا میبرد این کشتی بی لنگر

۱– مار گیر

جُهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نَفس بد خواه ز کس روی نمیتابد
گر تو زان روی بتابی چه ازاین بهتر
زندگی پُر خطر و کارِ تو سر مستی
اهرمن گُرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
آخرِ کار کُند گُمرهت این رهبر
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
نفع را غیر بَرَد، بهر تو ماند ضرر
تو اگر شعبده از مُعجزه بشناسی
نکند شعبده این ساحرِ جادوگر
زخمِ خنجر نزند هیچگهی سوزن
کارِ سوزن نکند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردارِ بد آلودی
جامه را گاه زدی مُشك و گهی عنبر
اندر آندل که خُدا حاکم و سلطان شد
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش، نه تن خاکی
خضر[1] شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر

۱- نام پیغمبری که گویند با موسی ملاقات و با ذوالقرنین به ظلمات رفته، آب حیات نوشیده و زنده جاوید مانده است.

ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی
وقت چون برق گریزان و تو در بستر
تیره‌رائی چه ز جهل و چه ز خود بینی
غرق گشتن چه به‌رود و چه به‌بحر اندر
تو زیان کرده‌ای و باز همی خواهی
مشکت از چین رسد و دیبه‌ات از ششتر
رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
سالکان پا ننهادند بهر برزن
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه بری نام ره خویش بر شیطان
چه نهی شمع شب خود بره صرصر[1]
عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهر بین
روح را زار کشد مردم تن‌پرور
چون تو، بس طائر بی‌تجربهٔ خوشخوان
صید گشته است در این گلشن خوش منظر

۱- ر.ک ۵۳.ب ۲

دامها بنگری ای مرغک آسوده
اگر از روزنهٔ لانه برآری سر
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل
آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
به چراغ دل اگر روشنی افزائی
جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
دامنت را نتواند که بیالاید
هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما برد
وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر[1]
به تن سوختگان چند شوی پیکان
به دل خسته دلان چند زنی نشتر
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
دلت از روشنی جان نشود روشن
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر

۱ـ کنایه ازجهان است

در گُلستانِ دلی، گُلبنی از حکمت
بِه ز صد باغ گُل و یاسمن و عَبهر[۱]
چه کشی منّت دونان بسرِ هر ره
چه رَوی در طلب نان بسوی هر دَر
آنکه زَرِ هنر اندوخت، نشد مُفلس[۲]
آنکه کارِ دل و جان کَرد، نشد مُضطر[۳]
پر طاووس چه بندی بِدُم کرکس
چو دُم آراسته گردد، چه کُنی با پَر
آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
اوستادی نکند کودك بی استاد
درسِ دانش ندهد مرُدم بی مَشعر[۴]
جسم چون کودك و جانست وُرا دایه
عَقل چون مادر و عِلم است وُرا دختر
علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
عود خوشبوست، چه در کاسه چه درمجمر[۵]
کاخِ دل جوئی از کوی تن مسکین
شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر
کاردانان نگزینند تبه‌کاری
نامجویان ننشینند بِهر محضر

۱– نرگس، یاسمن، یاس ۲– رک ۶۶، ب ۱ ۳– رک ۶۶، ب ۲
۴– رک ۶۷، ب ۱ ۵– رک ۷۸، ب ۲

آغل[۱] از خانه بسی دور و شبان در خواب
گُرگِ بَد دل به کمین و رَمه اندر چر

جای آسایش دزدان بود این وادی
مَسکنِ غولِ بیابان بود این معبر

خونْ دلهاست دراین جام شقایق گون
تیرگیهاست دراین نیلپری[۲] چادر

بهرِ وارون شدن افراشت سر این رایت[۳]
بهرِ ویران شدن آباد شد این کشور

خانه‌ای را که نَه سَقفی و نَه بنیادیست
این چنین خانه چه ازخشت و چه از مرمر

سور[۴] موش است اگر گربه شود بیمار
عیدِ گُرگ است اگر شیر شود لاغر

پاك شو تا نخوری اَنده ناپاکی
نیك شو تا ندهندت ببدی کیفر

همه کِردارِ تو از تُست چنین تیره
چه کُنی شکوه ز ماه و گِله از اختر

وقتْ مانند گلوبند بُوَد، پروین
چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

۱- جایی که در کوه و دشت برای خوابیدن گوسفندان مهیا سازند
۲- نیلوفری ۳- بیرق، علم ۴- مهمانی، جشن، بزم، ولیمه

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش
دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش
حلّهٔ[1] دل نشود اطلس و دیبایش
یارهٔ[2] جان نشود لؤلؤ و مرجانش
نامهٔ دیو تباهیست، همان بهتر
که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
مخر ای دوست نه کرباس و نه کتّانش
نه یکی حرف متینی است در اسنادش
نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
رنگها کرده در این خم کف رنگینش
خنده ها کرده به مردم لب خندانش
خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
شد سیه روزی، نیکان شرف و جاهش
شد پریشانی پاکان سر و سامانش

۱ــ خرقه، ردا، جبه، عبا، لباده، ملبوس ۲ــ دستبند، النگو

گلّهٔ نفس چو دَرّنده پلنگانند
بر حذر باش ازاین گلّه و چوپانش

علم، پیوندِ روانِ تو همی جوید
تو همی پاره کُنی رشتهٔ پیمانش

از کمال و هنرِ جان، تو شوی کامل
عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش

جهل چون شب پره وعلم چو خورشید است
نکند هیچ جز این نور، گُریزانش

نشود ناخن و دندان طمع کوته
گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش

میزبانی نکند چرخِ سیه کاسه
منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش

حَلقهٔ صدق و صفا بردرِ دین میزن
تا که در باز کُند بهر تو دربانش

دل اگر پَردهٔ شك را ندرد، هرگز
نبوَد راه سوی دَرگهِ ایقانش[1]

کعبه‌مان عُجب شد و لاشه در آن قربان
وای وصد وای بَراین کعبه و قُربانش

گُرگِ ایّام نفرسود بدین پیری
هیچگه کُند نشد پنجه و دندانش

نیست جز خار وخسك هیچ دراین گلشن
شوره زاریست که نامند گُلستانش

۱ــ عقیده، ایمان، اطمینان، تحقیق

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
که بُوَد راه سوی مَسکن شیطانش
همه یغماگر و دزدند دراین مَعبر
کیست آنکو نگرفتند گریبانش
راه دور است بَسی مُلکِ حقیقت را
کوش کز پای نیفتی به بیابانش
آنکه اندر رَهِ ظُلمات فرو ماند
چه نصیبی بُوَد از چشمهٔ حیوانش[۱]
دامن عُمرِ تو ایّام همی سوزد
مَزن از آتشِ دل، دست بدامانش
رَه مخوف است، بپرهیز ازاین خُفتن
ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
شیرخواری که سپردند بدین دایه
شیرْیك قطره نخوردست ز پستانش
شخصی از بَحرِ سَعادت گُهری آورد
خُفت از خستگی و داد بزاغانش
چه همی هیمه برافروزی و نان بندی
به تنوری که ندیدست کسی نانش
خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مرد
چه بری رنج پی وصلهٔ پالانش

۱ــ آب حیات که گویند خضر پیغمبر در (ظلمات) یافته وازآن نوشید وزنده جاوید مانده است.

گر که آبادی این دهکده می‌خواهی
باید آباد کنی خانهٔ دهقانش

پر این مُرغ سَعادت تو چنان بستی
که گرفتند و فکندند بزندانش

تَن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
چه همی یاد دهی حکمت لُقمانش[1]

پستْ اندیشه بزرگی نکند هرگز
گرچه یك عمر دهی جای بزرگانش

اگرت آرزوی کعبه بُودَ در دل
چه شکایت کنی از خار مغیلانش

گر چه دشوار بود کار و برومندی
همّت و کارشناسی کند آسانش

سزد ار پر کند از دُر و گهر دامن
آنکه اندیشه نبودست ز عمّانش[2]

گهری گر نرود خود بسوی دریا
ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش

آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
کاش یك لحظه بدل بود غم جانش

گوی علم و هنر اینجاست، ولی بی‌رنج
دستْ هرگز نتوان بُرد به چوگانش

۱- گویا ازحکما بوده است. محل و تاریخ و وضع زندگانی این‌حکیم به تحقیق معلوم و روشن نیست

۲- دریایی‌است درقاره آسیا وجنوب‌ایران

وقت، فرخنده درختی است، هنر میوه
شب و روز و مه و سالند چو اغصانش[1]

روح را زیب تن سفله نیاراید
رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش[2]

نشود کان حقیقت ز گهر خالی
برو ای دوست گهر میطلب از کانش

بگشا قفل در باغ فضیلت را
بخور از میوهٔ شیرین فراوانش

ریم[3] وسواس[4] به‌صابون حقایق شوی
نبری فایده زین گازر[5] و اشنانش[6]

جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
فرصتت هست، مده فرصت جولانش

تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
ما ندادیم که تجربه میدانش

بره‌ها گرگ کند مکتب خود بینی
گر به تدبیر نبندیم دبستانش

نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت
راز سربسته و رسم و ره پنهانش

ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش

۱ــ جمع غصن بمعنی شاخه ۲ــ دانش، معرفت، علم ۳ــ فساد، چرك، جراحت ۴ــ تردید رای، دهان‌بینی ۵ــ رختشوی
۶ــ چوبك (ریشه‌ایست که به‌جای صابون به‌کار می‌برند).

دهر هر تلـّه نهد، بگذر و بگذارش
چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش

تیره روزیست همه روز دل افروزش
سنگریـزه است همه لعل بدخشانش

آهن عمـر تو شمشیر نخواهـد شد
نبری تا بسوی کـوره و سندانش

معبد آنجا بگشودی کـه زر آنجا بود
سجده کردی گه و بیگاه چو یـزدانش

پاسبانـی نکند بنده چـو ایمـان را
دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش

جز تو کس نیست در این دادوستد مغبون[1]
دین گران بود، تو بفروختی ارزانش

گرگ آسود، نجستیم چو آثـارش
درد افـزود، نکـردیم چو درمانش

سالها عقل دکان داشت بکوی مـا
هیچ تـوشی نخریدیـم ز دکـّانش

خیره‌سر گر نپذیرفت ادب، بگـذار
تا که تأدیب کند گـردش دورانش

طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
کـه چو بد کـرد، نکـردیم پشیمانش

۱ـ گول‌خورده درمعامله

دلْ پریشان نَبُد آن روز که تنها بود
کـرد جمعیتِ نااهـل پـریشانش
شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
کشورِ ایمن جـان خانـهٔ دیـوان شد
کَس ندانست چه آمد به سلیمانش
نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه
گـر نمی‌خواندْ کسی دفتر و دیوانش
روح عریان و توهم دَرزی وهم نسّاج[1]
جامه کُـن زین دو هُنر برتن عُریانش
لشکر عقل پی فَتحِ تو می کـوشد
چه همی کند کُنی خنجر و پیکانش
خِرد از دام تو بگُریخته، باز آرش
هنر از نزد تـو بـرخاسته، بنشانش
کار را کارگـرِ نیك دَهد رونق
چه کُند کاهلِ نـادانِ تن آسانش
همه دود است کَباب حسد و نَخوت
نَخورد کس نه زِ خام و نه ز بریانش
سودِ دلال وجود تـو خسارت شد
تاجـر وقت بگیرد زِ تـو تـاوانش
گَنجِ هستی بستانند ز مـا، پروین
ما نبودیم، قضا بـود نگهبانش

۱ـ بافنده

ای بی‌خبر ز منزل و پیش‌آهنگ

ای بی خبر ز منزل و پیش‌آهنگ
دور از تو همرهانِ تو صد فرسنگ
درراهِ راست، کج چه روی چندین
رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
رخسار خویش را نکنی روشن
ز آئینهٔ دل ار نزدائی زنگ
چون گلشنی است دل که در آن روید
از گلبنی هزار گل خوش رنگ
در هر رهی فتاده و گمراهی
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشم تو خفته است، از آن هر کس
زین باغ، سیب میبرد و نارنگ
این روبهک به نیتِ طاووسی
افکنده دم خویش به خمِ رنگ
بازیچه‌هاست گنبد گردان را
نامی شنیده‌ای تو ازاین شترنگ[1]
در دام بسته شبروِ[2] چرخت سخت
در بر گرفته اژدر دهرت تنگ

۱ـ شطرنج، بازی شطرنج ۲ـ سارق، دزد، رهزن، عسس، داروغه

انجامِ کار در فکنند ما را
سنگیم ما و چرخ چو غَلما[1] سنگ
خارِ جهان چه می‌شکنی در چشم
بر چهره چند میفکنی آژنگ[2]
سالك بهر قدم نفتد از پا
عاقل ز هر سُخن نَشود دلتنگ
تو آدمی نگر که بدین رتبت
بیخود ز باده‌است و خراب از بنگ[3]
گوهر فروشِ کانِ قضا، پروین
یکره گهر فروخته، صدره سنگ

درخانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام

درخانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
ره دیو لاخ[4] و قافله بی‌مقصد و مرام
گر عاقلی، چرا بردت تُوسن هوی
ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
کس‌را نماند از تك این خنگِ بادپای
پا در رکاب و سر به‌تن و دست درلگام[5]

۱ــ فلاخن، آلت سنگ انداختن ۲ــ چین و شکنجی که ازشدت قهر و غضب و یا براثر پیری برچهره و پیشانی نقش‌بندد ۳ــ گردی که از برگ شاهدانه میگیرند و مانند مسکرات مینوشند ۴ــ جای دیوها، دیوستان ۵ــ افسار، دهنه، عنان

درخانه گر که هیچ‌نداری شگفت نیست
کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مُدام

دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام

میکاهدت سپهر، چنین بی خَبر مخُسب
میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام

از کارِ جان چرا زنی ای تیره‌روز تن
در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام

از بهر صید خاطر ناآزمودگان
صیّادِ روزگار بهر سو نهاده دام

بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام

منشین گرسنه کاین هوسِ خام پختن است
جوشیده سالها و نپختست این طعام

بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه[1] چشم
بردار گَر که کارگری بهر کار گام

در تیرگی چو شب‌پره تا چند میپری
بشناس فرق روشنی ای‌دوست از ظَلام[2]

ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
خونابه میچکد همی از دست انتقام

فَتوی[3] دهی به غَصبِ حق‌پیرزن‌ولیك
بی‌روزه هیچ روز نباشی مَهِ صیام[4]

۱ــ رك۴۵، پ۱ ۲ــ تاریکی، تیرگی ۳ــ رای، حکم ۴ــ رمضان

وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
شمشیر روز معرکه زشت است در نیام[۱]
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
تا دیو هیچگه نفرستد ترا پیام
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
پروین، شراب معرفت از جام علم نوش
ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
که با دسیسه و آشوب بازخواهد وام
به چشم عقل در این رهگذار تیره ببین
که گسترانند قضا و قدر به راه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی
که سخت خام فریبست روزگار و تو خام

۱- رک ۳۹، پ ۵

اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام[۱]
ز غم مباش غمین ومشو زشادی شاد
که شادی وغم گیتی نمیکنند دوام
زتخم تلخ نخوردست کس بر شیرین
زشاخ بید نچیدست هیچکس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام[۲]
تو آرمیدی واین زاغ میوه برد همی
تو اوفتادی واین کاروان گذشت مدام
چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه
چونور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
توبرج وباوری ملك وجود محکم کن
بهل[۳] که دیو بدآئین ترا دهد دشنام
تراکه خانهٔ دل خلوت خدا بودست
چرا به‌معبد شیطان کنی سجود وقیام
جفای گیتی و کج گردی سپهر بلند
اگرچه توسنی، آخر ترا نماید رام
به‌حرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
به‌جهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل[۴] تمام

۱ــ چهاردهمین پادشاه ساسانی که چون به شکار گورخر شوق بسیار داشت به‌این لقب ملقب گردید. در ۴۲۰ میلادی به‌سلطنت ایران رسید و در ۴۳۸ میلادی درحین شکار گورخر، در باتلاقی فرو رفت و مرد ۲ــ دهنه، عنان، افسار، مهار ۳ــ رها کن، به‌حال خود بگذار ۴ــ جانشین

زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
به‌مقصدی نرسی تا رَهی نپیمایی
مَدار بیم ازاین اسب بی فسار و لِگام
هر آن فروغ که ازجسم تیره می‌طلبی
زجان طلب که به‌ارواح، زنده‌اند اجسام
مگوی هر که کهن جامه‌شد زعلم تهیست
که خاص نیز بَسی هست درمیان عوام
به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
ترا، نه جامهٔ نیک ترا، کنند اِکرام
چو گرگ حیله گر اندرلباس چوپان‌شد
شبان بگوی که تا چشم پوشد از اَغنام[1]
چو وقت‌کار شود، باش چابك اندر کار
چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
زجام علم، می صاف، زیرکان خوردند
هر آنکه‌خا مُش بنشست گشت دُرد آشام
به‌شوقِ گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
همی به‌خیره به ویرانه ساختیم مقام
اگر بُلند تَباری، چه جوئی از پستی
اگرخدای پَرستی، چه‌خواهی ازاصنام[2]
کدام تشنه بنوشید ازسبوی تو آب
کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام

۱– گوسفندان ۲– بتها

چگونه راهنمائی، که خود گمی از راه
چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز اَحکام
بسی است پرتگه اندر رَه هوی[1]، پروین
مَپوی جُز ره پرهیز وباش نیک انجام

نفس گفتست بسی ژاژ وبسی مبهم

نَفس گفتست بسی ژاژ[1] وبسی مُبهم
به که زاین پس کُندش نُطقِ خرد اَبکم[2]
رَهِ پُر پیچ و خمِ آز چو بگرفتی
روی دَرهم مَکش ارکارِ توشد دَرهم
خشك شد زَمزم پاکیزهٔ جان ناگه
شستشو کرد هَریمن چو دراین زَمزم
به که ازمطبخ وسواس بُرون آئیم
تا که خود را برهانیم ز دود و دَم
کاخ مکر است دراین کُنگرهٔ مینا
چاه مرگ است دراین سیر گه خرم
زِ بداندیش فلك چند شوی ایمن
زِ ستم پیشه جهان چند کشی اِستم
تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کش
تو ندیدی مگر این دامگه محکم
وارث ملك سلیمان نتوان خواندن
هر کسی را که در انگشت بُوَد خاتم

۱- یاوه، حرف مفت ۲- گنگ، لال، ساکت

آنکه هرلحظه به‌زخم تو زند زخمی
تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
فلك آنگونه به ناورد[1] دلیر آید
که نه از زال[2] اثر ماند و نز رستم[3]
نه ببخشود به موسی خلف عمران
نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
تخت جمشید حکایت کند ار پرسی
که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
زخوشیها چه شوی خوش که دراین معبر
به یکی سور قرین است دو صد ماتم
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
ز زبردستی ایام به زیر و بم
داستان گویدت از بابلیان بابل
عبرت آموزدت از دیلمیان[4] دیلم[5]
فرصتی را که به دستست، غنیمت دان
بهر روزی که گذشتست چه داری غم

۱ــ نبرد، جنگ ۲ــ پسر سام بن نریمان پدر رستم ۳ــ بزرگترین پهلوان افسانه‌های ایرانی، پدرش زال بن سام حکومت سیستان و زابلستان را داشت، گویند درزمان منوچهر پسر فریدون متولد شد. ازهمان کودکی جسارت ورشادت فوق العاده‌ای ابرازمی نمود. سرانجام قهرمان داستانهای ملی ایرانیان گردید که شرح دلاوریهای او را درشاهنامه فردوسی به تفصیل میخوانیم او سرانجام بدست بهمن پسر اسفندیار کشته شد. ۴ــ سلسله پادشاهان آل بویه یا دیالمه که در زمان خلفای عباسی درایران ظهور نموده از ۳۲۱ تا ۴۴۸ هجری سلطنت کردند، سلاطین واقعی این سلسله ۱۷ نفرند. شیراز پایتخت آنها بود وتاچندی برخلیفه بغداد نیرحکم راندند ۵ــ ناحیه‌ای واقع در گوشه شمال غربی گیلان درساحل دریای خزر.

زان گُل تازه که بِشکفت سحرگاهان
نه‌سر وساق بجا ماند، نَه رَنگ وشم[۱]

گَر صباحیست[۲]، مَسائی[۳] رسدش ازپی
ور بهاریست، خزانی بودَش تُوأم

صبحدم اشك به چهرِ گُل ازآن بینی
که شبانگه بـه چمنِ گریه کُند شَبنم

اندرین دشتِ مخوف، ای برهٔ مسکین
بیمِ جانست، چه‌شد کز رَمه کَردی رَم

مَخور ای کودكِ بی‌تجربه زین حلوا
که شد آمیخته با روغن وشهدش سَم

دست و پائی بزن ای غَرقه، تَوانی گر
تا مگر باز رهانند تو را زین یَم

مُشك حیف است که با دوده شود همسر
کَبك زشت است که با زاغ شود همدم

بُرو ای فاخته، با مُرغِ سَحر بنشین
بُرو ای گُل، به‌صف سَرو وسَمن بَردَم

زِ چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
چه شَوی بر صفتِ بید ز بادی خَم

خویش و پیوندِ هُنر باش که تا روزی
نَروی ازپی نان بَر دَرِ خال و عَم

روح را سیر کُن از مائدهٔ[۴] حکمت
به یکی نانِ جُوین سیر شود اِشکم

۱- بو ۲- بامداد ۳- غروب ۴- خوان، طعام

جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
به چه کار آمدت این سفله تن ملحم[۱]
خزف[۲] است اینکه تو داریش چنو گوهر
رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
مار خود، هم تو خودی، مار چه افسائی
بخود، ای بیخبر ازخویش، فسون میدم
زتو در هر نفسی کاسته میگردد
غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
بیم آنست که صراف قضا ناگه
زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
کشت یك دانه کسی را ندهد خرمن
بذل یك جوز[۳] کسی را نکند حاتم[۴]
به پری پر، که عقابان نکنندت سر
به رهی رو، که بزرگان نکنندت ذم[۵]
جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین
دل چو خورشید شد و ملك تنش عالم

۱ـ فربه، چاق، تنومند ۲ـ رك ۷۶، پ ۳ ۳ـ گردو، فندق
۴ـ ابوعدی بن عبدالله بن سعد ازمشاهیر روسا وشعرای عرب، درسخاوت معروف ودر جود وکرم ضرب‌المثل است. معاصر پیغمبراسلام بود لکن قبل از بعثت در گذشت. دخترش که به‌اسارت بنی‌طی درآمده بود ازطرف پیغمبر اسلام به پاس‌فضایل پدر، آزاد گردید وپسر حاتم، عدی، ابتدا به‌شام گریخت ولی بعداً مراجعت و دین اسلام را قبول کرد. ۵ـ ملامت، توبیخ، سرزنش

تا به بازار جهان سوداگریم

تا به بازار جهان سوداگریم — گاه سود و گه زیان میآوریم
گرنکو بازارگانیم از چه روی — هرگزاین سود وزیانرا نشمریم
جانْ زبون گشته‌است ودربند تنیم — عقل فرسوده‌است ودرفکر سریم
روح را از ناشتائی میکشیم — سفره‌ها از بهر تن میگستریم
گرچه عقل آئینهٔ کردار ماست — ما درآن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جرمِ چرخْ چیست — بارِ کردارِ بدِ خود میبریم
چون سیاهی شد بضاعت[۱] دهررا — ما سیه‌کاریم کانرا میخریم
پندِ نیکان را نمیداریم گوش — اندرین فکرت کزایشان بهتریم
پهلوان امّا به کنج خانه‌ایم — آتش امّا در دل خاکستریم
کاردانان، راه دیگر میروند — ما تبه‌کاران به راه دیگریم
گرگ را نشناختستیم از شبان — درچراگاهی که عمری میچریم
بر سپهرِ معرفت کی بر شویم — تا به پرّ و بال چوبین میپریم
واعظیم امّا نه بهرِ خویشتن — از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیبِ عیان خود نه‌ایم — پرده‌های عیب مردم میدریم
سفلگیها میکند نفس زبون — ما همی این سفله را میپروریم
بشکنیم ازجهل وخودرا نشکنیم — بگذریم ازجان و ازتن نگذریم
بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد؟ — ماکه مستِ هرخم و هرساغریم
چونکه هربرزیگری را حاصلی است — حاصلِ ماچیست گر برزیگریم
چونکه باری گم شدیم اندر رهی — به که بارِ دیگر آن ره نسپریم

۱ـ متاع، مال، کالا، جنس

زان پراکندند اوراق کمال تا به کوشش جمله‌را گرد آوریم
تا بیفشانند برچینندمان
طوطی وقت وزمان را شکریم

بد منشانند زیر گنبد گردان

بد منشانند زیر گنبد گردان از بدشان چهرجان پاك بگردان
پای بسی را شکسته اند به‌نیرنگ دست بسی‌را ببسته‌اند به دستان
تا خر لنگی فتاده است ز سستی توسن خودرا دوانده‌اند به‌میدان
جز بدونیك تو، چرخ می ننویسد نیك و بد خویش راتو باش نگهبان
گرستم از بهر خویش می نپسندی عادت کژدم مگیر وپیشهٔ ثعبان[1]
چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم چند دریشان همی بناخن ودندان
دامن خلق خدای را چوبسوزی آتشت افتد به‌آستین و به دامان
هرچه دهی دهر را، همان‌دهدت باز خواستهٔ بد نمیخرند جز ارزان
خواهی اگر راه‌راست: راه نکویی خواهی اگرشمع راه: دانش وعرفان
کارگران طعنه میزنند به کاهل اهل هنر خنده میکنند به‌نادان
از خم صباغ[2] روز گاربرآید هر نفسی صدهزار جامهٔ الوان
غارت عمر تو میکنند به گشتن دی‌مه و اردیبهشت و آذر وآبان
جزبه‌فنا چهر جان‌نبینی، ازیراك جان تو زندانیست‌وجسم تو زندان
عالمی و بهره‌ایت نیست‌زدانش رهروی‌وتوشه‌ایت‌نیست درانبان[3]
تیه[4] خیالت به مقصدی نرساند راهروان راه برده‌اند به پایان
کشتی اخلاص ماندا شت شراعی[5] ورنه به‌دریا نه‌موج بود ونه‌طوفان
کعبهٔ نیکی است دل، ببین که به‌راهش جز طمع وحرص چیست خارمغیلان

۱- اژدها ۲- رنگرز ۳- کیسه‌جوال، خودجین ۴- بیابان، صحرا، بادیه ۵- بادبان

بندگیِ خود مَکن که خویش‌پرستی ... کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان
تاتو شدی خرد، آز یافت بُزرگی ... تاتو شدی دیو، دیو گَشت سُلیمان
راهنمائی چه سود در رهِ باطل ... دیبهٔ چینی چه سود در تن بیجان
نفسِ تو زنگی شد و سپید نگردد ... صدره اگر شوئیش به چشمهٔ حیوان
راستی از وی مجوی زانکه نَروید ... هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان
بارِ لئیمان[1] مَکش ز بَهرِ جوی زر ... خدمتِ دونان مَکن برای یکی نان
گَنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کُن ... اهل هُنر باش و پوش جامهٔ خُلقان
روزِ سعادت ز شب چگونه شناسد ... آنکه ز خورشید شد چو شب پره پنهان

دور شو از رنگ و بویِ بیهده، پروین
از درِ معنی درای، نز در عنوان

حاصل عمر توافسوس شد وحرمان

حاصلِ عُمرِ توافسوس شد و حِرمان[2]
عیب خودرا مکن ای‌دوست ز خود پنهان
وقت ضایع نَکند هیچ هُنرپیشه
جُفتِ باطل نشود هیچ حقیقت‌دان
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی
گرسنه خفتن ودر سُفره نهفتن نان
دهر گرگیست گُرسنه، رُخ ازاو برگیر
چرخ دیویست سیه‌دل، دل ازو بستان
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران

۱– بخیل، ناکس، فرومایه
۲– محرومیت، ناامیدی

موج وطوفان و نهنگست دراین دریا
باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
هیچ آگاه نیاسود دراین ظلمت
هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امّید که در یکدم
کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
ایمن از فتنهٔ ایّام مشو چندان
بی تو بس خواهدبودن دی و فروردین
بی تو بس خواهد گشتن فلك گردان
چو شودجان، به چه درديت رسد پیکر
چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
تو خود ار با نگهی پاك به خود بینی
یابی آن گنج که جوئیش دراین ویران
چو کتابیست ریا، بی ورق وبی خط
چو درختیست هوی[1]، بی بن و بی اغصان[1]
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تاتو چون گوی دراین کوی به سر گردی
بایدت خیره جفا دیدن ازاین چوگان
گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
آمد آوای جرس[2]، توشه چه داری هان

۱- رك۲۹،پ۱ ۲- زنگ

رَهروِ گُمشده و راهزنان در پیش
شبِ تار و خرِ لنگ و رَه بی پایان

بکُش این نفسِ حقیقت‌کُش خودبین را
این نه جُرمی است که خواهند زتو تاوان

به یکی دل نتوان کارِ تن و جان کَرد
به یکی دست دوطنبور زدن، نتوان

خِرد اُستاد و تو شاگرد و جهان مَکتب
چه رسیدت که چنین کودنی و نادان

تُو شُدی کاهل و ازکار بَری گَشتی
نَه زمستان گُنهی داشت نَه تابستان

بوستان بود وجود تو گَهِ خلقت
تخم کردارِ بدش کَرد چو شورستان

تو مپندار که عَنّاب دهد عَلقم[1]
تو مپندار که عِزّت رسد از خِذلان[2]

منشین با همه کَس، کز پی بَدکاری
آدمی روی توانند شدن دیوان

گَشت ابلیس چو غَوّاص به بحر دل
ماند برجا شَبه و رفت دُرِ غلطان

پویه آسوده نکردست کسی زین ره
لُقمه بی‌سنگ نخوردست کسی زین‌خوان

گَر شوی باد به گَردَش نَرسی هرگز
طائرِ عُمر چو از دامِ تو شُد پَرّان

۱- حنظل، هندوانه ابوجهل ۲- سهل‌انگاری، بی‌قیدی، پای‌بند هوی و هوس بودن.

دی شد امروز، به خیره مَخور اندوهش
کَز پسِ مُرده خردمند نکرد افغان
خرِ تو می‌برَد این غولِ بیابانی
آخرِ کار تو می‌مانی واین پالان
شبروِ دَهر نگردد همه در یك راه
گَشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
عهدها سُست شد از سُستیِ این پیمان
آنکه نشناخته از هم اَلف و با را
زو چه داری طمعِ معرفت قرآن
پَرتوی دِه، تو نه‌ای دیوِ درون تیره
کوششی کُن، تو نه‌ای کالبدِ بی‌جان
بِه تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
همه از تُست، نَه از کَجروی دوران
نام‌جوئی؟ چو مَلك باش نکو کردار
قدر خواهی؟ چوفلك باش بلند ارکان
برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
روی بنمای چو گشتی گهرِ رخشان
یاری از علم و هُنر خواه، چودرمانی
نه فلان با تو کُند یاری و نه بَهمان
دانش‌اندوز، چه حاصل بود از دعوی
معنی‌آموز، چه سودی رسد از عنوان

بستـهٔ شوق بُودَ از دو جهان آزاد
کُشتهٔ عشـق بُودَ زنـدهٔ جاویـدان

همه زارع نبـرد وقتِ درو خـرمن
همه غوّاص نیارد گـهـر از عُـمّان

زیب یـابد سروتـن از ادب و دانش
زنده گـردد دل وجان از هُنر و عِرفان[1]

عقلْ گَنج است، نباید که بَرد دُزدش
عِلمْ نور است، نبایدکه شود پنهان

هستی از بهرِ تن‌آسانی اگر بـودی
چه بُدی بَرتـریِ آدمی از حیوان

گرنبودی سخن طیبت[2] و رنگ وبو
خَسك خشك بُدی همچو گُل وریحان

جامهٔ جانِ تو چون زیـور علم آراست
چه غم ار پیرهـن تَنتْ بُودَ خُلقان[3]

سِحر بازاست فَلك،لیك چه‌خواهدکرد
سِحر باآنکه بُود چـون پسرِ عمـران

چوشدی نیك، چه پَروات ز بَدروزی
چوشدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان

بُـرو از تیهِ بَلا گُمشده‌ای دَریاب
بزن آبـی و ز جانـی شَرری بنشان

به یکی لقمه، دلِ گـرسنه‌ای بنـواز
به یکی جامه، تـنِ بـرهنه‌ای پـوشان

۱ـ دانش، معرفت
۲ـ خوبی، خوشی، نیکی
۳ـ کهنه، مندرس

بینوا مُرد به حسرت ز غم نانی
خواجه دلکوفته گشت از بَرهٔ بریان
سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
شمع هم تا به سحرگاه بُوَد مهمان
بی هُنر گرچه به‌تن دیبهٔ چین پوشد
به پشیزی نخرندش چو شود عریان
همه یاران تو از چستی و چالاکی
پرنیان باف و تو در کارگه کتّان
آنکه صرّاف گهر شد ننهد هرگز
سنگ را با دُر شهوار به یك میزان
ز چه، ای شاخك نورس، ندهی باری
به امید ثمری کشت ترا دهقان
هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین
هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن

دُزدِ تو شد این زمانهٔ ریمن[1] — آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو — ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است هماره خنجر گیتی — نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا — دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌نیش، عسل که خورد از این کندو — بی‌خار، که چید گل از این گلشن
این بی‌هنر آسیای گردنده — سائیده هزارها سر و گردن

۱ـ چرکین، پلید، ناپاك، دَنی

ایّام بُوَد چو شبروی چابك | یا همچو یکی سیاه دل، رهزن
ما را بِبرند بی‌گمان روزی | زین کُهنه سرای بی در و روزن
روغن به‌چراغ جان ز علم افزای | کم‌نور بُوَد چراغ کم روغن
از گندم وکاه خویش آگه باش | تو خرمنی و سپهر پرویزن[1]
خواهی که نه‌تلخ باشدت حاصل | در مزرعه تُخم تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کِشتستی | آنت برسد به‌موسم خرمن
گرسوی تو دیو نفس ره یابد | تاریك نمایدت دل روشن
بی شُبهه فرشته اهرمن گردد | چندی چو شود رفیق اهریمن
ابلیس فروخت زرق[2] و باخود گفت | زین بیش چه‌میتوان خرید ازمن
زین باغ که باغبانیش کردی | جز خار ترا چه ماند در دامن
مرغان ترا همی کُشد روبه | همیان[3] ترا همی بَرَد رهزن
تا پای بُوَد، ره ادب میرو | تا دست بُوَد، در هنر میزن
یك جامه بخر که روح را شاید | بس دیبه‌خریدی و خز[4] ادکن[5]
مرجان[6] خرد زبحر جان آور | مینای دل از شراب عقل آکن
بی‌دست چه زور بود بازو را | بی گاو چه کار کرد گاوآهن
ازچاه دروغ و ذلّ و بدنامی | باید به طناب راستی رستن
باید ز سر، این‌غرور را راندن | باید ز دل این غبار را رُفتن
کس شمع نسوخت زین فروزینه[7] | کس جامه ندوخت زین نخ‌وسوزن
خواهی که نیفکنند در دامت | دیوان وجود را به دام افکن

۱- غربال، الك ۲- مکر، ریا، تزویر ۳- کیسه، انبان ۴- پیرایه وملبوس از پوستین حیوانات ۵- مایل به سیاهی ۶- ماده آهکی، بیشتر به‌رنگ سرخ، که از دریا صید میکنند وبرای ساختن زیورهای زنانه به‌کار میرود. ۷- سنگ آتش‌زنه، آتش گیرانه

در دفترِ نفس درسها خواندی | در مکتب مردمی شدی کودن
گرمست هنوز کورهٔ هستی | سرد از چه زنیم مشت بر آهن
جز باد نبیختیم در غربال | جز آب نکوفتیم در هاون
جانْ گوهر و جسمْ معدنست آنرا | روزی ببرند گوهر از معدن
گر کج روشی، به‌راستی بگرای | آئینهٔ راستگوی را مشکن

از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر
بر بام و در وجود، تاری تن

دگرباره شد از تاراج بهمن

دگرباره شد از تاراجِ بهمن | تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
پریرویان ز طرفْ مرغزاران | همه یکباره برچیدند دامن
خزان کرد آنچنان آشوب برپای | که هنگام جدل شمشیرِ قارن[1]
زبس گردید هر دم تیره ابری | حجابِ چهرهٔ خورشیدِ روشن
هوا مسموم‌شد چون‌نیش کژدم | جهان تاریك‌شدچون چاهِ بیژن[2]
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم | شقایق درغمِ گل کرد شیون
ستُرده شد فروغِ روی نسرین | پریشان گشت چین زلف سوسن
به‌باغ افتاد عالم‌سوز برقی | بیك دم باغبان‌را سوخت خرمن
خسك درخانهٔ گل جست‌راحت | زغن درجای بلبل کرد مسکن
به‌سختی گشت‌همچون‌سنگ خارا | به‌باغ آن فرشِ همچون‌خز[3] ادکن[4]

۱ــ پسر کاوه، از سرداران منوچهر و به شجاعت و شمشیرزنی معروف بود.
۲ــ پسر گیو و خواهرزاده رستم، گویند به‌منیژه دختر افراسیاب دل باخت که افراسیاب ازماجرا خبردار شد و وی‌را دستگیر و دربن چاهی عمیق حبس کرد وبعداً رستم اورا خلاص نمود.

۴۹۳ــ رك ۱۱۳، ۵۹۴

سیه‌بادی چو پر آفت سمومی — گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
به بیباکی بسان مردم مست — به بدکاری به کردار هریمن
شهان را تاج زر بربود از سر — بتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی فتنه‌ای بد روح‌فرسا — تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ برکن
زپای افکند بس سرو سهی را — بیك نیرو چو دیو مردم افکن
بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی — بپر تابید چون سنگ فلاخن
کسی برخیره جز گردون گردان — نشد با دوستدار خویش دشمن
به پستی گشت بس همت بلندان — چنان اسفندیار[1] و چون تهمتن
نمود آنقدر خون اندر دل کوه — که تا یاقوت شد سنگی به‌معدن
در آغوش زمی[2] بنهفت بسیار — سروبازو وچشم و دست و گردن
دراین ناوردگاه آن به که پوشی — زدانش مغفر و ازصبر جوشن[3]
چگونه بر من وتو رام گردد — چورام کس نگشت این چرخ توسن
مرو فارغ که نبود رفتگان را — دگر باره امید باز گشتن
مشو دلبستهٔ هستی که دوران — هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن

به‌غیر از گلشن تحقیق، پروین
چه باغی از خزان بوداست ایمن

۱ـ پسر گشتاسب ازسلسله پادشاهان کیانی که درایران سلطنت نمودند، درحیات پدر برای ترویج مذهب زردشت به‌توران قشون کشید ودرچند جنگ فاتح شد. گشتاسب رااین فتوحات خوش نیامدوترسید اسفندیار را سودای تاج و تخت به‌سر افتد، وی‌را دستگیر ومحبوس ساخت وچون بدنبال حمله ارجاسب به او نیازمند شد اورا از زندان آزادکرد و پس ازپیروز شدن در جنگ با ارجاسب به دستگیری رستم مامورش ساخت که درآن جنگ کشته شد.

۲ـ زمین ۳ـ زره

پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون

پَردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون
زشتروئی چه کُند آینهٔ گردون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
تو در این نیلپری طشت، چو بندیشی
چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون
گُهری کز صدف آز و هوی[1] بُردی
شبهی بود که کردی چو گُهر مخزون
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
چند ای گنج بخاکِ سیهی مدفون
کرد ای طائرِ وحشی، که چنین رامت
چون به کنج قفس افکند قضایت، چون
بدر آی از تن خاکی و ببین آنکه
که چه تابنده گُهر بود در آن مکنون[1]
مچر آزاده که گرگ است در این مکمن[2]
مخور آسوده که زهر است در این معجون[3]
چه شدی دوست بر این دشمن بیرحمت
چه شدی خیره بر این منظرِ بوقلمون[4]

۱ــ پنهان، مخفی، نهفته ۲ــ کمینگاه، محل اختفا ۳ــ مخلوط و ترکیبات ادویه مقوی ۴ــ متغیر، متلون، تغییرپذیر، بی ثبات

بَهرِ سود آمدی اینجا و زیان کَردی
گَرد سوداگر اَیّام تُرا مَغبون

پُشتهٔ آز چو خم کرد روان را پشت
به چه کار آیدت این قَدّ خوشِ موزون

شبروانِ فَلك از پای در آرندت
از گلیمِ خود اگر پای نهی بیرون

برحذر باش ازاین اژدر بی پروا
که نیندیشد از افسونگر و از افسون

دهر برجاست، تو ناگاه شَوی زان کم
چَرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون

رفت میباید و زین آمدن و رفتن
نَشد آگه نه ارسطو[1] و نَه افلاطون[2]

توشه‌ای گیر که بَس دور بُود مَنزل
شمعی‌افروز که بَس تیره بُود هامون[3]

تو چنین گُمره و یاران همه در مقصد
تو چنین غَرقه و دریا ز دُرّ مشحون[4]

۱ـ بزرگترین ومشهورترین حکیم یونان قدیم، درسال ۳۸۴ ق‌م متولد گردید. مدتی شاگردی افلاطون کرد چندی استاد اسکندر مقدونی بود و با او به‌آسیا آمد وبعداز ماجراهایی در۶۲ سالگی درگذشت. ۲ـ از اعاظم حکمای یونان، شاگرد سقراط و استاد ارسطو بود در ۴۳۰ ق‌م متولد شد، دربیست سالگی به‌مسلك شاگردان سقراط درآمد و ۱۰ سال شاگرد اوبود با اعدام سقراط برای سیاحت به‌ایتالیا ومصر رفت وسپس به آتن بازگشت ومکتب معروف آکادمیا را تاسیس‌کرد. درسال ۳۴۷ یا ۳۴۸ درگذشت. آثار اورا اعراب و اروپائیان به زبانهای خود ترجمه وکراراً طبع‌ونشرنموده‌اند. ۳ـ دشت، صحرا، تپه،بادیه، بیابان

۴ـ مملو، پر

عاملِ سودگر نفس مکن خود را
تا که هر دم نشود کار تو دیگر گون
آنچه مقسوم شد از کارگهِ قسمت
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
دی وفردات خیالست وهوس، پروین
اگرت فکرت ورائی است، بکوش اکنون

گرت ای دوست بود دیدهٔ روشن بین

گرت ای دوست بُود دیدهٔ روشن بین
به‌جهانِ گُذران تکیه مکن چندین
نَه بقائی است بِه اسفندمه و بهمن
نه ثَباتی است بِه شهریور وفروردین
پیِ اعدام تو زین آینه‌گون ایوان
صبح کافور فَشان آید وشب مُشکین
فلك ای دوست بِه شطرنج همی ماَند
که زَمانیت کُند مات وگهی فرزین[1]
دل به سوگندِ دروغش نتوان بستن
که بِهر لحظه دگرگونه کُند آئین
بِه گذرگاهِ توایّام بُود رهزن
چِه همی بارخود ازجهل کُنی سنگین
بربود است ز دارا و ز اسکندر
مهر سیمین کَمر و مَه کُلهِ زرّین

۱- وزیر (در بازی شطرنج)

ندهد هیچ کَسی نسبتِ طاووسی
بِه شَغالی که دُمِ زشت کُند رنگین

چو کبوتر بَچه پرواز مَکن فارغ
که به پرواز گه تست قضا شاهین

زکمان قدر آن تیر که بگریزد
کشدت گرچه سراپای شَوی روئین

همه خون دل خلق است دراین ساغر
که دهد ساقی دهرت چو می نوشین

خاك خورد است بسی گلرخ ونسرین تن
که همی رویداز آن سَرو و گل ونسرین

مرو ای پیشرو قافله زین صحرا
که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین

دل خودبینت بیازرد چنان کَژدم
تن خاکیت ببلعید چنان تِنّین[1]

روز بگذشت، زخواب سحری بگذر
کاروان رَفت، رَهی گیر وبرو، منشین

به چمنزاردو، ای خوش خط و خال آهو
به سَماوات[2] شُو، ای طایرِ[3] علیین

بِچه اُمید دراین کوه کَنی خارا
چوتو کُشت است بَسی کوهکن این شیرین

۱ـ اژدها، مار عظیم ۲ـ آسمانها، افلاك، گردونها ۳ـ پرنده

تو بلند آوازه بودی، ای روان

تو بلند آوازه بودی، ای روان
با تنِ دون یار گشتی دون شدی
صحبتِ تن تا توانست از تو کاست
تو چنان پنداشتی کافزون شدی
بسکه دیگرگونه گشت آئینِ تن
دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
جای افسون کردنِ مار هوی[1]
زین فسونساری تو خود افسون شدی
اندرون دل چو روشن شد ز تو
شمعِ خود بگرفتی و بیرون شدی
آخر کارت بدزدید آسمان
این کلاغِ دزد را صابون شدی
با همه کارآگهی و زیرکی
اندر این سوداگری مغبون شدی
درس از آموختی و ره زدی
وام تن پذرفتی و مدیون شدی
نور بودی، نارِ پندارت بکشت
پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
گنجِ امکانی و دل گنجور تست
در تنِ ویرانه زان مدفون شدی

مُلکِ آزادی چه نقصانت رسانْد
کامدی درحصن[1] تن مَسجون[2] شدی

هر چه بود آئینهٔ رویِ تو بود
نَقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی بدریای وجود
که ز طوفان قضا وارون شدی

ای دل خرد، از درشتیهای دهر
بسکه‌خون‌خوردی، در آخرخون‌شدی

زندگی خواب و خیالی بیش نیست
بی‌سبب از اندهش محزون شدی

کنده شد بنیادها ز امواج تو
جویباری بودی و جیحون[3] شدی

بی خریدار است اَشك، ای کان چشم
خیره زین گوهر چرا مَشحون شدی

گردون نرهد ز تند رفتاری

گردون نرهد ز تند رفتاری	گیتی ننهد ز سر، سیه کاری
از گرگ چه آمدست جز گرگی	وز مار چه خاستست جز ماری
بس بی‌بصری، اگرچه بینائی	بس بی‌خبری، اگرچه هشیاری
تو غافلی وسپهر گردان را	فارغ زفسون وفتنه پنداری

۱- قلعه ۲- زندانی، محبوس ۳- ازشطهای بزرگ آسیای مرکزی است که از فلات پامیر درشمال هندوستان سرچشمه گرفته پس‌از عبوراز نواحی کوهستانی قسمت اعظم آبهای خودرا در ریگزارهای بخارا و خوارزم ازدست میدهد و پس‌ازطی ۱۸۰۰ کیلومتر بدریای ارال میریزد.

تو گندم آسیای گردونی گر یک من و گر هزار خرواری
معماری عقل چون نپذرفتی در مُلک تو جهل کرد معماری
سوداگر دُرّ شاهوارستی خر مهره چرا کنی خریداری
زنهار، مَخواه ازجهان زنهار کاین سُفله بکس نداد زنهاری
پرگارِ زمانه بر تو میگردد چون نقطه تودر حصار پرگاری
یکچند شوی بخواب چون مستان تا گه برسد زمان بیداری
آید گه در گذشتنت ناچار خود بگذری، آنچه هست بگذاری
رفتند به چابکی سَبکباران زین مَرحله، ای خوشا سبکباری
کردارِ بدِ تو گَشت زنگارش آیینهٔ دل نبود زنگاری
از لقمهٔ تن بکاه تا روزی بر آتش آز، دیگ مگذاری

بشناس زیان ز سود، تا وقتی
سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
ره نیکان چه سپاری که گرانباری
تو به خوابی، که چنین بی‌خبری ازخود
خفته را آگهی از خود نبود آری
بال و پر چند زنی خیره، نمی بینی
که تو گنجشک صفت در دهن ماری
بر بُلندی چو سپیدار چه افزائی
بارور باش، تو نَخلی نه سپیداری

چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش
چیست این جیفه[1] که چون جانْش خریداری
طینتِ گرگ بر آن شد که بیازارد
زِ گزندش نرهی گرشْ نیازاری
اهرمن را سخنانِ تو نترساند
که تو کردار نداری، همه گفتاری
به زبونی گرویدی و زبون گشتی
تو سیه طالعِ این عادت و هنجاری
دل و دین تو ربودند و ندانستی
دین چه فرمان دهدت؟ بندهٔ دیناری
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
ز ره نفس اگر پای نگهداری
ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
تو پس از خویش زِ نیکی چه بجاداری
تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی
هرچه افلاک کند با تو سزاواری
دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
بندهٔ نفس مشو، چونکه زِ احراری
جانِ تو پاک سپردست بتو ایزد
همچنان پاک ببایدشْ که بسپاری
وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری

۱ــ مردار، لاشه، نعش

سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی
تو به میدانِ جهان از پیِ پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی
کاهلی بیخِ تو بَر کَند، نه ناچاری
چرخْ دندانِ تو بشمرد نخستین روز
چه به هیچش نَشماری وچه بِشماری
کمتری جوی گَر اَفزون طلبی پروین
که همیشه زِ کَمی خاسته بسیاری

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی
سالها کرده تباهی و هوسرانی
دُزد ایّام گرفتست گریبانت
بس کُن این بیخودی وسربه گریبانی
صبح رحمت نَگشاید همه تاریکی
یوسف مصر نگردد همه زندانی
راه پر خار مُغیلان و تو بی موزه[1]
سُفره بی توشه وشب تیره و بارانی
ای بخود دیده چو شدّاد، خدابین شو
جْز خدا را نَسزد رُتبت یزدانی
تو سُلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
نتوانند زدن لاف سُلیمانی

---

[1]- پوتین، چکمه

تا به‌کی کودنی و مستی و خود رائی
تا به‌کی کودکی و بازی و نادانی
تو دراین خاك سیه زرّ دل افروزی
تو دراین دَشت‌و چَمن لالهٔ نعمانی[۱]
پیش دیوان مَبر اندوهِ دل و مَگری
که بخندند چو بینند که گریانی
عَقل آموخت به هر کارگری کاری
او چو استاد شد وما چو دبستانی
خود نمیدانی و از خَلق نمی‌پرسی
فارغ از مُشکل و بیگانه ز آسانی
که برد بار تو امروز که مسکینی
که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی
دست‌تقوی[۱] بگشا، پای هَوی[۱] بربند
تا ببینند که از کَرده پشیمانی
گُهریهای حقیقت گُهر خود را
نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔ خویش نهان بین کن وبین آنگه
دامهائی کـه نهادند به پنهانـی
حیوان گشتن وتن پروری آسانست
روح پرورده کُن از لقمهٔ روحانی
با خرد جان خودآن بِه که بیارائی
با هنر عیب خودِ آن به‌که بپوشانی

۱ــ گل شقایق

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
دشمنانند ترا زرق و فساد، امّا
به گمانِ تو که در حلقهٔ یارانی
تا زبونِ طمعی هیچ نمی‌ارزی
تا اسیرِ هوسی هیچ نمیدانی
خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد به‌صد تدبیر
نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از ماه فراگیر دل افروزی
برو از مهر بیاموز درخشانی
پیشِ زاغان مفکن گوهر یکدانه
پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
گر که همصحبت تو دیو نبودستی
ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی
صفتی جوی که گویند نکوکاری
سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذراز بحرو زفرعون هوی‌ مندیش
دهر دریا و تو چون موسی عمرانی

اژدهای طمع و گُرگِ طبیعت را
گر بترسی، نتوانی که بترسانی

بفکن این لاشهٔ خونین، تو نَه‌ناهاری
بَرکن‌این‌جامهٔ چرکین، تو نه‌عریانی

گرتوانی ، به دلی نوش وتوانی ده
که مبادا رسد آنروز که نتوانی

خون‌دل‌چند‌خوری‌در‌دل‌سنگ، ای‌لعل
مُشتریهاست بـرای گُهر کانی

گرچه یونان‌وطن بس‌حکما بوداست
نیست آگاه ز حکمت همه یونانی

کُلبه‌ای راکه نَه فرشی‌و نَه‌کالائیست
بر درش می‌نبود حاجت دربانی

زنده با گفتن پندم نتوانی کَرد
که تو خود نیز چومن کُشتهٔ عصیانی

کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی
رَهزنی میکنی و در ره ایمانی

تاکی‌این‌خام‌فریبی، تو نَه یأجوجی[1]
چند بلعیدنِ مردم، تو نَه ثُعبانی

مَقصد عافیت از گمشدگان پرسی
روکه‌برگمشدگان‌خویش تو بُرهانی

گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
که شبانگاه تو در مکمن گُرگانی

۱- یکی از طوایف وحشی آسیای شمالی

گاه از رنگرزان خم تزویری[1]
گاه بر پشتِ خر وسوسه پالانی
تشنه‌خون خورد و تو خودبین به لب جوئی
گرسنه مُرد و تو گُمره به سرخوانی
دودِ آهست بنائی که تو میسازی
چاهِ راهست کتابی که تو میخوانی
دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
کفر بس کن، نه‌چنین است مسلمانی
چو نهالیست روان و تو کشاورزی
چو جهانیست وجود و تو جهانبانی
تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی
تو اُمیدی، زِ چه همخانهٔ حرمانی
تو دراین بزم، چو افروخته قندیلی
تو دراین قصر، چو آراسته ایوانی
تو ز خود رفته‌و وادی شده پر آفت
تو به خواب اندرو کشتی‌شده‌طوفانی
تو رسیدن نتوانی به سبکباران
که به رفتار نه مانندهٔ ایشانی
فکر فردا نتوانی که کُنی دیگر
مگر امروز که در کشورِ امکانی
عاقبت کشتهٔ شمشیرِ مه و سالی
آخر کار شکارِ دی و آبانی

۱- ریا، ریاکاری، دوروئی، دورنگی

هوشیاری و شب و روز به میخانه
همدمِ دُرد کشان همسر مستانی
همچو برزیگرِ آفت زده محصولی
همچو رزم‌آورِ غارت‌شده خفتانی
مار در لانه، ولی مور به افسونی
گُرد در خانه، ولی گَرد به میدانی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
داستانت کند این چرخ کهن، هرچند
نامجوینده‌تر از رُستم دستانی
روز بَر مَسندِ پاکیزهٔ انصافی
شام در خلوتِ آلودهٔ دیوانی
دست مسکین نگرفتی و توانائی
میوه‌ای گرد نکردی و به بُستانی
ظاهرست این که بدافتی چو شوی بَدخواه
روشنست این که برنجی چو برنجانی
دیو بسیار بُـود در رَه دل پروین
کوش تا سر زِ ره راست نپیچانی

۱ـ زره، جوشن

اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی

اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی
فساد از دل فروشوئی، غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی

یکی دیوار ناستوار بی پایه است خودکامی
اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو به ویرانی

در این دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

به چشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بی چشمی
به جان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ار نه بیجانی

بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
به دوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی

مترس از جانفشانی گر طریق عشق می پوئی
چو اسمعیل[۲] باید سر نهادن روز قربانی

۱- بصیرت، فراست، درك، تمیز ۲- پسر ابراهیم خلیل که به امر خدا با کمك پدر، خانه کعبه را بنا کرد و نیز دختری از قبیله جرهم بزنی گرفت و از او صاحب چند فرزند شد که آنها را (عرب مستعربه) نامیده‌اند. پیغمبر اسلام و تمام طایفه قریش از این سلاله هستند. گویند اسماعیل در سال ۸۹۹ق م به سن ۱۳۷ سالگی در گذشت

به نَرد زندگانی مُهره‌های وقت وفرصت‌را
همه یکباره‌می‌بازی، نه‌می‌پرسی، نه‌می‌دانی
تُرا پاك آفرید ایزد، زخود شرمت نمی‌آید
که روزی پاك بودستی، کنون آلوده دامانی
از آنرو می‌پذیری ژاژخائیهای شیطان را
که هرگز دفترِ پاكِ حقیقت را نمی‌خوانی
مخوان جُزدرس عرفان تا که‌ازرفتاروگفتارت
بداند دیو کَز شاگردهای این دبستانی
چه زنگی می‌توان ازدل ستردن با سیه‌رائی
چه‌کاری می‌توان از پیش بردن با تن‌آسانی
دراین ره پیشوایان تو دیوانند و گُمراهان
سمند[1] خویش‌را هرجا که می‌خواهندمیرانی
مَزن جُزخیمهٔ علم وهنر، تا سَر برافرازی
مگو جز راستی، تا گوشِ اهریمن بپیچانی
زِ بدکاری قبا کَردی و ازتلبیس[2] پیراهن
بَسی زیبنده‌تر بود ازقبای ننگ، عُریانی
هَمی کَندی در و دیوار بامِ قلعهٔ جان را
یکی‌روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
زخودبینی‌سیه کردی‌دل بی‌غش، زخود بینی
زنادانی در افتادی دراین آتش، ز نادانی
چرا در کارگاه مَردمی بی مایه و سودی
چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی

۱ـ اسب زرد رنگ
۲ـ حیله، تقلب، فریب، شیادی، دورنگی

چه می‌بافی پرند و پرنیان در دوك نخ‌ریسی
چه می‌خواهی در این تاریك شب زین تیه ظلمانی

عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی

چرا تا زر و داروئیت هست از درد بخروشی
چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی

چو زرع و خوشه‌داری، از چه معنی خوشه‌چینستی
چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه حیرانی

چه کوشی بهر یك گوهر به کان تیرهٔ هستی
تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی
تو خواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی

بیابانی است تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده
سرابت می‌فریبد تا مقیم این بیابانی

چو نورت تیرگیها را منوّر کرد، خورشیدی
چو در دل پروراندی گل معنی، گلستانی

خرابیهای جان را با یکی تغییر، معماری
خسارتهای تن را بایکی تدبیر، تاوانی

به نور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی

تواندر دکهٔ دانش خریداری و دلالی
تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی

مکن خود را اغبار از صرصر جهل و هوی[1] و کین
در این جمعیت گمره نیابی جز پریشانی

همی مردم بیازاری وجای مردمی خواهی
همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی

چو پتك ار زیردستانرا بکوبی و نیندیشی
رسد روزی که بینی چرخ پتك است و تو سندانی

چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی

عوامت دست می بوسند و تو پابند سالوسی
خواصت شیر می خوانند و تو از گربه ترسانی

ترا فرقان[1]، دبیرستان اخلاق و معالی[2] شد
چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی

نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسهٔ آزی
نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی

به دانش نیستی نام آور و منعم به دیناری
به معنی نیستی آزاده و عارف به عنوانی

تو تصویر و هوی[1] نقاش و خودکامی نگارستان
از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی

جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی
جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی

۱ــ قرآن　　　۲ــ شرف، رفعت

پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغل[۱]
تو چوپان نیستی، بهر تو عنوان است چوپانی
قماش خود ندانم با چه تار و پود می بافی
نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتّانی
برای شستشوی جان زشوخ و ریم[۲] آلایش
ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی[۳]
زجوی علم، دل را آب ده تا برلب جوئی
زخوان عقل، جان راسیر کن تابرسر خوانی
روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
تو گه در پرسش آبی و گه درفکرت نانی
بیا کندند بارت تا نینگاری که بی توشی
گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باك تا عقل است معیارت[۴]
سبکساری نبینی تا دراین فرخنده میزانی
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
چرا مستی کنی و هوشیاران را بخندانی
به غیر از درگه اخلاص، برهر درگهی خاکی
به غیر از کوچهٔ توفیق، در هر کو بجولانی
به صحرای وجود اندر، بود صد چشمهٔ حیوان
گناه کیست چون هرگز نمی نوشی و عطشانی

۱ـ رك ۸۷، پ ۱ ۲ـ فساد، چرك، جراحت ۳ـ چوبك (ریشه ایست که به جای صابون به کار میبرند) ۴ـ میزان، عیار، مقیاس

برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
مکن فرصت تبه، غوّاص مرواریدو مرجانی
همی اهریمنان را بدسرشت و پست می‌نامی
تو با این بد سگالیها کجا بهتر ازایشانی
ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هرروز مهمانی
نکوکارت چرا دانند، بدرأی و بداندیشی
سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
به‌تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
برای پیکرخاکی چرا جان را برنجانی
دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
هژبری[1] و هژبر بیدل وچنگال و دندانی
کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
تومسکین کز نسیم اندکی چون بیدلرزانی
دراین گلزارنتوانی نشستن جاودان، پروین
همان به‌تاکه بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندراین تیه، ای دل نهانی

بسوزاندراین تیه[2]، ای دل‌نهانی مخواه از درخت جهان سایبانی
سبکدانه[3] درمزرع خود بیفشان گراین برز گر میکند سر گرانی
چو کارآگهان کار بایست کردن چه‌رسم و رهی بهتر از کاردانی

۱- شیر ۲- بیابان، صحرا، بادیه ۳- دانه، تخم، بذر

زمانه به گنج تو تا چشم دارد | نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
سیاه و سفیدند اوراق هستی | یکی انده و آن یکی شادمانی
همه صید صیاد چرخیم روزی | برای که این دام میگسترانی
ندوزد قبای تو این سفله درزی[۱] | بگرداندت سر به چیره‌زبانی
چو شاگردی مکتب دیو کردی | ببایست لوح و کتابش بخوانی
همه دیدنیها و دانستنیها | ببین و بدان تا که روزی بدانی
چرا توبهٔ گرگ را می‌پذیری | چرا تحفهٔ دیو را می‌ستانی
چو نیروی بازوت هست، ای توانا | بدرماندگان رحم کن تا توانی
در این نیلگون نامه، ثبت است باهم | حساب توانائی و ناتوانی
جوانا، به روز جوانی ز پیری | بیندیش، کز پیر ناید جوانی
روانی که ایزد ترا رایگان داد | بگیرد یکی روز هم رایگانی
چو کار تو ز امروز ماند به فردا | چه کاری کنی چون به‌فردا نمانی
غرض گشتن ماست، ور نه شب و روز | به خیره[۲] نکردند با هم تبانی[۳]
بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر | گرش پر ببندی و گر بر پرانی
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین | بود حمله‌های قضا ناگهانی
زیان را تو برداشتی، سود را چرخ | شگفتی است این گونه بازارگانی
تو خود میروی از پی نفس گمراه | بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
ندارد ز کس رهزن آز پروا | ز بام اوفتد، گرش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش | تو خود نیز کالای دزد جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر | ز کردارها گه سبک، گه گرانی
به تدبیر، مار هوی[۱] را فسونی | به تمییز، تیغ خرد را فسانی[۴]

۱- دوزنده ۲- بیهوده، بی جهت ۳- باهم سازش کردن، باهم ساختن ۴- رك ۲ ۵، پ ۲

بسی عیبهای تو پوشیده ماند — اگر پردهٔ جهل را بر درانی
زگرداب نفس ار توانی رهیدن — زگردابها خویش را وارهانی
همی گرگ ایّام بر تو بخندد — که چون برّه، این گرگ میپرورانی
میان تو و نیستی جُز دَمی نیست — بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
ز روز نخستین همین بود گیتی — تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
به سرچشمهٔ جان، شکسته‌سبوئی — به میخانهٔ تن، ز دُردی کَشانی
به دوکِ وجود آنچنان کار میکن — که سررشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه‌است عقل و تو گنجورِ عاقل — سفینه است عُمر و تو اَش بادبانی
بصد چشم می بیندت چرخ گردان — مپندار کز چشم گیتی نهانی
در این دائره هرچه هستی پَدیدی — در این آینه هر که هستی عیانی
تو چون ذره این باد را در کمندی — تو چون صَعوه[1] این مار را در دهانی
شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم — که بشنیدهٔ خویش را بِشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار — بر این سفره بنگر که رامی نشانی
از آن روی بر نان گرمی رسیدی — که گر ناشتائی‌است نانش رسانی
زمانه بسی بیشتر از تو داند — چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
کشد کام و ناکام، چرخت به میدان — کُشد گر جبانی[2] و گر پهلوانی
کمانِ سپهرت بیندازد آخر — تو مانندِ تیری که اندر کَمانی
مه و سال چون کاروانیست خامُش — تو یکچند همراهِ این کاروانی
حکایت کُند رشتهٔ کارگاهت — اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
هنرها گهرهای پاك وجودند — تو یکروز بَحری و یکروز کانی
نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر — ندیدی که با باز هم‌آشیانی

۱– دك ۵۷، پ ۱
۲– ترسو، بزدل، خائف

بماجهل زان کردستان که هرگز | نکردیم با عقل همداستانی
بر آنست دیو هوی[1] تا بسوزی | تو نیز از سیه‌روز گاری بر آنی
در این باغ دلکش که گیتیش نامست | قضا و قدر می کند باغبانی
به گلزار، گل یك نفس بود مهمان | فلك زود رنجید از میزبانی
بیا تا خرامیم سوی گلستان | بنظارهٔ دولت بوستانی
سحر ابر آذاری[1] آمد ز دریا | به‌طرف چمن کرد گوهرفشانی
زمین از صفای ریاحین الوان | زند طعنه بر نقش ارژنگ[2] مانی
نهاده به‌سر نرگس از زر کلاهی | ببر کرده پیراهن پرنیانی
از این کوچگه کوچ بایست کردن | که کردست بر روی پل زندگانی
قفس بشکن ای روح، پرواز میکن | چرا پایبند اندر این خاکدانی
همائی تو و سدره‌ات[3] آشیانست | مکن خیره بر کرکسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم | به‌شمشیر هندی و تیغ یمانی
از آن نامداران و گردن‌فرازان | نشانی نماندست جز بی‌نشانی
ببین تاچه کردست گردون گردان | به‌جمشید وطهمورث[4] باستانی
گشوده‌دهان طاق کسری[1] و گوید | چه شد تاج و تخت انوشیروانی

چنین است رسم و ره دهر، پروین
بدینگونه شد گردش آسمانی

همی باعقل درچون وچرائی

همی باعقل درچون و چرائی | همی پوینده در راه خطایی

۱ـ نام ماه اول بهار (تقویم رومی)　　۲ـ کتاب مانی نقاش
۳ـ نام درختی است در بهشت یا طرف راست عرش　　۴ـ سومین پادشاه پیشدادیان. گویند دیوهائی را که بر پدرانش مستولی شده بودند به‌اسارت درآورد، لذا (دیوبند) لقب یافت.

همی کارِ تو کارِ ناستوده است همی کـردار بد را می‌ستائـی

گـرفتارِ عقـاب آرزوئـی اسیـرِ پنـجـهٔ بـازِ هـوائـی

کمینگاه پلنگ است این چراگاه توهمچون بـرّه غافل در چرائی

سرانجـام، اژدهای تست گیتی تـو آخر طعمهٔ ایـن اژدهایـی

ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش نـدارد هیـچ پـاسِ آشنائـی

جهان همچون درختست و تو بارش بیفتی چون در آن دیری بپائـی

ازاین دریای بی کنه و کـرانه نخواهی یافتن هـرگـز رهائـی

ز تیرآموز اکنون راستکاری که مانندِ کمان فـردا دوتائـی

به‌ترکِ حرص گوی وپارسا شو که‌خوش نبـود طمـع باپارسائی

چه‌حاصل‌ازسرِ بی‌فکرت ورای چه سود ازدیدهٔ بـی روشنائـی

نهنگِ ناشتاشد نفس، پروین

بباید کشتنش از ناشتائـی

مثنویات
و
تمثیلات

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که در صف باغ است صاحب هنری است
بنفشه مژدهٔ نوروز میدهد ما را
شکوفه را ز خزان و زمهرگان خبری است
بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
بهر رخی که در این منظر است زیب و فری است
جواب داد که من نیز صاحب هنرم
در این صحیفه ز من نیز نقشی و اثری است
میان آتشم و هیچگه نمی‌سوزم
هماره بر سرم از جور آسمان شرری است
علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطری است
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
به دست رهزن گیتی هماره نیشتری است
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگری است
از آن، زمانه به ما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سری است
یکی نظر به گل افکند و دیگری به گیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظری است

نه هر نسیم که اینجاست بَر تو میگذرد
صبا صباست به‌هر سبزه‌و ُگلش گذریست

میان لاله ونرگس چه‌فرق، هر دو خوشند
که ُگل بطرف چمن هرچه‌هست عشوه گریست

توغرق سیم وزر و من ز خون دل رنگین
به‌فقر خلق ِچه‌خندی، تورا که‌سیم‌وزریست

ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتش جگریست

هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصهٔ دگریست

ُگل از ِبساط چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مهمان شامی و َسحریست

تو روی سخت ِ قضا و َقدر ندیدستی
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست

از آن، دراز نکردم سخن دراین معنی
که کار زندگی لاله کارِ مختصریست

خوش آنکه نام نکوئی بیادگار ُگذاشت
که عمر بی ثمر نیک، عمرِ بی َثمریست

َکسیکه در طلب نامِ نیک رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

آرزوها(۱)

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل‌تهی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن

نزد شاهین محبّت بی پر و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن

سوختن بگداختن چون‌شمع و بزم افروختن
تن بیادِ رویِ جانان اندر آذر داشتن

اشک‌را چون لعل پروردن به خوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

هر کجا نور است چون پروانه‌خودرا باختن
هر کجا ناراست خودرا چون سمندر[1] داشتن

آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن

از برای سود، در دریای بی پایانِ علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن

گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منوّر داشتن

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزیِ سرو وصنوبر داشتن

۱- نوعی سوسمار که به تصور قدما در آتش نمی‌سوخت.

ازمس دل ساختن بادستِ دانش زرّ ناب
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر رهِ همت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دستِ شوق برسر داشتن

آرزوها (۲)

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دیبه‌ها بی کارگاه و دوك و جولا بافتن
گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
بندهٔ فرمانِ خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا بُنیاد و بُنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مردمك را غوصگر
اشك را مانندِ مروارید غلطان داشتن
از تکلّف دور گشتن، ساده وخوش زیستن
مُلك دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمنِ خودرا بدامان داشتن
روزرا با کشت وزرع و شُخم آوردن به‌شب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن

سربلندی خواستن در عین پستی، ذرّه وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

آرزوها(۳)

ای خوش ازتن کوچ کردن، خانه‌درجان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچوعیسی بی پر وبی بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیر باران داشتن
روشنی دادن دل تاریك را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملك سلیمان داشتن

آرزوها(۴)

ای خوشا خاطر زنور علم‌مشحون[1] داشتن
تیرگیها را ازاین اقلیم بیرون داشتن

۱ــ پر، مملو

همچو موسی بودن از نور تجلّی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن

پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن

عقل را بازارگان کردن به بازارِ وجود
نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن

بی حضورِ کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن

گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن

عقل وعلم و هوش را با یکدیگر آمیختن
جان‌ودل‌را زنده‌زین جانبخش‌معجون داشتن

چون نهالی تازه، در پاداشِ رنج باغبان
شاخه‌های خردخویش از بار، وارون داشتن

هرکجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هرکجامار است،آنجا حکمِ افسون‌داشتن

آرزوها(۵)

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن
نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن

عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن
علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن

گشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را به لطفی، خاطر آوردن بدست
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز — به‌جرئت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری — گذشت از بامکی برجو کناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیك — شدش گیتی به‌پیش چشم تاریك
زوحشت سست شد بر جای ناگاه — ز رنج خستگی درماند درراه
گه از اندیشه برهرسو نظر کرد — گه‌از تشویش سردر زیر پر کرد
نه فکرش باقضا دمساز گشتن — نه‌اش نیروی زان ره باز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه‌نامست — نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب‌ودانی — نه از خواب خوشی نام ونشانی
فتاد ازپای و کرد ازعجز فریاد — ز شاخی مادرش آواز در داد
کزینسان است رسم خودپسندی — چنین افتند مستان از بلندی

بدین خردی نیاید از تو کاری — به پشت عقل باید بردباری
ترا پرواز بس زود است و دشوار — ز نوکاران که خواهد کار بسیار
بیاموزندت این جرئت مه و سال — همت نیرو فزاید، هم پر و بال
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است — هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای بوزن و بام — هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت آنده بند و قفس نیست — به جز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی — نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر میباید اندوخت — حدیث زندگی میباید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن — از آن پس، فکر برپای ایستادن
پریدن بی پر تدبیر، مستی است — جهان را گه بلندی، گاه پستی است
به پستی در، دچار گیرو داریم — ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج — ترا آسودگی باید مرا رنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون — ببینی سحر بازیهای گردون
از این آرامگه وقتی کنی یاد — که آبش برده خاك و باد بنیاد
نه‌ای تا زآشیان امن دلتنگ — نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند — ز بالم کودکان پرها شکستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در — گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
نگشت آسایشم یك لحظه دمساز — گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
هجوم فتنه‌های آسمانی — مرا آموخت علم زندگانی

نگردد شاخك بی بن برومند
ز توسعی و عمل باید، ز من پند

آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی بدشتی — به‌عمری داشتی زرعی و کشتی
بوقت غلّه، خرمن توده کردی — دل از تیمار کار آسوده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاك — که تا از کاه میشد گندمش پاك
جفا از آب و گل میدید بسیار — که تا یك روز می‌انباشت انبار
سخنها داشت با هر خاك و بادی — به‌هنگام شیاری و حصادی[1]
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان — که از سرما بخود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری — شکست از تاك پیری شاخساری
نهاد آن هیمه را نزدیك خرمن — فروزینه[2] زد، آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد — بناگه طائری آواز در داد
که ای برداشته سود از یکی شصت — در این خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کآتش اینجا بر فروزی — مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا — چنان دانم که میسوزد جهانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد — حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند — که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز آنساعت فرخنده دوراست — هنوز این لانه بی‌بانگ سروراست
ترا زین شاخ آنکو داد باری — مرا آموخت شوق انتظاری
بهر گامی که پوئی کامجوئیست — نهفته، هر دلی را آرزوئیست

توانی بخش، جان ناتوان را
که بیم ناتوانیهاست جان را

۱ــ درو: درویدن، خرمن برداشتن
۲ــ آتش‌زنه، سنگ چخماق

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
برای خاطر بیچارگان نیاسودن
به‌کاخ دهر که آلایش است بنیادش
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی زعادت و کردار زشت کم کردن
هماره بر صفت وخوی نیك افزودن
زبهر بیهده، از راستی بری نشدن
برای خدمت تَن، روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهیش درپی است نسپردن
دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

آشیان ویران

از ساحت پاكِ آشیانی
مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی
افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی
بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت ز خستگی زمانی
یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی
چون برق جهان ز ابر آذار
گردید نژند خاطری شاد

چون بال وپرش تپید در خون
از یاد برون شدش پریدن

افتاد ز گیر و دارِ گردون — نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نماند، تاب دیدن
مانا[1] که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست — وان سینهٔ خرد خست پیکان
صیّاد سیه دل از کمین جست — تا صید ضعیف گشت بی‌جان
در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده به خون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جَر[2]
چون دانه نیافت، خون دل خورد — تقدیر، پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد — نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد — نفکند کَسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی، مرد — پرواز نکرده، سوختش پر
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه — وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه — کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان به خیال آب و دانه — خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامك آن بلند خانه — کَس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه — آن شادی و شوق ونعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

۱ـ گویی، پنداری، همانا — ۲ـ مرتع، دشت

آن مسکن خرد پاك ایمن خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند پر دید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیّت ایمنی پراکند شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت به‌کام کودکی چند برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیّاد؟

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
کاوخ! فلك چه کجرو و گیتی چه تندخوست
ما را زمانه رنجکش وتیره روز کرد
خرّم کسیکه همچوتواش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
ما شانه می کشیم بهرجا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
درتاب وحلقه وسر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی درقفا شمرد
هرچند دل فریبد وروخوش کند عدوست

درپیش روی خلق بما جادهند از آنک
مارا هر آنچه از بد و نیکست روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو ورنگ
خندید گل که هرچه مراهست رنگ و بوست

چون شانه، عیب خلق مکن موبمو عیان
درپشت سر نهند کسی را که عیب جوست

زآنکس که نام خلق به گفتار زشت کشت
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست

ز انگشت آز، دامن تقوی[۱] سیه مکن
این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگواست

آن کیمیا که می طلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزو است

پروین ، نشان دوست درستی وراستی است
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش وعطا
رُخساره‌ای نماند، ز گرما گُداختم
ناسازگاری از فَلك آمد، وَ گَرنه من
با خاك خوی کَردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گَرچه بی دریغ
هر زیر وبم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید بـرد نیست
کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
مَنظور و مقصدی نشناسد بـه‌جز جفا
مَن بـا یکی نَظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مُرغی نهاد روی به باغی ز خَرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بِه روزنی
پنداشت چینه‌ای است، به‌چالاکیش ربود
آری، نداشت جُز هوسِ چینه چیدنی
چون‌دید هیچ‌نیست فکندش به‌خاك ورفت
زینسانْنش آزمود! چِه نیك آزمودنی

خواندش گهر به‌پیش که من لعل روشنم
روزی به‌این شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
با چشم عقل گرنگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه به نظّاره کردنی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندید مرغ و گفت که‌بااین فروغ ورنگ
بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی
چون فرق در و دانه تواند شناختن
آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
دردهر بس کتاب و دبستان بود، ولیك
درس ادیب را چکند طفل کودنی
اهل مجاز را زحقیقت چه آگهی است
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
خفّاش را به‌دیده چه دشتی، چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش ازتنی

پروین، چگونه جامه‌تواند بُرید و دوخت
آنکس که نخ نکرده به یك عُمر سوزنی

ازیك غزل

بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
سوز و گداز شمع ومن ودل اثر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود
ماه ازحصار چرخ، سر باختر نداشت
آمدطبیب بر سرِ بیمارِ خویش، لیك
فرصت گذشته‌بود و مُداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سُهراب کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی، بلبلی گُلی زِ قفس دید و جانفشاند
بارِ دگر امیدِ رهائی مگـر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
این صیدِ تیره‌روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جُز بشوق در آتش نمی گداخت
میدید شُعله در سرو پروایِ سر نداشت
بشنو زِمن، که ناخلف افتاد آن پسر
کزجهل و عُجب، گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
در مزرعی که وقتِ عمل برزگر نداشت

من اَشك خويش را چو گُهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نَگوئی گُهر نداشت

اشك يتيم

روزی گذشت پادشهی از گُذر گَهی
فریاد شوق برسر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودك یتیم
کاین تابناك چیست که برتاج پادشاست
آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزديك رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشك ديدهٔ من وخون دل شماست
مارا به‌رخت وچوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست
آن پارسا که ده‌خرد و ملك رهزن است
آن پادشا که مال رعیّت خورد، گداست
بر قطرهٔ سرشك يتيمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین ،به کجروان سخن‌از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد زحرف راست

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی
که مرا از تو تمنّایی هست

من به پیوند تو یک رای شدم
گر ترا نیز چنین رائی هست

گفت فردا به گلستان باز آی
تا ببینی چه تماشائی هست

گر که منظور تو زیبائی ماست
هر طرف چهرهٔ زیبائی هست

پا به هر جا که نهی برگ و گلی است
همه جا شاهد رعنائی هست

باغبانان همگی بیدارند
چمن و جوی مصفّائی هست

قدح از لاله بگیرد نرگس
همه جا ساغر و صهبائی هست

نه ز مرغان چمن گمشده‌ایست
نه ز زاغ و زغن آوائی هست

نه ز گلچین حوادث خبری است
نه به گلشن اثر پائی هست

هیچکس را سر بدخوئی نیست
همه را میل مدارائی هست

گفت رازی که نهان است ببین
اگرت دیدهٔ بینائی هست

هم از امروز سخن باید گفت
که خبر داشت که فردائی هست

امید و نومیدی

به نومیدی، سحرگه گفت امّید
که کس ناسازگاری چون تو نشنید

بهر سو دست شوقی بود بستی
به هر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی بر در هر دل سپاهی
زسوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی

زبونی هر چه هست و بود از تست
بساط دیده اشک آلود از تست

بس است این کار بی‌تدبیر کردن
جوانان را به حسرت پیر کردن

بدین تلخی ندیدم زندگانی
بدین بی‌مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی
رسانی هر وجودی را گزندی

به اندوهی بسوزی خرمنی را
کشی ازدستِ مهری دامنی را

غبارت چشم راتاریکی آموخت
شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دوصد راه هوس را چاه کردی
هزاران آرزو را آه کردی

زامواج توایمن، ساحلی نیست
زتاراج تو فارغ، حاصلی نیست

مرا درهردلی،خوش جایگاهیست
به سوی هر ره تاریك راهیست

دهم آزردگانرا مومیائی
شوم در تیرگیها روشنائی

دلی را شاد دارم با پیامی
نشانم پرتوی را با ظلامی

عروس وقت‌را آرایش ازماست
بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری
سلیمانی پدید آرم ز موری

بهر آتش، گلستانی فرستم
بهر سرگشته، سامانی فرستم

خوش آن‌رمزی که‌عشقی‌رانویدست
خوش آن‌دل‌کاندران‌نور امید است

بگفت‌ایدوست،گردشهای‌دوران
شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری
که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امید
جهان‌بگریست‌برمن، برتو خندید

درآن مدّت که من امید بودم
به‌کردار تو خود را می‌ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها
چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایّام بگداخت
همان ناسازگاری، کارمن ساخت

چراغ شب زباد صبحگه مرد
گل دوشینه یکشب ماند وپژمرد

سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
شکنجی دیدم وگشتم یکی آه

توبنشین در دلی کز غم بود پاک خوشند آری مرا دلهای غمناک
چوگوی ازدست ما بردند فرجام چه فرق ار اسب توسن بود یا رام

گذشت اُمیدوچون برقی درخشید
هماره کی درخشد برق اُمید

اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ! زپنبه ریشتنم موی شد سفید
ازبس که بر تو خم شدم وچشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا[1] رسید
جزمن که دستم ازهمه چیز جهان تهیست
هر کس که بود، برگ زمستان خودخرید
بی‌زر، کسی به کس ندهد هیزم وزغال
این آرزواست گرنگری، آن یکی امید
بر بست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هرخزنده و درگوشه‌ای خزید
نور ازکجا به روزن بیچارگان فتد
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زخمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید

1ـ زمستان، دی

یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم، از آن رو زهم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم وشبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
زاندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم وباران، دلم طپید
پرویزن[1] است سقف من، از بس شکستگی
در برف وگل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح درعوض پرده، عنکبوت
بر بام وسقف ریخته‌ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
سیل سرشك زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید[2]

۱ــ غربال، الك ۲ــ آهن

ای رنجبر

تابکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاك و باد
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
جمله آنانرا که چون زالو مکندت خون بریز
وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
آنکه خود را پاك میداند ز هر آلودگی
میکند مردارخواری چون غراب[1] ای رنجبر
گر که اطفال تو بی شامند شبها باك نیست
خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
درخور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر

۱- کلاغ، زاغ

مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند

کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر

هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست

رو تو صدها وصله داری بر ثیاب[1] ای رنجبر

جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک

از تو میبایست کردن اجتناب[2] ای رنجبر

هرچه بنویسند حکّام اندرین محضر رواست

کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر

ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار

بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار

جای تو شبانگه و سحرگاه در دامن من تهی است بسیار

در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه به خانه‌ای نه بر بام

ای گمشدهٔ عزیز، دانی کز یاد نمی‌شوی فراموش

برد آنکه ترا به میهمانی دستیت کشید بر سر و گوش

بنواخت تو را به مهربانی بنشاند تو را دمی در آغوش

می‌گویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجهٔ تیز در شب تار گردست گهی شکار ماهی

۱ـ جامه، لباس ۲ـ دوری

گشته است به حیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت به سوی انبار بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگ طمع، سرت دگر بار آلود به روغن و سیاهی
چونی به زمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند[1] روزکی چند در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادر است خرسند بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسان دوک[2] لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولید، چو آب گشت جاری آن‌موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه‌کاری ماندی‌تو زشبروی،من ازخواب
با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بد اندیش افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه می‌زند نیش زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسی‌است درپس وپیش بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش با حیله ره فلک نبندی
یغماگر زندگی است ایّام

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز آشیانه پرواز کن و پریدن آموز

۱ــ غمگین، افسرده ۲ــ آلتی که بدان ریسمان ریسند.

تا کی حرکات کودکانه در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه رام از چه شدی، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز به فکرِ آب و دانه هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانهٔ ایمنی که داری دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به اوستاد کاری دوریش ز دستبرد صیّاد
تا عمر تو با خوشی گُذاری وز عهد گذشتگان کنی یاد
یك روز، تو هم پدید آری آسایش کودکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانهٔ پاك، پیش از این بود آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود یکدل شده‌از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه درزیان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگارْ خشنود آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یك، پدر هزار مقصود وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران به بام و روزن بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن در فکرت قوت زندگانی
خاشاك بسی ز کوی و برزن آورد برای سایبانی
یك چند به لانه کرد مسکن آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بریخت از تن آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه به‌هم شکست و مادر در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی پر زیر پر خویشتن نشاندت
بس رفت به کوه ودشت و کهسر تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر بر بامك آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر از شاخه به شاخه‌ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار
داد آگهیت چنانکه دانی از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی بیگاه مپر به برزن و بام
هنگام بهار زندگانی سرمست به راغ و باغ مخرام
کوشید بسی که درنمانی روز عمل و زمان آرام
برد اینهمه رنج رایگانی چون تجربه یافتی سرانجام
رفت و بتو واگذاشت این کار

باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی که به‌هرموی من دوصدهنراست
چون توئی را به‌نیم جو نخرند مرد نادان ز چارپا بتر است
نه تن این، بردل تو بار بلاست نه‌سر این، برتن تو دردسر است
بر شاخ هنر چگونه خوری تو که کارت‌همیشه‌خواب‌وخوراست
نشود هیچگاه پیرو جهل هر که در راه علم، رهسپر است
نسزد زندگی و بی‌خبری مرده‌است آنکه‌چون‌تو بیخبراست
ره آزادگان، دگر راهی است مردمی را اشارتی دگر است
راحت آنرا رسد که رنج برد خرمن آنرا بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود عالم‌افروز چون خور وقمراست

گر تو هفتاد قرن عمر کنی — هستیت هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را بسر بسی سوداست — ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را ز دهر منظوری است — نه کسی را سوی شما نظر است
همهٔ خلق، دوستان منند — مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبک بپرم — که مرا علم، همچو بال و پر است
وقت تدبیر، دانشم یار است — روز میدان، فضیلتم سپر است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید — هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
هم ترازوی گنج عرفان نیست — هرچه در کان دهر، سیم و زر است
عقل، مرغ است و فکر دانهٔ او — جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو — عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت — آفتاب شما به باختر است
تو ز گفتار من بسی بتری — آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر مناقشه[1] نیست — این چه پرگوئی و چه شور و شر است
بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد — که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل خود همچو مشک غمّاز[2] است — علم، خود همچو صبح، پرده‌در است
چون بنائی است پست، خودبینی — که نه‌اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی‌عمل چو باد هواست — ابره[3] را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت — تا عمل نیست، علم بی‌اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان — مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده‌ایست، راهی پوی — چند خندی بر آنکه بی‌بصر است

۱ــ باهم ستیزه و گفتگو کردن، ستیز گی
۲ــ نمام، خبرچین، پرده‌در، خبر بر
۳ــ رویه پارچه، پارچهٔ روی قبا وغیره

نیکنامی ز نیک کاری زاد / نه ز هر نام، شخص، نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست / شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است
از سخن گفتن تو دانستم / که نه خشك اندرین سبد، نه تر است
درتو برقی ز نور دانش نیست / همه باد بروت[1] بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر
خنکا آن کسی که بی هنر است

بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی / روی پیچد و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غرّه مشو / زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
هر چه را میپزند، خواهد پخت / چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیگ، هر چه ریخته اند / تو گمان میکنی که خار و خسی است
زحمت من برای مقصودی است / جست و خیز تو بهر ملتمسی[2] است
کارگر هر که هست محترم است / هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود، هشدار / عمر چون کاروان بی جرسی[3] است
هر پری را هوای پروازی است / گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت، هر آنچه می گوئیم / هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد! اندراین دریا / دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه تو را بر فرار، نیروئی است / نه مرا بر خلاص، دسترسی است

۱ـ نخوت، غرور، خودبینی ۲ـ منظور، مطلوب، مقصود
۳ـ زنگ

همه را بار بر نهند به پُشت　　　کَس نپرسد که فاره[1] یا فرسی[2] است
گر که طاووس یا که گنجشکی
عاقبت رمز دامی و قفسی است

بام شکسته

بادی وزید ولانهٔ خردی خراب کرد
بِشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
لرزید پیکری وتبه گشت فرصتی
افتاد مرغکی و ز خون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی ، ز رهی ماند رهروی
از دستبرد حادثه‌ای ، بسته شد دری
از هم گسست رشتهٔ عهد و مودّتی
نابود گَشت نام ونشانی ز دفتری
فریادِ شوق دیگر از آن لانه برنخاست
وآن خاروخس فکنده شدآخر در آذری
ناچیز گَشت آرزوی چند ساله‌ای
دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

بلبل و مور

بُلبلی از جلوهٔ گُل بی‌قرار　　　گشت طربناك به فصل بهار
در چمن آمد غزلی نَغز خواند　　　رقص کنان بال و پری بَرفشاند

۱ـ موش　　　۲ـ اسب

بیخود از این سوی بدانسو پرید   تا که بشاخ گُلِ سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت   مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر و کار   با همه خردی قدمش استوار
زآنده ایام نگردد زبون   رایت[1] سعیش نشود واژگون
قصه نراند ز بتانِ چمن   پا ننهد جز به رهِ خویشتن
مرغك دلداده به‌عجب و غرور   کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که‌ای بی خبر   مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است، گهِ کار نیست   وقت غم و توشهٔ انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین   دولت جان پرور نوروز بین
هان‌مکش این زحمت‌ومشکن کمر   هین بنشین، می‌شنو و می‌نگر
نغمهٔ مُرغان سحر خیز را   معجزهٔ ابرِ گُهرریز را
مور بدو گفت بدینسان‌جواب   غافلی، ای عاشق بی‌صبرو تاب
نغمهٔ مُرغ سحری هفته‌ایست   قهقههٔ کبك دری هفته‌ایست
روز تو یکروز بپایان رَسد   نوبت سرمای زمستان رسد
همچومن ای‌دوست، سرائی‌بساز   جایگه توش و نوائی بساز
بر نشد از روزن کس، دود ما   نیست جز از مایهٔ ما، سود ما
ساخته‌ام بام و دَر و خانه‌ای   تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو به سخن تکیه کنی، من بکار   ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
کار گر خاکم و مزدور باد   مزد مرا هر چه فلك داد، داد
لانه‌بسی تنگ‌ودلم تنگ نیست   بس هنرم هست، ولی ننگ نیست
کارخود، ای دوست نکو میکنم   پارگی وقت رفو میکنم

۱ــ بیرق، علم

شبچره داریم شب و روز چاشت — روزی ما کردِ سپهر آنچه داشت
سر ننهادیم به بالین کس — بالش ما همتِ ما بود و بس
رنجه کن امروز چو ما پای خویش — گرد کن آذوقهٔ فردای خویش
خیز و بینداي به گل، بام را — بنگر از آغاز، سرانجام را
لانه دل افروزتر است از چمن — کار، گرانسنگتر است از سخن
گر نروی راست در این راه راست — چرخ بلند از تو کند بازخواست
گر نشوی پخته در این کارها — دهر به دوشِ تو نهد بارها
گل دو سه روزیست ترا میهمان — می‌بردش فتنهٔ باد خزان
گفت ز سرما و زمستان مگو — مسئلهٔ توبه به مستان مگو
نوگل مارا ز خزان باك نیست — باد چرا میبردش خاك نیست
ما زِ گل اندود نکردیم بام — دامن گل بسترِ ما شد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد — آگه از این فرصت کوته نشد
شب همه شب بر سر آن شاخه خفت — هر سحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت — باغ و چمن رونق جاوید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت — گشت خریف[1] و گه جولان گذشت
چهر چمن زرد شد از تند باد — برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
دولتِ گلزار بیکجا برفت — وان گل صد برگ به یغما برفت
در رخِ دلدار جمالی نماند — شامِ خوشی، روز وصالی نماند
طرف چمن طیب[2] و صفائی نداشت — گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود — راحت از آن عاشقِ شیدا ربود

۱- پائیز، خزان ۲- عطر، بوی خوش، خوبی، خوشی، لذت

دید که هنگام زمستان شده | موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوی[1] سوخته | دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش از دیده و دل نور برد | دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه و مهمان کجا | مور کجا، مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای | نیک بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست | منعم دوشینه چرا بی نواست
در صف گلشن نه چنان دیدمت | رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
لقمهٔ بی دود و دمی داشتی | صحبت زیبا صنمی داشتی
بر لب هرجوی، صلا[1] میزدی | طعنه به خاموشی ما میزدی
بسترت آنروز گل آمود[2] بود | خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو | چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد | می‌شنوی ؟ آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده | گرسنه‌ام ، برگ و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست | ریزه خور مور بجز مور نیست
رو که در خانهٔ خود بسته‌ایم | نیست گه کار ، بسی خسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان[3] ماست | توشهٔ سرمای زمستان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت | شاهد دولت به کنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد | شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام | پخته ندادیم به سودای خام

۱ـ ندا، صدا   ۲ـ پر از گل، مملو از گل، آراسته به گل   ۳ـ کیسه، جوال، خورجین

مورچه گر وام دهد، خود گداست
چون تو در ایّام شتا[1]، ناشتاست[2]

برف و بوستان

بماه دی، گلستان گفت با برف
که ما را چند حیران می‌گذاری

بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
چه خواهد بود گر زین پس نباری

بسی گلبن، کفن پوشید از تو
بسی کردی به خوبان سوگواری

شکستی هر چه را دیگر نپیوست
زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری

هزاران غنچهٔ نشکفته بردی
نوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را
هزاران دوست را کردی فراری

بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
ز ما ناید بجز تیمار خواری

هزاران راز بود اندر دل خاک
چه کردستیم ما جز راز داری

بهر بی توشه ساز و برگ دادم
نکردم هیچگه ناسازگاری

بهار از دکهٔ من حلّه گیرد
شکوفه باشد از من یادگاری

من آموزم درختان کهن را
گهی سرسبزی و گه میوه داری

مرا هر سال، گردون میفرستد
به گلزار از پی آموزگاری

چمن یکسر نگارستان شد از من
چرا نقش بد از من می‌نگاری

به گل گفتم رموز دلفریبی
به بلبل، داستان دوستاری

ز من، گلهای نوروزی شب و روز
فرا گیرند درس کامکاری

چو من گنجور باغ و بوستانم
در این گنجینه داری هر چه داری

۱ـ زمستان، دی ۲ـ گرسنه، شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد.

مرا با خود ودیعتهاست[1] پنهان ز دوران بدین بی اعتباری
هزاران گنج را گشتم نگهبان بدین بی‌پائی و ناپایداری
دل ودامن نیالودم به پستی بری بودم ز ننگ بدشعاری[2]
سپیدم زان سبب کردند در بر که باشد جامهٔ پرهیزکاری
قضا بس کار بشمرد و به من داد هزاران کار کردم گر شماری
برای خواب سرو ولاله و گل چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما که‌میل خواب‌داری؟ گفت آری
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم که باید صبر کرد و بردباری
شکستم لاله را ساغر، که دیگر ننوشد می به وقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور را گوش که تا بیرون کند ازسر خماری
چوسوسن خسته‌شد گفتم چه‌خواهی بگفت‌ار راست باید گفت، یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی منش دادم کلاه شهریاری
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن نمی کردیم گر ما پرده‌داری
اگر یکسال گردد خشک‌سالی زبونی باشد و بدروزگاری
ازاین پس، باغبان آید به‌گلشن مرا بگذشت وقت آبیاری
روان آید به‌جسم، این مردگانرا ز باران و ز باد نوبهاری
درختان، برگ و گل آرند یکسر بدل بر فربهی گردد نزاری
به‌چهر سرخ گل، روشن کنی چشم نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گل، ره آوردم بهار است ره‌آورد مرا هرگز نیاری

۱- امانت، سپرده ۲- بدمرامی

عروس هستی از من یافت زیور | تو اکنون از منش کن خواستگاری

خبر ده بر خداوندان نعمت

که ما کردیم این خدمتگزاری

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان | شد از باد خزان، برگی گریزان

میان شاخه‌ها خود را نهان داشت | رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت

به خود گفتا کزین شاخ تنومند | قضایم هیچگه نتواند افکند

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج | ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج

قبای سرخ گل دادند بر باد | ز مرغان چمن برخاست فریاد

ز بن برکند گردون بس درختان | سیه گشت اختر بس نیکبختان

به یغما رفت گیتی را جوانی | که را بود این سعادت، جاودانی

ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند | ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند

برفت از روی رونق بوستان را | چه دولت بی گلستان باغبان را

ز جانسوز اخگری برخاست دودی | نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه | فتاد آن برگ مسکین بر سر راه

از آن افتادن بیگه، برآشفت | نهان با شاخک پژمان چنین گفت

که پروردی مرا روزی در آغوش | به روز سختیم کردی فراموش

نشاندی شاد چون طفلان به مهدم | زمانی شیر دادی، گاه شهدم

به خاک افتادنم روزی چرا بود | نه آخر دایه‌ام باد صبا بود

هنوز از شکر نیکیهات شادم | چرا بی موجبی دادی به بادم

هنرهای تو نیرومندیم داد | ره و رسم خوشت، خرسندیم داد

گمان میکردم ای یار دلارای | که از سعی تو باشم پای برجای
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب | چه شد کز من گرفتی رونق و آب
به یاد رنج روز تنگدستی | خوشست از زیردستان سرپرستی
نمودی همسر خوبان باغم | ز طیب گل، بیاکندی دماغم
کنون بگسستیم پیوند یاری | ز خورشید و زباران بهاری
دمی کز باد فروردین شکفتم | به دامان تو روزی چند خفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشاند | مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
من آنگه خرّم و فیروز بودم | نخستین مژدهٔ نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم | گهرها کرد هر ابری نثارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی | چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ | حوادث را بود سرپنجه گستاخ
چو شاهینِ قضا را تیز شد چنگ | نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
چو ماند شبرو ایّام بیدار | نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
جهان را هردم آئینی ورائی است | چمن را هم سموم و هم صبائی است
ترا از شاخکی کوته فکندند | ولیك از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ | مرا نیز افکند دست جهان سنگ
نخواهد ماند کس دائم به یك حال | گل پارین نخواهد رُست امسال
ندارد عهد گیتی استواری | چه خواهی کرد غیر از ساز گاری
ستمکاری، نخست آئین گرگست | چه داند برّه کوچك یا بزرگ است
تو همچون نقطه، در مانی در این کار | که چون میگردد این فیروزه پرگار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون | مرا نیز از دل و دامن چکد خون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی | چه غم کز شاخکی افتاد برگی

چو تیغ مهرگانی برستیزد زشاخ و برگ، خون ناب ریزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یکهفته ماند ولاله یکروز نزیبد چون توئی را ناله وسوز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
مرا از خویشتن برتر مپندار تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری که برسر نیستش برگی و باری

نماند بربلندی هیچ خودخواه
درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد وباغبان گفتش
که بیگه ازچمن آزرد وزود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چراکه زود فسرد آن گلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم
توخود مراسحر ازطرف باغ خواهی رفت
غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر
به روز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک[1] بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت

---

۱ ـ نام دومهره مکعب مستطیل دربازی تخته نرد

به جرم یک دوصباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن کسیکه چون گل، یک‌دوشب به گلشن عمر
نخفت و شبرو ایّام هرچه گفت، شنفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده وشرم
چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را
فکند بر گل خودروی دیدهٔ امّید
نهفته گفت بدو این غم نهانی را
که‌برنکرده سرازخاک، دربسیط زمین
شدم نشانه بلاهای آسمانی را
مرا به سفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد
ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر
که تا دوا کند این درد ناگهانی را
زکاردانی دیروز من چه سود امروز
چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
به چشم خیرهٔ ایّام هرچه خیره شدم
ندید دیدهٔ من روی مهربانی را
من ازصبا و چمن بدگمان نمیگشتم
زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
خریده‌انـد همه ملک شادمانی را
شکستم و نشد آگاه بـاغبان قضا
نخوانده بود مگر درس باغبانی را
به‌من جوانی خودرا به‌سیم‌وزر بفروش
که زر و سیم، کلیداست کامرانی را
جواب داد که آئین روزگار اینست
بسی بلندی و پستی‌است زندگانی را
به‌کس نداد توانائی این سپهر بلند
کـه از پیش نفرستاد نـاتوانی را
هنوز تـازه رسیدی و اوستادِ فلک
نگفته بهر تـو اسرار بـاستانی را
در آن‌مکان که‌جوانی دمی‌وعمر شبی‌است
به‌خیره می‌طلبی عمر جاودانی را
نهان‌بهر ُگل و هر سبزه‌ای‌دوصدمعنی‌است
به‌جز زمانه نداند کس این معانی را
زگنج وقت، نوائی‌ببر که شبرو دهر
به رایگان برد این گنج رایگانی را
ز رنگ‌سرخ گل ارغوان‌مشو دلتنگ
خزان سیه ُکند آن‌روی ارغوانی را
گرانبهاست گل اندرچمن ولی‌مشتاب
َبـَدل کنند ِبه ارزانی این گرانی را

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین
بسی دریده قباهای پرنیانی را
من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک
ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
چمن چگونه رهد ز آفتِ دی و بهمن
صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
تو زرّ و سیم نگهدار کاندرین بازار
به سیم و زر نخریده است کَس جوانی را

بهای نیکی

بزرگی داد یك درهم گدا را
که هنگام دُعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خرد
نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روان پاك را آلوده مپسند
حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز به طاعت خودنمائی
بران زین خانه، نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه
مطیع خویش کن حرص و هوی[1] را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
بهشت و نعمت ارض و سما را
مشو گر ره شناسی، پیرو آز
که گمراهیست راه، این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش
نباید کشت، احسان و عطا را
صفای باغ هستی، نیك کاریست
چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
به نومیدی، در شفقت گشودن
بس است اُمّیدِ رحمت، پارسا را
تو نیکی کُن به مسکین و تهیدست
که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بزمت چنین کردند روشن
که بخشی نور، بزم بی‌ضیا را

از آن بازوت را دادند نیرو — که گیری دست، هر بی‌دست‌وپا را
از آن معنی پزشکت کرد گردون — که بشناسی ز هم دَرد و دوا را
مَشو خودبین، که نیکی با فقیران — نخستین فرض بوداست اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر، ایکه داری — چراغ دولت و گنج غنا را
به‌وقت بخشش و انفاق، پروین
نباید داشت در دل جز خدا را

بی آرزو

به‌غاری تیره، درویشی دمی خفت — در آن خفتن، به‌او گنجی چنین گفت
که‌من گنجم، چو خاکم پست‌مشمار — مرا زین خاکدان تیره بردار
بس‌است این انزوا و خاکساری — کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری درسینه‌ای تنگ — نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی — همائی را فکندن استخوانی
به‌نام زندگی هر لحظه مردن — به‌جای آب و نان، خونابه‌خوردن
به‌خشت آسودن و برخاك خفتن — شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین‌پس نخواهد بود رنجی — که دادت آسمان، بی‌رنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند — بخر پاتابه[1] و پیراهنی چند
برای خود مُهیا کُن سَرائی — چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ای‌دوست، ما راحاصل از گنج — نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو می‌بایدفکند این‌پشته از پشت — زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نام‌جوئی — که ما را نیست در دل آرزوئی

۱- پای‌پوش

مرا افتادگی آزادگی داد | نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست | چه‌غم گر دیو گردون‌دست‌ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار | نه‌این گنجینه‌میخواهم، نه‌آن‌مار
نهان در خانهٔ دل، رهزنانند | که دائم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار | گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
سبکباران‌سبك رفتند ازاین کوی | نکردند این گل پرخار را بوی
ز تن زان کاستم کز جان نکاهم | چو هیچم نیست،هیچ از کس نخواهم
فسون دیو، بی تأثیر خوشتر | عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

بی‌پدر

بسر خاك پدر، دختر کی | صورت و سینه به‌ناخن می‌خست
که نه پیوند و نه مادر دارم | کاش روحم به‌پدر می‌پیوست
گریه‌ام بهر پدر نیست که او | مرد و از رنج تهیدستی رست
زان کنم گریه که اندر یم[1] بخت | دام برهرطرف انداخت گسست
شصت سال آفت این دریا دید | هیچ ماهیش نیفتاد بشست
پدرم مرد ز بی‌داروئی | وندرین کوی، سه‌داروگر هست
دل مسکینم ازاین غم بگداخت | که طبیبیش ببالین ننشست
سوی همسایه پی نان رفتم | تا مرا دید، در خانه ببست
همه دیدند که افتاده ز پای | لیك روزی نگرفتندش دست
آب دادم به‌پدر چون‌نان‌خواست | دیشب از دیدهٔ من آتش جست

۱ـ دریا

هم قبا داشت ثریّا، هم کفش دل من بود که ایّام شکست
این همه بخل چرا کرد، مگر من چه‌میخواستم از گیتی پست
سیم و زر بود، خدائی گر بود
آه ازاین آدمی دیو پرست

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترك گفت بایدبود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم زان‌سبب که نه روز آسایشی دارم، نه‌شب
بار بردم، کار کردم هر نفس نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها اوفتادم بارها در راهها
خاك را کندیم با جان کندنی ساختیم آرامگاه و مأمنی
دانه آوردیم از جوی و جری[1] لانه پر کردیم با خشك و تری
خوی کردم با بد و نیك سپهر نیکیم‌را بد شمرد آن سست مهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان من بدین خردی، زبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر آب و دان‌مور اندر جوی وجر
فیل‌را شد زین اطلس زیب پشت بردباری، مور را افکند و کشت
فیل می‌بالد به خرطوم دراز مور می‌سوزد برای برگ‌وساز
کارم از پرهیزکاری به نشد جز به‌نان حرص، کس فربه‌نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور برسر ما میزند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم گر چه پیدائیم، پنهان و گمیم
به کزین پس ترك گویم لانه را بهر موران واگذارم دانه را

۱- مرتع، دشت

از چه گیتی کرد برمن کار تنگ — ازچه‌رو درراه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن — راه روشن در برابر داشتن

من از این ساعت شدم پیل دمان — نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانهٔ موران کجا و پیل مست — باید اندر خانهٔ دیگر نشست

حامی زور است چرخ زورمند — زورمندم من! نترسم از گزند

بعد ازین بازست مارا چشم و گوش — کم نخواهد داد چرخ کم‌فروش

فیل گفت این راه مشکل واگذار — کار خود میکن، ترا با ما چکار

گر شوی یك لحظه بامن همسفر — هم در آن یك لحظه پیش آید خطر

گر بیائی یك سفر ما را ز پی — در سروساقت نه رگ ماند، نه‌پی

من بهرگامی که بنهادم به خاك — صد هزاران چون ترا کردم هلاك

من چه میدانم ملخ یا مور بود — هرچه‌بود، از آتش ما گشت‌دود

هم‌عنان من شدن، کار تو نیست — توشهٔ این راه در بار تو نیست

در خیال آنکه کاری میکنی — خویش را گرد وغباری میکنی

ضعف خود گرسنجی ونیروی من — نگروی تا پای داری سوی من

لانه نزدیك است، ازمن‌دور شو — پیلی از موران نیاید ، مورشو

حلقه بهر دام خودبینی مساز — آنچه بردستی، بنادانی مباز

من نمی‌بینم ترا درزیر پای — تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن‌مور از دنبال رفت — هر که رفت از ره‌بدین‌منوال‌رفت

ناگهان افتاد زیر پای پیل — هم کثیر از دست داد وهم قلیل

روح بی‌پندار زر بی‌غش‌است — آتشست‌این‌خودپسندی، آتش‌است

پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم — آتش پندار را دامان زدیم

جملگی همسایهٔ این اخگریم — پیش‌از آن کآبی رسد خاکستریم

حاصلی کش آبیار، اهریمنست	سوزد اریکخوشه، گر صدخرمنست
بار هر کس، در خور یارای اوست
موزهٔ هر کس برای پای اوست

پایه و دیوار

ُگفت دیوار قصرِ پادشهی	کـه بلندی، مرا سزاوار است
هر که مانند من سر افرازد	پایدار و ُبلند مقدار است
َفرّخم زان سبب که سایهٔمن	جای آسایش جهاندار است
نقشِ بام ودرم ز سیم وزر است	پرده‌ام از حریر ُگلنار است
در پناه من ایمن است ز َرنج	شاه، گر ُخفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیابد از آنك	تا کمند افکند گرفتار است
همگی بر در َمنند گدای	هرچه‌میر و وزیر و سالار است
قفل سیمم بنزد سیمگر است	َپردهٔ َاطلسم ببازار است
با َمنش هیچ حیله در نگرفت	گرچه‌شبگرد چرخ،غدّار است
بادو َبرفم ُبسی ِبخست وهنوز	ُقوّت و استقامتم یار است
من ز تدبیرِ خود بلند شدم	هر که کوته نظر بو َد خوار است
نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست	نیکنام آنکه نیك رفتار است
قرنها َرفت و هیچ خم نشدم	گرچه دائم بپشت من بار است
اثر من به جای خواهد ماند	زانکه محکم ترینِ آثار است
پایه ُگفت اینقدر بخویش مناز	درو دیوار و بام، بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد	ِچه فضیلت برای ُگفتار است
نشنیدی کـه مردمِ هنری	ُهنر و َفضل را خریدار است

معرفت هر چه هست در معنی است ‌ ‌ ‌ نه در این صورت پدیدار است
گر چه فرخنده است مرغ همای ‌ ‌ ‌ چونکه افتاد و مرد، مردار است
از تو، کار تو پیشرفت نکرد ‌ ‌ ‌ نکتهٔ دیگری در این کار است
همه سنگینی تو، روی من است ‌ ‌ ‌ گر جوی، گر هزار خروار است
تو ز من داری این گرانسنگی ‌ ‌ ‌ پیکر بی‌روان، سبکسار است
همه بر پای، از ثبات منند ‌ ‌ ‌ هر چه ایوان و بام و انبار است
گرچه این کاخ را منم بنیاد ‌ ‌ ‌ سخن از خویش گفتنم عار است
کارها را شمردن آسان است ‌ ‌ ‌ فکر و تدبیر کار دشوار است
بار هر رهنورد، یکسان نیست ‌ ‌ ‌ این سبکبار و آن گرانبار است
هر کسی را وظیفه و عملی است ‌ ‌ ‌ رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است
وقت پرواز، بال و پر باید ‌ ‌ ‌ که نه این کار چنگ و منقار است
همه پروردگان آب و گلند ‌ ‌ ‌ هر چه در باغ از گل و خار است
عافیت از طبیب تنها نیست ‌ ‌ ‌ هم ز دارو، هم از پرستار است
هر کجا نقطه‌ای و دائره ایست ‌ ‌ ‌ قصّه‌ای هم ز سیر پرگار است

رو، که اوّل حدیث پایه کنند
هر کجا گفتگوی دیوار است

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم ‌ ‌ ‌ که رازی که گویم به بلبل بگوئی
پیام ار فرستد، پیامش بیاری ‌ ‌ ‌ بخاک ار درافتد، غبارش بشوئی
بگوئی که مارا بود دیده بر ره ‌ ‌ ‌ که فردا بیائی و ما را ببوئی
بگفتا به جوی آب رفته نیاید ‌ ‌ ‌ نیابی مرا، گرچه عمری بجوئی
پیامی که داری به پیک دگر ده ‌ ‌ ‌ باُمّید من هرگز این ره نپوئی

من از جوی چون بگذرم بر نگردم
چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی

به فردا چه می افکنی کار امروز
بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی

بداندیشه گیتی بناگه بدزدد
ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی

چو فردا شود، دیگرت کس نبوید
که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی

دل از آرزو یکنفس بود خرم
تو اندر دل باغ، چون آرزوئی

چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
تو مانند آبی که اکنون به جوئی

نکوکار شو تا توانی، که دائم
نماند است در روی نیکو، نکوئی

تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد
چو گردون گردان کند تندخوئی

نبیند گه سختی و تنگدستی
زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید
خنده‌ها کرد بر او موی سیاه

که چرا در صف ما بنشستی
تو ز یك راهی و ما از یك راه

گفت من با تو عبث ننشستم
بنشاندند مرا خواه نخواه

گه روئیدن من بود امروز
گل تقدیر نروید بی گاه

رهرو راه قضا و قدرم
راهم این بود، نبودم گمراه

قاصد پیریم، از دیدن من
این یکی گفت دریغ، آن یك آه

خرمن هستی خود کرد درو
هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه

سپهی بود جوانی که شکست
پیری امروز برانگیخت سپاه

رست چون موی سیه، موی سپید
چه خبر داشت که دارند اکراه

رنگ بالای سیه بسیار است
نیستی از خم تقدیر آگاه

گه سیه رنگ کند، گاه سفید — رنگرز اوست، مرا چیست گناه
چو تو، یکروز سیه بودم و خوش — سیهی گشت سپیدی ناگاه
تو هم ای دوست چو من خواهی شد — باش یکروز براین قصه گواه
هرچه دانی، به من امروز بخند — تا که چون من کندت هفته و ماه
از سپید و سیه و زشت و نکو — هرچه هستیم، تباهیم تباه
قصهٔ خویش دراز از چه کنیم
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

به دامان گلستانی شبانگاه — چنین میکرد بلبل راز با ماه
که ای امیدبخش دوستداران — فروغ محفل شب زنده‌داران
ز پاکیت، آسمان را فر و پاکی — ز انوارت، زمین را تابناکی
شبی کز چهره، برقع[1] برگشائی — به رخسار گل افتد روشنائی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند — که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند
مبارك باتو، هرجا نوبهاریست — مصفا از تو، هرجا کشتزاری است
نکوئی کن چو در بالا نشستی — نزیبد نیکوان را خود پرستی
تو نوری، نور با ظلمت نخوابد — طبیب از دردمندان رخ نتابد
به کان اندر، تو بخشی لعل را فام — تجلی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی — که هر بامی نشانی شد ز نامی
چراغ پیرزن بس زود میرد — خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
بدین پاکیزگی و نیك رائی — گهی پیدا و گه پنهان چرائی

۱ـ نقاب، روبند، پیچه، پرده

مرو در حصنِ[1] تاریکی دگربار — دلِ صاحبدلان را تیره مگـذار
نشاید رهنمون را چاه کندن — زمانی سایه، گه پرتو فکندن
بدین گردنفرازی، بندگی چیست — سیه‌کاری چه و تابندگی چیست
بگفتا دیدهٔ ما را بَبَرد خواب — به پیشِ جلوهٔ مهر جهانتاب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم — ز تـاب چهرهٔ خور[2] تابناکم
هر آن نوری که بینی در من اوراست — من اینجا خوشه‌چینم، خرمن اوراست
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت — هنرها و تجلّیهایـم آموخت
جهان افروزی از اخگر نیاید — بزرگـی خـردسالان را نشاید
در این بازار هم چون و چرائیست — مرا نیز ار بپرسی رهنمائی است
چرا بالم که در بـالا نشستم — چو از خود نیست هیچم، زیردستم
فروغ من بسی بیرنگ و تابست — کجا مهتاب همچون آفتابست
رُخ افروزد چو مهر عالم آرای — همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آئین نکردند — فراتر زین رهم تلقین[3] نکردند
زخط خویش گر بیرون نهم گام — بر اندازندم از بالای این بام
من از نور دگر گشتم مُنوّر — سحرگه بر تو بگشایند آن در
چو بانور و صفا کردیم پیوند — نمی‌پرسیم این چون است و آن چند
در این درگه، بلند او شد که افتاد — کسی استاد شد کو داشت استاد
اگر کارآگهی آگه ز کاریست — هم از شاگردی آموزگاریست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی — چه نامی عجز را گردنفرازی
در این شطرنج، فرزین[4] دیگری بود — کجا مانند زر باشد زر اندود

۱- دك۲۸، پ۱ — ۲- قرص خورشید — ۳- فهماندن و یاددادن کلام به کسی، کسی را وادار به گفتن کلامی کردن — ۴- وزیر شطرنج

بباید زین مجازی جلوه رستن | سوی نور حقیقت رخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان | چنین بود دست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم | یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
ز آغاز، انده انجام داریم | زمانه وام ده، ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایّام | چو فردا بازخواهد خواست این وام

بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند
که بس بی‌مایه، امّا خود پسندند

تاراج روزگار

نهال تازه رسی. گفت با درختی خشک
که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
مگر به طرف چمن، آب و آبیاری نیست
شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند
به برگ و شاخهٔ من، ذرّهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی
به زیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند
به روز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست

تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان

خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست

از آن به سوختن ما دلت نمی‌سوزد

کزین سموم، هنوزت بجان شراری نیست

شکستگی و درستی تفاوتی نکند

من و تُرا چودراین بوستان قراری نیست

زمن به طرف چمن سالها شکوفه شکفت

ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست

بسی به کارگه چرخ پیر بُردم رنج

که شکستگی آگه شدم که کاری نیست

تونیز همچو من آخر شکسته خواهی شد

حصاریان قضا را ره فراری نیست

گهی گران بفروشندمان و گه ارزان

به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست

هرآن قُماش کزین کارگه برون آید

تمام نقش فریب است، پود وتاری نیست

هر آنچه می‌کند ایّام می‌کند باما

بدست هیچکس ای‌دوست اختیاری نیست

به روزگار جوانی، خوش است کوشیدن

چراکه‌خوشتر از این،وقت‌وروزگاری‌نیست

کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد

کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست

کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست
کدام قصر دل افروز و پایهٔ محکم
که پیش باد قضا خاك رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید
عجب مدار، که‌این بحررا کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخی گفت سوزنی
کای هرزه گرد بی سر و پا چه میکنی
ما می رویم تا که بدوزیم پاره‌ای
هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی
خندید نخ که ما همه‌جا با تو همرهیم
بنگر به روز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی به همّتِ مَن میشود دُرست
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
ما را ز خطّ خویش، مجزّا چه میکنی
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
پرسندت ار ز مقصد و معنی؛ چه میکنی
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
با این گزاف ولاف، در آنجا چه میکنی
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا به‌چشم
پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من، تو توانا چه میکنی

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت	بین که‌ما رخساره‌چون‌افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدل	شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان ، روزی بیاموزد ترا	نکته‌هائی را که ما آموختیم
خرّمی کردیم وقت خرّمی	چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر مُلك وجود	توشهٔ پژمردگی اندوختیم
درزی ایّام زان ره می‌شکافت
آنچه را زین راه، مامی‌دوختیم

تهیدست

دختری خرد، به مهمانی رفت	در صف دخترکی چند ، خزید
آن یك افکند بر ابروی گره	وین یکی جامه بیکسوی کشید
این یکی، وصلهٔ زانوش نمود	وان ، به پیراهن تنگش خندید
آن، ز ژولیدگیِ مویش گفت	وین، ز بیرنگی رویش پرسید

گرچه آهسته سخن میگفتند همه را گوش فرا داد و شنید

گفت خندید به افتاده، سپهر زان شما نیز بمن می‌خندید

ز که رنجد دل فرسودهٔ من باید از گردش گیتی رنجید

چه شکایت کنم از طعنهٔ خلق به من از دهر رسید، آنچه رسید

نیستید آگه از این زخم، از آنک مار ادبار شما را نگزید

درزی مفلس و منعم نه یکی است فقر، از بهر من این جامه برید

مادرم دست بشست از هستی دست شفقت به سر من نکشید

شانهٔ موی من، انگشت من است هیچکس شانه برایم نخرید

همه دستم بخراشید سحر خون بدامانم از آن روی چکید

تلخ بود آنچه بمن نوشاندند می تقدیر بباید نوشید

خوش بود بازی اطفال، ولیك هیچ طفلیم ببازی نگزید

بهره از کودکی آن طفل چه برد که نه خندید و نه جست و نه دوید

تا پدید آمدم، از صرصر فقر چون پر کاه، وجودم لرزید

هر چه بر دوك امل پیچیدم رشته‌ای گشت و به پایم پیچید

چشمهٔ بخت، که جز شیر نداشت ما چو رفتیم، از آن خون جوشید

بینوا هر نفسی صد ره مرد لیك باز از غم هستی نرهید

چشم چشم است، نخوانده است این رمز که همه چیز نمی‌باید دید

یارهٔ[۲] سبز مرا بند گسست موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید

جامهٔ عید نکردم در بر سوی گرمابه نرفتم شب عید

شاخك عمر من، از برق و تگرگ سر نیفراشته، بشکست و خمید

همه اوراق دل من سیه است یك ورق نیست از آن جمله سفید

هرچه برزیگر طالع کشته است از گل و خار، همان باید چید

۱- باد سخت و تند ۲- دستبند

این ره و رسم قدیم فلک است / که توانگر ز تهیدست برید
خیره از من َنرمیدید شما / هر که آفت زده‌ای دید، رمید
به نوید و به‌نوا طفل خوش‌است / من چه دارم ِز نوا و ز نوید
کس به‌رویم در شادی نگشود / آنکه در بست، نهان کرد کلید
من ازاین دائره بیرونم ازآنک / شاهد بخت ز من رخ پوشید
کس دراین ره نگرفت از دستم / قدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح، توانگر بودم / زان گهرها که ز چشمم غلطید
مادری بوسه به دختر میداد / کاش این َدرد به دل می گنجید
من کجا بوسهٔ مادر دیدم / اشك بود آنکه ز رویم بوسید
ُخرم آن طفل که بودش مادر / روشن آن دیده که رویش میدید

مادرم گوهر من بود ز دهر
زاغ گیتی، گهرم را ُدزدید

تیر و کمان

ُگفت تیری با کمان، روز نبرد / کاین ستمکاری تو کردی، َکس نکرد
تیرها بودت قرین، ای بلهوس / در فکندی جمله را دریك نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم / همچو کاه اندر هوا رقصان‌شدیم
خوش به‌کارِ دوستان پرداختی / برگرفتی یك یك و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام / دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کزین جور و عناد / بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من / آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان / که دراندازی مرا هم ناگهان

از تو میخواهم که با من خو کنی
بعد از این کردار خود نیکو کنی

زان گروه رفته نشماری مرا
مهربان باشی، نگهداری مرا

به که ما با یکدگر باشیم دوست
پارگی خرداست و امید رفوست

یکدل ار گردیم در سود و زیان
این شکایت‌ها نیاید در میان

گر تو از کردار بد باشی بری
کس نخواهد با تو کردن بدسری

گر ببیک پیمان، وفا بینم ز تو
یک نفس، آزرده ننشینم ز تو

گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
در کمان، کی تیر ماند جاودان

شد کمان را پیشه، تیر انداختن
تیر را شد چاره با وی ساختن

تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ

ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
هر که ما را تیر داد، انداختیم

کیست کز جور قضا آواره نیست
تیر گشتی، از کمانت چاره نیست

عادت ما این بود، بر ما مگیر
نه کمان آسایشی دارد، نه تیر

درزی ایام را اندازه نیست
جور و بد کاریش، کاری تازه نیست

چون ترا سر گشتگی تقدیر شد
بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد

زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
کس چه میداند کجا یا چون روی

از من آن تیری که میگردد جدا
من چه میدانم که رقصد در هوا

آگهم کز بند من بیرون نشست
من چه میدانم که اندر خون نشست

تیر گشتن در کمان آسمان
بهر افتادن شد، این معنی بدان

این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
سر کار اینست، زان سر گشته‌اند

چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند

ره نمی‌پرسیم، اما می‌رویم
تا که نیروئیست درپا، می‌رویم

کاش روزی زین ره دور و دراز
باز گشتن می‌توانستیم باز

کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت می‌توانستیم آنرا باز یافت
دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود
تا کمند دزد بر دیوار بود

تیره بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور فکند جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره[1] وطوق[2] زر من بفروخت خود گلوبند زسیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب او به انگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش به مکتب بسپرد نام من، کودن و بی مشعر کرد
به سخن گفتن من خرده گرفت روز و شب در دل من نشتر کرد
هرچه من خسته و کاهیده شدم او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید و همی خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را دوش به مهمانی برد هردو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید دیده دردامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر عیب‌جوئیش مرا مضطر کرد
همه ناراستی و تهمت بود هر گواهی که دراین محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا دست بگرفت وبکوی اندر کرد

۱ـ رك ۱۹۴، پ ۲ ۲ـ گردن بند، گلو بند

شب به جاروب ورفویم بگماشت — روزم آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد — هر چه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود — که به افتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مرد ومرا در یم[1] دهر — چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
آسمان، خرمن امید مرا — ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت — که چه خونابه در این ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست — مرغ، پرواز به بال و پر کرد
من، سیه روز نبودم ز ازل — هر چه کرد، این فلك اخضر کرد

تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور — که چه میخواهی از این دریای شور
خردی وضعف تو از رنج شناست — این نه راه زندگی، راه فناست
اندر این آب گل آلود، ای عجب — تا بکی سرگشته باشی روز و شب
وقت آن آمد که تدبیری کنی — در سرای عمر تعمیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم — صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم
هیچگه ما را غم صیاد نیست — انده طوفان و سیل و باد نیست
گر بیائی در جوار ما دمی — بینی از اندیشه خالی عالمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما — غرق گردی در یم احسان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تبی — نه غم صبحی، نه پروای شبی
دامها بینم به راه تو نهان — رفتنت باشد همان، مردن همان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار — که تو یکروزی بسوزی در شرار

۱ـ رك ۱۸۲، پ ۱

گر نمی‌خواهی در آتش سوختن / بایدت اندرز ما آموختن
گر سوی خشکی کنی با ما سفر / بر نگردی جانب دریا دگر
گر ببینی آن هوا و آن نسیم / بشکنی این عهد و پیوند قدیم
گفت از ما با تو هر کس گشت دوست / تو به دست دوستی، کندیش پوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم / با چه نیرو برهوی[1] غالب شویم
چشمهٔ نور است این آب سیاه / تو نکردی چون خریداران نگاه
خانهٔ هر کس برای او سزاست / بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
گر به جوی و بر که لای و گل خوریم / به که از جور تو خون دل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاك نیست / پیش ماهی، سیل وحشتناك نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند / خلقت ما را چنین فرموده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم / ز آتش بیداد، خاکستر شویم
قرنها گشتیم اینجا فوج فوج / می‌نترسیدیم از طوفان و موج
لیك از بدخواه، ما را ترسهاست / ترس جان، آموزگار درسهاست
بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ایم / از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
برّه‌گان را ترس میباید ز گرگ / گرد از این درس، هر خردی بزرگ
با عدوی خود، مرا خویشی نبود / دعوت تو جز بد اندیشی نبود
تا بود پائی، چرا مانم ز راه / تا بود چشمی، چرا افتم به چاه
گر به چنگ دام ایّام اوفتم / به که با دست تو در دام اوفتم
گر به دیگ اندر، بسوزم زار زار / بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
تو برای صید ماهی آمدی / کی برای خیرخواهی آمدی

از تو نستانم نوا و برگ را
گر به چشم خویش بینم مرگ را

جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد | که‌این خلقان بنه کز دوشت افتاد
چرا برخویش پیچی ژنده و دلق | چو می بخشند کفش و جامه‌ات خلق
چوخود عوری، چرا بخشی قبارا | چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود | که دیناریش در جای درم بود
بگفت ای دوست، از صاحبدلان باش | به‌جان پرداز و با تن سر گران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد | و گر ارزد، به‌چشمِ من نیرزد
ره تن را بزن، تا جان بماند | ببند این دیو، تا ایمان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد | تن آن بهتر که ازخود دور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم | که‌مارا هرچه‌بود، ازدست دادیم
از آن معنی نشستم برسر راه | که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند | چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست | بدین دست و در افکندیم از آن دست
شنیدیم اعتذار[1] نفس مدهوش | از این گوش و برون کردیم از آن گوش
در تاریك حرص و آز بستیم | گشودند ارچه صدره، باز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید | همه تاریکی از ملكِ تن آید
چو جان پاك درحد کمال است | کمال از تن طلب کردن وبال[2] است
چو من پروانه‌ام نور خدا را | کجا باخود کشم کفش و قبارا
کسانی کاین فروغ پاك دیدند | از این تاریك جا دامن کشیدند
گرانباری ز بار حرص و آز است | وجود بی‌تکلّف بی‌نیاز است

۱ــ عذرخواهی ۲ــ رنج، زحمت، محنت، گناه

مکن فرمانبری اهریمنی را / منه در راه برقی خرمنی را
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند / خیال بوده و نابوده‌ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد / کله عجب و قبا پندار گردد
چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم / چو بی‌پرواست، در کارش چه کوشم
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست / کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
اگر هر روز تن خواهد قبائی / نماند چهرهٔ جان را صفائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی دربر، قبائی سرخ داشت
روزگاری ز آن خوشی خوش میگذاشت
همچو جان نیکو نگه می‌داشتش
بهتر از لوزینه[1] می‌پنداشتش
هم ضیاع[2] و هم عقارش[3] می‌شمرد
هر زمان گرد و غبارش می‌سترد
از نظرباز حسودش می‌نهفت
سرخیش میدید و چون گل میشکفت
گر بدامانش سرشکی می‌چکید
طفل خرد، آن اشك روشن می‌مکید

۱ـ باقلوا، نوعی شیرینی بادامی ۲ـ املاك، مزارع، قراء، مستغلات
۳ـ ملك، دارایی، مال

گَر نخی از آستینش می‌شکافت
بهر چاره سوی مادر می‌شتافت

نوبت بازی به صحرا و به دشت
سرگران از پیش طفلان می گذشت

فِتنه اَفکند آن قبا اندر میان
عاریت می‌خواستندش کودکان

جمله دلها ماند پیش او گرو
دوست می‌دارند طفلانْ رخت نو

وقت رفتن، پیشوای راه بود
روز مهمانی و بازی، شاه بود

کودکی از باغ می‌آورد به
که بیا یك لحظه با من سوی ده

دیگری آهسته نزدش می‌نشست
تا زند بر آن قبای سرخْ دَست

روزی، آن رهپوی صافی اندرون
وقت بازی شد ز تلّی واژگون

جامه اش از خار وسر ازسنگ خست
این یکی یکسر درید، آن یك‌شکست

طفل ِ مسکین، بی‌خبراز سَر که‌چیست
پارگیهای قبا دید و گریست

از سَرش گَرچه بَسی خوناب ریخت
او برای جامه از چشم آب ریخت

گر بچشمِ دل ببینیم ای رفیق

همچو آن طفلیم ما در این طریق

جامهٔ رنگینِ ما آز و هوی[۱] است

هر چه بر ما می‌رسد از آزِ ماست

در هوس افزون و در عقل اندکیم

سالها داریم امّا کودکیم

جان رها کردیم و در فکر تنیم

تن بمرد و در غمِ پیراهنیم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما

سپید جامه و از هر گنه مبرّائیم

جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم

چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پائیم

به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است

که از غرور، دل پاك را بیالائیم

قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد

نه میرویم به سودای خود، نه میآئیم

به خود نظاره کنیم ار به‌چشم خودبینی

چگونه لاف توانیم زد که بینائیم

چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود

من و تو جای‌شگفت است گر نفرسائیم

به‌گرد ما گـل زرد و سپید بسیارند
گمان مبر که به گلشن، من و تو تنهائیم
هزار بوته و بـرگ ار نهان کند ما را
به چشمِ خیرهٔ گلچین دهـر پیدائیم
بدین شکفتگی امروز چند غَـرّه شویم
چو روشن است که پَژمردگان فردائیم
دراین زمانه، فُزودن بـرای کاستن است
فلك بکاهدمان هـر چه ما بیفـزائیم
خوش است بادهٔ رنگین جام عمر، ولیك
مجال نیست کـه پیمانـه‌ای بپیمائیم
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
که آگه است که تاصبح دیگر اینجائیم
فضای باغ ، تماشاگـه جمال حق است
من و تـو نیز در آن، از پـی تماشائیم
چه‌فرق گر تو زیك رنگ و ما زیك‌فامیم[1]
تمام ، دختر صنعِ خـدایِ یکتائیـم
همین‌خوش است که دربندگیش یکرنگیم
همین‌بس‌است که درخواجگیش‌یکرائیم
به رنگ ظاهـر اوراق ما نگاه مکن
کـه تـرجمان بلیغ هزار معنائیم
دراین‌وجود ضعیف ار توان‌وتوشی‌هست
رهیـن مـوهبت[2] ایزد توانـائیـم

۱ـ رنگ، لون ۲ـ بخشش، سخاوت، گذشت، ایثار

برای سجده دراین آستان، تمام سریم
پی گذشتن ازاین رهگذر، همه پائیم

تمام، ذرهٔ این بی‌زوال خورشیدیم
تمام، قطرهٔ این بی‌کرانه دریائیم

دراین صحیفه که زیبندگیست حرف نخست
چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم

چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما بروِیم
کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

دراین دوروزهٔ هستی همین فضیلت ماست
که جور می‌کند ایّام و ما شکیبائیم

ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم
برای سوختن و ساختن مهیّائیم

اسیر دام هوی[1] و قرین آز شدن
اگر دمی و اگر قرنهاست، رسوائیم

جولای خدا

کاهلی درگوشه‌ای افتاد سست
خسته و رنجور، اما تندرست

عنکبوتی دید بردر، گرم کار
گوشه گیرازسرد و گرم روزگار

دوك همّت را به‌کار انداخته
جز ره سعی وعمل نشناخته

پشت در افتاده، امّا پیش‌بین
از برای صید، دائم در کمین

رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر

پرده می‌آویخت پیدا و نهان
ریسمان می‌تافت از آب دهان

درسها میداد بی‌نطق و کلام — فکـرها می‌پخت با نخهای خام

کاردانان، کار زینسان می کنند — تا که گوئی هست، چوگان میزنند

گه تبه کردی، گهی آراستی — گه در افتادی، گهی برخاستی

کار آماده ولـی افـزار نه — دائـره صد جا ولی پـرگار نـه

زاویه بی حدّ، مثلـّث بی شمار — این مهندس را که بود آموزگار

کار کرده، صاحب کاری شده — اندر آن معموره معماری شده

اینچنین سوداگری را سودهاست — وندرین یك تار، تار و پودهاست

پای کـوبان درنشیب و درفـراز — ساعتی جولا[1]، زمانی بندباز

پست و بـی‌مقدار، امّا سربلند — ساده ویکدل، ولی مُشکل پسند

اوستاد اندر حساب رسم و خط — طرح ونقشی خالی‌از سهو وغلط

گفت کاهل کاین چه کارسرسریست — آسمان، زین کار کردنها بریست

کـوهها کارست در ایـن کارگاه — کس نمی‌بیند ترا، ای پرّ کاه

میتنی[2] تاری که جاروبش کُنند — میکشی طرحی که معیوبش کنند

هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای — که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای

پایه میسازی ولی سست وخراب — نقش نیکـو میزنـی، امّا بـرآب

رونقی می‌جوی گـر ارزنده‌ای — دیبه‌ای می‌باف گر بافنده‌ای

کس زخلقان تو پیراهن نکرد — وین نخ پوسیده در سوزن نکرد

کس نخواهد دیدنت درپشت در — کس نخواهد خواندنت زاهل هنر

بی سر و سامانی از دود و دمی — غرق در طوفانی از آه و نمی

کس نخواهد دادنت پشم و کلاف — کس نخواهد گفت کشمیری بباف

بس زبردستست چرخ کینه‌توز — پنبهٔ خود را دراین آتش مسوز

۱ــ بافنده ۲ــ می تابی، می ریسی

چون تو نسّاجی، نخواهد داشت مزد | دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
خسته کردی زین تنیدن پا و دست | رو بخواب امروز، فردا نیز هست
تا نخوردی پشت پائی از جهان | خویش را زین گوشه گیری وارهان
گفت آگه نیستی ز اسرار من | چند خندی بر در و دیوار من
علم ره بنمودن از حق، پا زما | قدرت و یاری ازو، یارا زما
تو به فکر خفتنی در این رباط[1] | فارغی زین کارگاه و زین بساط[2]
در تکاپوئیم ما در راه دوست | کارفرما او و کارآگاه اوست
گرچه اندر کنج عزلت ساکنم | شور و غوغائیست اندر باطنم
دست من بر دستگاه محکمی است | هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
کار ما گر سهل و گر دشوار بود | کارگر میخواست، زیرا کار بود
صنعت ما پرده‌های ما بس است | تار ما هم دیبه و هم اطلس است
ما نمی‌بافیم از بهر فروش | ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش
عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد | پردهٔ پندار تو پوسیده شد
گر درد این پرده، چرخ پرده‌در | رخت بر بندم، روم جای دگر
گر سحر ویران کنند این سقف و بام | خانهٔ دیگر بسازم وقت شام
گر ز یک کنجم براند روزگار | گوشهٔ دیگر نمایم اختیار
ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم | در حوادث، بردباری کرده‌ایم
گاه جارو بست و گه گرد و نسیم | کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت | آگهیم از عمق این گرداب سخت
آنکه داد این دوک ما را رایگان | پنبه خواهد داد بهر ریسمان

۱ــ کاروانسرا، خانه، مهمانخانه، مهمانسرا ۲ــ دستگاه

هست بازاری دگر ای خواجه[1] تاش کاندر آنجامی شناسند این قماش

صد خریدار هزاران گنج زر نیست چون یك دیدهٔ صاحب‌ نظر

تو ندیدی پردهٔ دیوار را چون ببینی پردهٔ اسرار را

خرده می گیری همی بر عنکبوت خود نداری هیچ جز باد بروت[2]

ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم حرفت ما این بود تا زنده‌ایم

سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم بافتیم و بافتیم و بافتیم

پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد من شدم شاگرد و ایام اوستاد

کار ما اینگونه شد، کار تو چیست بار ما خالی است، در بار تو چیست

می نهم دامی، شکاری می زنم جوله‌ام، هر لحظه تاری می تنم

خانهٔ من از غباری چون هباست آن سرائی که تو می سازی کجاست

خانهٔ من ریخت از باد هوا خرمن تو سوخت از برق هوی[1]

من بری گشتم ز آرام و فراغ تو فکندی باد نخوت در دماغ

ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل تا بدانی قدر وقت بی بدل

گر که محکم بود و گر سست این بنا از برای ماست، نز بهر شما

گر به کار خویش می پرداختی خانه‌ای زین آب و گل می ساختی

می گرفتی گر به همت رشته‌ای داشتی در دست خود سررشته‌ای

عارفان، از جهل رخ بر تافتند تار و پودی چند در هم بافتند

دوختند این ریسمانها را بهم از دراز و کوته و بسیار و کم

رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ برق شد فرصت، نمیداند درنگ

گر بنائی هست باید برفراشت ای بسا امروز کان فردا نداشت

نقد امروز ار ز کف بیرون کنیم گر که فردائی نباشد چون کنیم

عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

چرخه‌اش میگردد، اما بی صداست

۱ـ خداوند و صاحب خانه، همقار، رفیق ۲ـ رك ۲۹، پ۲

چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد

خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد

به‌تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران
که هیچگه شتر آز را مهار نکرد

نداشت دیدهٔ تحقیق، مردمی کز دور
بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد

شکار کرده بسی در دل شب، این صیّاد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد

سپهر پیر بسی رشته محبّت و انس
گرفت و بست بهم، لیك استوار نکرد

مشو چو وقت، که یك لحظه پایدار نماند
مشو چو دهر، که یك عهد پایدار نکرد

برو ز مورچه آموز بردباری و سعی
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد

غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
چنین معامله را باد با غبار نکرد

سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد

مباف جامهٔ روی و ریا که جز ابلیس
کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد
کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید
که گاه حملهٔ او، سستی آشکار نکرد
طبیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
طبیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا وجودِ منزّه به تیرگی پیوست
چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد
روا مدار پس از مدّت تو گفته شود
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
کآخر تو هم برون کن از این آشیان سری
آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی
روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم
ننگست چون تو مرغك مسکین لاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
گرد تو چون که، پر شود از کودکان خرد
جز کار مادران نکنی کارِ دیگری
روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
می دوختم بسان تو، چشمی به منظری
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
با هم نشسته‌ایم به‌شاخِ صنوبری
تالحظه‌ایست، تا که دمیدست نو گلی
تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری[1]
در پرده، قصه‌ایست که روزی شود شبی
در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری
خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
سر سبز، شاخکی که بچینند از آن بری
فریادِ شوق و بازیِ اطفال، دلکش است
وانگه به بام لانهٔ خرد محقری
هرچند آشیانه گلین است و من ضعیف
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر روم ببرد این گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
از سینه‌ام اگرچه زبس رنج، پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری

۱- نرگس، یاسمن، یاس

شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازاین، هیچ دفتری
پرواز، بعدازاین هوس مُرغکان ماست
ما را به‌تن نمانْد ز سعی و عَمل، پَری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل
که جمال تو چراغ چمن است
گُفت، امروز که زیبا وخوشم
رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شُدو پژمرده شدم
کیست آنکس که‌هواخواه‌من است
به تن، این پیرهن دلکشِ من
چو گه شام بیائی، کفن است
حرف امروزچه‌گوئی، فرداست
که تو را بر گل‌دیگر وطن‌است
همه‌جابوی‌خوش‌وروی‌نکوست
همه‌جا سروو‌گل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد
سخن‌است آنکه‌همی بردهن‌است
بهر معشوقه بمیرد عاشق
کار باید، سخن‌است‌این، سخن است
می شناسیم حقیقت ز مجاز
چون تو، بسیاردراین‌نارون است

خاطر خشنود

به‌طعنه پیش سگی گفت گربه کای‌مسکین
قبیلهٔ تو بسی تیره روز و ناشادند
میان کوی بخسبی و استخوان خائی
بد اختری چو تو را، کاشکی نمیزادند

برو به مطبخ شه یا به مخزن دهقان

به شهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند

کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمهٔ من

ز حیله‌ام همه کارآگهان به فریادند

جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیك

گُرسنگان شما بیشتر ز هفتادند

بگفت، راست نگردد بنای طالع ما

چراکه از ازلش پایه، راست ننهادند

مرا به‌پشت سرافکند حکم چرخ، زخلق

شگفت نیست گرم در بروی نگشادند

کسی به خانهٔ مردم به میهمانی رفت

که روزسور، کسی ازپیش فرستادند

به‌روزی دگران چون طمع توانم کرد

مرا زخوان قضا، قسمت استخوان دادند

تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند

تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند

کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند

دراین معامله، دلها ز سنگ و پولادند

هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر

توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند

نخست رسم وره ما، درستکاری ماست

قبیلهٔ تو، درآئین دزدی استادند

برای پرورش تن، بدام بدنامی
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
پی هوی[1] وهوس، نوع خودپرست شما
سحر به‌بصره و هنگام شب به بغدادند
زجور سال‌ومه ایدوست کس‌نرست، تمام
اسیر فتنهٔ دیماه وتیر و مردادند
به‌چهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی‌است
عروس دهرچو شیرین وخلق فرهادند
من ازفتادگی خویش هیچ غم نخورم
فتادگانِ چنین، هیچگه نیفتادند
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
زبند بندگی حرص وآز، آزادند
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
سگان، به بدسری روزگار مُعتادند

خوان کرم

بر سر راهی، گدایی تیره روز — ناله‌ها می کرد با صد آه و سوز
کای خدا، بی‌خانه و بی روزیم — زآتش ادبار، خوش می‌سوزیم
شدپریشانی چوباد و مَن چو کاه — پیش‌باد، ازکاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم — سوختم یك عمر وصبر آموختم
آسمان، کس‌رابدین‌پستی‌نکشت — چون من‌ازدرد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد — روز وشب سرگشته بهرنان نشد

ایستادم در پس درها بسی | داد دشنامم کسی و ناکسی

رشته‌را رشتم‌ولی ازهم گسیخت | بخت‌را خواندم‌ولی‌ازمن گریخت

پیش من خوردند مردم نان گرم | من‌همی خون‌جگر خوردم زشرم

دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو | سیر،یك نوبت نخوردم نان جو

این ترازو، گر ترازوی خداست | این کژیّ ونادرستی از کجاست

درزمستانم، تف‌دل‌آتش است | برف‌وباران‌خوابگاه‌وپوشش‌است

آبرو بردم، ندیدم از تو روی | گم‌شدم،هرگزنکردی‌جستجوی

گفتش اندرگوش‌دل،رب ودود | گر نبودی کاردان، جرم توبود

نیست راه‌کج، ره حقّ جلیل | کجروان را حقّ نمیگردد دلیل

تو به‌راه من بنه گامی تمام | تا منت نزدیك آیم بیست گام

گر بنام حقّ گشائی دفتری | جز در اخلاص نشناسی دری

گرکنی آئینهٔ ما را نظر | عیبهایت سر به سر گردد هنر

ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم | آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم

دست دادیمت که تا کاری کنی | درهمی گر هست، دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پا به جای | وارهانی خویش را از تنگنای

چشم دادم تا دلت ایمن کند | برتو راه زندگی، روشن کند

برتن خاکی دمیدم جان پاك | خیرگیها دیدم ازیك مشت خاك

تا توخاکی را منظّم شد نفس | ای‌عجب!خودراپرستیدی وبس

ما کسی را ناشتا نگذاشتیم | این بنا ازبهر خلق افراشتیم

کارما جز رحمت واحسان نبود | هیچگاه این‌سفره بی‌مهمان نبود

در نمی‌بندد بکس، دربان ما | کم نمیگردد زخوردن، نان ما

آنکه‌جان‌کرده‌است‌بی‌خواهش‌عطا | نان کجا دارد دریغ از ناشتا

این توانائی که در بازوی تست
شاهد بخت است و در پهلوی تست

گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
که نگنجد هیچکس را درقیاس

آنچه گفتی نیست، یك یك در تو هست
گنجها داری و هستی تنگدست

عقل و رای و عزم و همت، گنج تست
بهترین گنجور، سعی و رنج تست

عارفان، چون دولت از ما خواستند
دست و بازوی توانا خواستند

ما نمی‌گوئیم سائل در مزن
چون زدی این در، در دیگر مزن

آنکه برخوان کریمان کرد پشت
از لئیمان بشنود حرف درشت

آن درشتی، کیفر خود کامهاست
ور نه بهر نامجویان، نامهاست

هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
شاخ بی‌بر، درخور پیوند نیست

زین همه شادی، چرا غم خواستی
از کریمان، از چه رو کم خواستی

نور حق، همواره در جلوه گریست
آنکه آگه نیست، از بینش بریست

گلبن ما باش و بهر ما بروی
هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی

زارع ما، خوشه را خروار کرد
هر چه کم کردند؛ او بسیار کرد

تا نباشی قطره، دریا چون شوی
تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

خون دل

مُرغی به‌باغ رفت ویکی میوه کند و خورد
ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ

خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
غلتید چون کبوترِ با باز کرده جنگ

بگریست مرغ خُرد که برخیز و سُرخ کن
مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ

نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
صیّاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
در سبزه گر روی، کندت دست جور پر
بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ
میدان سعی و کار، شماراست بعد از این
ما رفتگان به نوبت خود تاختیم خنگ

درخت بی‌بر

آن قصّه شنیدید که در باغ، یکی روز
از جور تبر، زار بنالید سپیدار
کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
از تیشهٔ هیزم شکن و ارّهٔ نجّار
این با که توان گفت که در عین بلندی
دست قدرم کرد بناگاه نگونسار
گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
شد توده در آن باغ، سحر هیمهٔ بسیار

دهقان چو تنور خود از این هیمه برافروخت
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
زین جامه نه‌یک پود به‌جا ماند و نه‌یک تار
چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید
در صفحهٔ ایّام، نه گل باد و نه گلزار
از سوختن خویش همی زارم و گریم
آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
خندید برو شعله که از دست که نالی
ناچیزی تو کرد بدینگونه تورا خوار
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
فرجام به‌جز سوختنش نیست سزاوار
جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان
ای میوه‌فروش هنر، این دکّه و بازار
از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل
کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
آسان گذرد گرشب و روز و مه وسالت
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار

۱ــ بدبختی، نکبت، روز بد

از روز نخستین اگرت سنگ گران بود
دور فلکت پست نمی‌کرد و سبکسار
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست
میباید از امسال سخن راند، نه ازپار

دریای نور

به‌الماس میزد چکش زرگری | به‌هر لحظه‌می جست‌از آن‌اخگری
بنالید الماس کای تیره‌رای | ز بیداد تو، چند نالم چو نای
به‌جز خوبی و پاکی و راستی | چه کردم که آزار من خواستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ | ترازوی چرخت گران کرده‌سنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد | کزین کار، کارت به‌جائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام | به‌رویت کند نیکبختی سلام
همین دم، فروزان و پاکت کنم | پسندیده و تابناکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان | که آوخ! سیه شد به‌چشمم جهان
بدین خردیم، آسمان درشت | به‌دام بلای تو افکند و کشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود | بخشکید پاك، این چه پیوندبود
که این تیشهٔ کین بدست تو داد | فتاد این وجود نزارم[1]، فتاد
ببخشای لختی، نگهدار دست | شکست‌این‌سر دردمندم، شکست
نه‌آسایشی ماند اندر تنم | نه رونق به رخسارهٔ روشنم
بگفتا چو زین دخمه‌بیرون‌شوی | به‌زیبائی خویش، مفتون[2] شوی
بشوئیم از رویت این گرد را | بخوبان دهیم این ره آورد را

۱ـ لاغر، نحیف، ضعیف ۲ـ فریفته، شیفته، مسحور، مجذوب

چو بردارد این پرده را پرده‌دار سخنهای پنهان شود آشکار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست که بینی تو مغزی و رفتست پوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش به ناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا به بدرائی، از پا میفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یک نفس کشد بار جور تو بسیار کس
چو رفت این سیاهی و آلودگی نماند زبونی و فرسودگی
دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
بریدم، ولی تیره و زشت را شکستم، ولی سنگ و انگشت[1] را
چو بینند روی دل‌آرای تو چو آگه شوند از تجلای[2] تو
چو پرسند از موج این آبها از این جلوه‌ها، رنگها، تابها
بتی چون بگردن در اندازدت فراتر ز دل، جایگه سازدت
چو نقّاد چرخ از تو کالا کند چو هر روز، نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگوها رود چو این آب حیوان به‌جوها رود
چو هر دم بیفزایدت خواستار چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بیدار بختی ببیند ترا چو بر دیگران برگزیند ترا
چو بر چهر خوبان تبسّم کنی چو این کوی تاریک را گم کنی
چو درمخزنت جا دهد گوهری چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیرگی، روشنائی شوی چو آمادهٔ دلربائی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای چو اقبال گردد ترا رهنمای
چو آسودگی زاید این روز سخت چو فرخنده گردی و پیروز بخت

---

۱ – رك ۳۸، پ ۵ ۲– ظهور، آشکار شدن

چو پیرایه‌ها ماندت در گرو چو بینی ره نیك و آئین نو
چو افتادی اندر ترازوی مهر چو صد راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چو زین رنجها چو ریزند برپای تو گنجها
چو بازارگانان خرندت به‌زر برندت ز شهری به شهر دگر
چو دیهیم شاهت نشیمن شود چو از دیدنت، دیده روشن‌شود
بیاد آر، زین دکهٔ تنگ من ز سنگینی آهن و سنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور درودیم بفرست زان‌راه دور
ترا هر چه قیمت نهد روزگار بدار از من و این چکش یادگار
چو مشاطه، رخسارت آراستم فزودم دو صد، گر یکی کاستم
تو روزی که ازحصن کان آمدی بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاك بهم بودمخلوط، الماس و خاك
حدیث نهان چکش گوش دار نگین سازدت چرخ یاگوشوار

نه مشت وقفایت بِه‌سر می‌زنم
بدین درگه نور، در می‌زنم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری[1] که دشمن را زپشت قلعه راندیم
فراریهای چابك را گرفتیم گرفتاران مسکین را رهاندیم
به‌خون کشتگان، شمشیر شستیم بر آتشهای کین، آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال[1] سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
زجام فتنه، هرتلخی چشیدیم همان‌شربت به‌بدخواهان چشاندیم

۱ــ پابرنجن. حلقه طلا یا نقره وامثال آن که به قوزك پا کنند.

بگفت این خصم را راندیم، امّا | یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم | چو دزد خانه را بالا نشاندیم
از این دشمن درافکندن چه حاصل | چو عمری با عدوی نفس ماندیم
زغفلت، زیر بار عجب رفتیم | زجهل، این بار را با خود کشاندیم
نداده ابره[1] را از آستر فرق | قبای زندگانی را دراندیم
دراین دفتر، بهر رمزی رسیدیم | نوشتیم و به اهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال | سگ پندار را ازپی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم | برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه | همانجا گلّهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را بدل نیست
زدام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس[2] | خلق بسیاری روان ازپیش وپس
گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود | دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت، بدکردار را بد کیفر است | گفت، بدکار ازمنافق بهتر است
گفت، هان برگوی شغل خویشتن | گفت، هستم همچو قاضی راهزن
گفت، آن زرها که بردستی کجاست | گفت، درهمیان[3] تلبیس[4] شماست
گفت، آن لعل بدخشانی چه شد | گفت، میدانیم ومیدانی چه شد
گفت، پیش کیست آن روشن نگین | گفت، بیرون آر دست از آستین

۱- رویه (پارچه روی قبا وغیره) ۲- شحنه، قراول، گزمه، پاسبان
۳- کیسه، انبان ۴- حیله، تقلب، فریب، شیادی

دزدی پنهان وپیدا، کار تست | مال دزدی، جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور می‌بری | من ز دیوار وتو از در می‌بری
حدّ بگردن داری وحدّ می‌زنی | گریکی باید زدن، صد می‌زنی
می‌زنم گرمن ره خلق، ای رفیق | در ره شرعی تو قطّاع‌الطریق[1]
می‌برم من جامهٔ درویش عور | تو ربا ورشوه می گیری به زور
دست من بستی برای یك گلیم | خود گرفتی خانه ازدست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد | تو سیه‌دل مدرك وحکم و سند
دزد جاهل، گریکی ابریق[2] برد | دزد عارف، دفتر تحقیق برد
دیده‌های عقل، گر بینا شوند | خودفروشان زوّدتر رسوا شدند
دزد زربستند ودزد دین رهید | شحنه ما را دید وقاضی را ندید
من به‌راه خود ندیدم چاه را | تو بدیدی، کج نکردی راه را
می‌زدی خود، پشت‌پا بر راستی | راستی از دیگران می‌خواستی
دیگر ای گندم نمای جوفروش | با ردای[3] عجب، عیب خود مپوش
چیره دستان می‌ربایند آنچه هست | می‌برند آنگه ز دزد کاه، دست
در دل ما حرص، آلایش فزود | نیّت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست | دزدی حکّام، روز روشن است

حاجت ارما را ز راه راست برد
دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

۱- راهزن ۲- آفتابه ۳- عبا، بالاپوش، جبه، لباده، قبا

دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی | پای‌بند تلهٔ گشت اندر رهی
حیلهٔ روباهیش از یاد رفت | خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه ز آئین سپهر آگاه بود | هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
تیره‌روزش کرد، چرخ نیل فام | تاشود روشن که شاگردیست خام
باهمه تردستی، از پای اوفتاد | دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست | بند نیرنگ قضایش دست بست
حرص، با رسوائیش همراه کرد | تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت | بود وقت رفتن و پائی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود | مرگ را می‌دید، امّا زنده بود
می‌فشردی اشکم ناهار را | می‌گزیدی حلقه و مسمار[1] را
دام تأدیب است، دام روزگار | هر که شد صیاد، آخر شد شکار
ماکیانها کشته بود این روبهك | زان سبب شد صید روباه فلك
خیرگیها کرده بود این خودپسند | خیرگی را چاره زندانست و بند
ماکیانی ساده از ده دور گشت | بر سر آن تلهٔ و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی خبر | گفت زان کیست این ایوان و در
گفت روبه این در و ایوان ماست | پوستین دوزیم و این دکان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته | اندرین دکان، دمی آراسته
ساده و پاکیزه وزیبا و نرم | همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
می فروشیم این دم پر پشم را | باز کن وقت خریدن، چشم را
گر دم ما را خریداری کنی | همچو ما، یك عمر طراری[2] کنی

۱- میخ ۲- دزدی، عیاری، جیب بری

گر ز مهر، این دم به‌بندیمت به‌دم   راهرا هرگز نخواهی کرد گم

گر ز رسم و راه ما آگه شوی   ماکیانی بس کنی روبه شوی

گر که بربندی در چون و چرا   سودهابینی در این بیع و شری[1]

بایدآن دم کژت کندن ز تن   وین دم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند   گفت: برگو دمت ای روباه چند

گفت باید دید کالا را نخست   ورنه این بیع و شری[1] نایددرست

گرخریداری، درآی اندر دکان   نرخ، آنگه پرس از بازرگان

ماکیان را آن فریب ازراه برد   راست اندر تلهٔ روباه برد

کاش میدانست روبه ناشتاست   وان نه دکان‌است، دکان‌ریاست

تا دهن بگشود بهر چندوچون   چنگ‌روباه‌از گلویش‌ریخت‌خون

آن‌دل فارغ، زخون آکنده شد   وان سر بی‌باك، از تن کنده شد

ره ندیده، روی بر راهی‌نهاد   چشم بسته، پای در چاهی نهاد

هیچ‌نگرفت‌وگرفتند آنچه‌داشت   هم‌گذشت‌ازکار دم، هم‌سر گذاشت

بر سر آنست نفس حیله ساز   که کند راهی سوی راه تو باز

تا درآن ره، سر بپیچاند ترا   وندر آن آتش بسوزاند ترا

اهرمن هرگز نخواهد بست در   تا ترا میافتد از کویش گذر

درجوارت، حرص‌زان‌دکان‌گشود   که توبر بندی‌دکان خویش زود

تاشوی‌بیدار، رفتست آنچه‌هست   تا بدانی کیستی، رفتی ز دست

با مسافر، دزدچون‌گردیددوست   زادوبرگ آن‌مسافر زان اوست

گوهر کان هوی[1] جز سنگ نیست
آب‌ورنگش جز فریب‌ورنگ‌نیست

۱ـ منظور از بیع وشری[1] خریدوفروش می‌باشد.

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه
رفت سوی خانه با حالی تباه

هر کجا در دید، بر دیوار زد
بانگ بر دربان و خدمتکار زد

کودکان را راند با سیلی و مشت
گربه را با چوبدستی خست و کشت

خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
هم قدح. هم کاسه را پرتاب کرد

هرچه کم گفتند، او بسیار گفت
حرفهای سخت و ناهموار گفت

کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
گفت کز دست تو روزم شد سیاه

تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
من گرفتار هزاران شور و شر

تو غنودی، من دویدم روز و شب
کاستم من، تو فزودی ، ای عجب

تو شدی دمساز با پیوند و دوست
چرخ، روزی صد ره از من کند پوست

ناگواریها مرا برد از میان
تو غنودی در حریر و پرنیان

تو نشستی تا بیارندت ز در
ما بیاوردیم با خون جگر

هرچه کردم گرد، با وزر و وبال
تو بپای آز کردی پایمال

توشه بستم از حلال و از حرام
هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام

تا که چشمت دید همیان زری
کردی از دل، آرزوی زیوری

تا یتیم از یك بمن بخشیدنیم
تو خریدی گوهر و در یتیم

کور و عاجز بس در افکندم به چاه
تا که شد هموار از بهر تو راه

از پی یك راست، گفتم صد دروغ
ماست را من بردم و مظلوم دوغ

سنگها انداختم در راهها
اشکها آمیختم با آهها

بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست
بی تأمّل روز را گفتم شب است

حق نهفتم، بافتم افسانه ها
سوختم با تهمتی کاشانه‌ها

این سخنها بهر تو گفتم تمام / تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
ریختم بهر تو عُمری آبرو / تو چه کردی از برای من، بگو
رشوت آوردم، تو مال اندوختی / تیرگی کردم، تو بزم افروختی
تا به مرداری بیالودم دهن / تو حسابی ساختی از بهر من
خدمت محضر ز من ناید دگر / هر که را خواهی، بجای من ببر
بعد از این نه پیروم، نه پیشوا / چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
چون تو خواهم بود پاک از هر حساب / جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
زن به لطف و خنده گفت اینکار چیست / با در و دیوار این پیکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای / گر نه‌مستی، بی گمان دیوانه‌ای
کودکان را پای بر سر می‌زنی / مشت بر طومار و دفتر می‌زنی
خودپسندیدن، وبال است و گزند / دیگران را کی پسندد، خودپسند
من نمی‌گویم که کاری داشتم / یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
می روم فردا من از خانه برون / تو بر افراز این بساط واژگون
می‌روم من، یک دو روز اینجا بمان / همچو من، دانستنیها را بدان
عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند / دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
زن چو از خانه سحرگه رخت بست / خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند / ماند، امّا بیخبر از خانه ماند
روزی اندر خانه سخت آشوب شد / گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند / تا توانستند، دربان را زدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت / در حقیقت، هرچه هر کس خواست گفت
عیبها گفتند از هم بیشمار / رازهای بسته کردند آشکار
گفت دربان این خسان اهریمنند / مجرمند و بی گنه را میزنند
باز کردم هر سه را امروز مشت / برگرفتم بار دزدیشان ز پشت

بانگ زد خادم بر او کی خودپرست
قفل مخزن را که دیشب می‌شکست

کوزهٔ روغن تو می‌بردی بدوش
یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغاز شب در خانه بود
حاجب از بهر که، در را می گشود

دایه آمد گفت طفل شیرخوار
گشته رنجور و نمی گیرد قرار

گفت ناظر، دختر من دیده است
مطبخی کشک و عدس دزدیده است

ناگهان، فراش همیانی گشود
گفت کاین زرها میان هیمه بود

باغبان آمد که دزد، این ناظر است
غائبست از حق، اگرچه حاضر است

زر فزون می گیرد و کم میخرد
آنچه دینار است و درهم، می برد

میکَنَد از ما به جور و ظلم، پوست
خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست

دوش، یك من هیمه را باری نوشت
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت

از کنار در، کنیز آواز داد
بعد از این، نان را کجا باید نهاد

کودکان نان و عسل را خورده‌اند
سفره‌اش را نیز باخود برده‌اند

دید قاضی، خانه پرشور و شر است
محضر است، اما دگرگون محضر است

کار قاضی جز خط و دفتر نبود
آشنا با این چنین محضر نبود

او چه می‌دانست آشوب از کجاست
وین کم و افزون، که افزود و که کاست

چون امین نشناخت از دزد و دغل
دفتر خود را نهاد اندر بغل

گفت زین جنگ و جدل، سر خیره گشت
بایدم رفتن، گه محضر گذشت

چون ز جا برخاست، زن در را گشود
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود

تو، به محضر داوری کردی هزار
لیك اندر خانه درماندی ز کار

گرچه ترساندی خلایق را بسی
از تو در خانه نمی‌ترسد کسی

تو بسی گفتی ز کار خویشتن
من نگفتم هیچ و دیدی کار من

تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
چند روزی ماندی و کردی فرار

من کنم صد شعله در یکدم خموش
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد به‌دست
هر کجا راهی است، ره‌پوئیش هست
تو چه‌می‌دانی که‌دزد خانه کیست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست

زن، به دام افکند دزدِ خانه را
از حقیقت دور کرد افسانه را

دو همدرد

بلبلی گفت بکنجِ قفسی
که چنین روز، مراباور نیست
آخر این فتنه، سیه‌کاریِ کیست
گر که‌کارِ فلکِ اخضر نیست
آنچنان سخت ببستند این در
که تو گوئی که‌قفس‌را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق
که مرا دیده به‌سیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد
بلبلِ شیفته، یغماگر نیست
همه بر چهرهٔ گل مینگرند
نگهی در خورِ این کیفر نیست
که بسویِ چمنم خواهد برد
کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دیده بر بامِ قفس باید دوخت
دگر امروز، گل و عبهر نیست
سوختم اینهمه از محنت و باز
این تنِ سوخته خاکستر نیست
طوطی‌ای از قفسِ دیگر گفت
چه توان کرد، رهِ دیگر نیست
بسکه‌تلخ است گرفتاری و صبر
دلِ ما را هوسِ شکّر نیست
چو گل ولاله نخواهد ماندن
سیرگاهی ز قفسِ خوشتر نیست
دل مفرسای بسودایِ محال
که اگر دل نبود، دلبر نیست
در و بامِ قفست زرّین است
صید را بهتر ازاین زیور نیست
زخمِ من صحنِ قفس‌خونین کرد
همچو من های تو از خون، تر نیست

تو شکیبا شو و پندار چنان — که بجز برگ گلت بستر نیست
گه بلندی است، زمانی پستی — هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
همه فرمان قضا باید برد — نیست یك ذرّه که فرمانبر نیست
چه هوسها بسر افتاد مرا — که تبه گشت و یکی درسر نیست
چه غم ار بال و پرم ریخته شد — دگرم حاجت بال و پر نیست
چمن ار نیست، قفس خودچمن است — بخیال است، بدیدن گر نیست
چه تفاوت کندت گر یکروز — خون دل هست و گل احمر نیست
چرخ نیلوفریت سایه فکند
اگرت سایه ز نیلوفر نیست

دو همراز

درآبگیر، سحرگاه بط بـه‌ماهی گفت
که روز گشت‌وشنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
چنین بساط، دگـر جای آرمیدن نیست
ترا همیشه ازاین نکته با خبر کـردم
ولیك، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
هزار مـرتبه گفتم کـه خانهٔ صیّاد
مکان ایمنی و خانه بـرگـزیدن نیست
من ازمیان بروم، چون خطر شود نزدیك
تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست
هـزار چشمـهٔ روشن، هـزار برکهٔ پاك
بهای یك رگ و یکقطره خون چکیدن نیست

بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
که فکر کوته ما را بِدان رسیدن نیست

هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند
ولی چه‌سود، که هردیده بهردیدن نیست

ز خرمن فَلك، ایدوست، خوشه‌ای نبری
که غنچه وگل این‌باغ، بهرچیدن نیست

اگر ز آب گریزی، به‌خشکیت بزنند
ازاین حصار، کسی را ره رهیدن نیست

به پرتگاه قضا، مرکب هوی[1] و هَوس
سبك مران که مجال عنان کشیدن نیست

به‌پای گلبن زیبای هستی، این همه خار
برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست

چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست

سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد
به‌جز نشان خرابی، درآن وزیدن نیست

چو من بخاك تپیدم، تو سوختی‌به‌شرار
دِگر حدیث ثنا کردن و چمیدن نیست

به‌راه‌گرگ حوادث، شبان به‌خواب رود
چو خفت، گلّه چه‌داند که چریدن نیست

برید و دوخت قبای من‌وتو درزی چرخ
ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست

متاع حادثه، روزی به‌قهر بفروشند
چه‌غم‌خورند که‌مارا سر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی به مردمك چشم، طعنه زد مژگان
که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
زنیك وزشت وگل وخار ومردم وحیوان
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
چو کارگرشده‌ای، مزدسعی ورنج توچیست
به‌وقت کار، ضروری است کار سنجیدن
ز بزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مدار
که روشنست ازاین بزم، رخت برچیدن
جواب داد که آئین کاردانان نیست
به‌خواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
کنایتی است دراین رنجِ روز خسته شدن
اشارتی است دراین کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هوی[1] و هوس مکن تعلیم
هنروران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملك تن است پیشهٔ چشم
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
اگر پی هوس و آز خویش میگشتم
کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن

به‌پای ِ خویش نیفکنده روشنی هرگز
اگر چه‌کار ِ چراغ است نور بخشیدن

نه آگهیست ، ز حکم قضا شدن دلتنگ
نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مُژه گَشتم من و تو مردم‌چشم
ازاین حدیث، کَس آگه نشد بپرسیدن

هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
ولی دریغ ، که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن

ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری
ز خاکْ صبر و تواضع ، ز بادْ رقصیدن

سپهر ، مردم چشمم نهاد نام از آن
که بود خصلتم، ازخویش چشم‌پوشیدن

هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیویست تیره‌دل، پروین
بتر ز دیو پرستی است، خود پرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل — که کار من شد ازجور تو مشکل
ترا دادست دست شوق برباد — مرا کندست سیل اشک، بنیاد

ترا گردید جای آتش، مرا آب	توز آسایش بری گشتی، من از خواب
زبس کاندیشه‌های خام کردی	مرا و خویش را بدنام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون	مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن، پادشاهی	زوال دولت خود چند خواهی
چرا باید چنین خودکام بودن	اسیر دانهٔ هر دام بودن
شدن هم‌صحبت دیوانه‌ای چند	حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
زبحر عشق، موج فتنه پیداست	هر آنکو دم ز جانان زد، ز جان کاست
بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند	من از دست تو افتادم در این بند
تو رفتی و مرا همراه بردی	به زندانخانهٔ عشقم سپردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن	تو اول دیدی، آنگه خواستم من
به دست جور کندی پایه‌ای را	در آتش سوختی همسایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود	خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه میخوردم غم ننگی و نامی	نه بودم بستهٔ بندی و دامی
نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی	نه آگه بودم از نقص و کمالی
ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد	مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند	حساب کار ما، با خون نوشتند
زعشق و وصل و هجر و عهد و پیوند	تو حرفی خواندی و من دفتری چند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت	نهان با من، هزاران قصه می‌گفت
مرا سرمایه بردند و ترا سود	ترا کردند خاکستر، مرا دود
بساط من سیه، شام تو دیجور[1]	مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
تو، وارون بخت و حال من دگرگون	ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
تو از دیروز گوئی، من از امروز	تو استادی در این ره، من نوآموز

۱ـ سیاه و تاریک، تیره و تار

تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست
چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست

ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
مرا هجران گسست از هم رگ و بند

مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت
ترا رنجور کرد، امّا مرا کشت

اگر سنگی زکوی دلبر آمد
ترا بر پای و ما را بر سر آمد

بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
ترا بر جامه و ما را به جان زد

ترا یک سوز و ما را سوختنهاست
ترا یک نکته و ما را سخنهاست

تو بوسی آستین، ما آستان را
تو بینی ملک تن، ما ملک جان را

ترا فرسود گر روز سیاهی
مرا سوزاند عالم‌سوز آهی

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
کاش میپرسید کس، کایشان به‌چند ارزیده‌اند

دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
ای‌عجب، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند

سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای
مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند

عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند

از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
گر بداست، ایشان بدین نامم چرانامیده‌اند

کرده‌اند از بی‌هشی برخواندن من خنده‌ها
خویشتن درهر مکان وهر گذر رقصیده‌اند

من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده وبر خویشتن خندیده‌اند

آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
گرچه خود، خون یتیم وپیرزن نوشیده‌اند

خالی ازعقلند، سرهائی که سنگ ماشکست
این گناه از سنگ بود، ازمن چرا رنجیده‌اند

به که ازمن باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر ازاین زنجیر، گرچیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهندم تا دراندازم به‌خلق
ریسمان خویش را بادست من تابیده‌اند

هیچ پرسش رانخواهم گفت‌زین‌ساعت‌جواب
زانکه ازمن خیره و بیهوده، بس‌پرسیده‌اند

چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند

ما نمیپوشیم عیب خویش، امّا دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند

ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند

ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

ذره

شنیده‌اید که روزی به‌چشمهٔ خورشید
برفت ذره به‌شوقی فزون به‌مهمانی
نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد
سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر
گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی[1]
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
ملول گشت سر انجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
در این فضا، که ترا می کند نگهبانی
به ذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزیست
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
به‌تخت و تاج سلیمان، چه‌کار مورچه‌را
بس است ایمنی کشور سلیمانی

۱ـ بهاری

من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی

نه مقصد است، که گردد عیان زنیمهٔ راه
نه مشکل است، که آسان شود به‌آسانی

هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی

بپوئی ار همهٔ راههای تیره و تار
بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی

اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی
و گر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی

به آسمان حقیقت، به هیچ پر نپری
به خلوت احدیّت، رسید نتوانی

در آن زمان که رسی عاقبت به‌حدّ کمال
چو نیک در نگری در کمال نقصانی

گشود گوهری عقل گر چه بس کانها
نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی

ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت
که می‌نمود تحمّل به رنج دهقانی

بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری
به جز فتادن و درماندن و پشیمانی

به کوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین
چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

ذره و خفاش

در آنساعت که چشم روز می خفت شنیدم ذره با خفّاش میگفت

که ای تاریک رای، این گمرهی چیست چرا با آفتابت الفتی نیست

اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم[1] تمام، این شمع هستی را طفیلیم[2]

اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن به صبح زندگانی مرده بودن

ببینی، گر برون آئی یکی روز تجلّیهای[3] مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی فرو شوید ز رخسارت سیاهی

نباید ترك عقل و رای گفتن بشب گشتن، بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن دراو دیدن، جهان یکسر ندیدن

به‌راه عشق، کردن جست و خیزی به‌شوق وصل، صلحی یا ستیزی

زیك نم اوفتادن، غرق گشتن ز بادی جستن، از دریا گذشتن

مرا همواره با خور گفتگوهاست بدین خردی دلم را آرزوهاست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان چه‌غم گر موج بینم یا که‌طوفان

ترا گر نیز میل تابناکی است نظر چون من بپوش از هر چه خاکیست

چه‌سود از انزوا و ظلمت، ایدوست بلندی خواه را، پستی نه‌نیکوست

بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور چه میگویی به‌پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریك و نمناك چه‌خواهم دیدن از خورشید و افلاك

از آنروزم که موش کور شد نام سیه‌روزیم، روزی کرد ایّام

ترا آنانکه نزد خویش خواندند مرا بستند چشم، آنگاه راندند

۱ـ نام یکی از ستارگان ثابت ۲ـ سورچران، مفتخوار، سایه‌نشین، تحت‌الحمایه ۳ـ ظهور، آشکار شدن

تو از افلاك میگوئی، من از خاك
مرا آلوده کردند و ترا پاك
زخط شوق، ما را دور کردند
شما را همنشین نور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستارم
که چشم روشنی دیدن ندارم
خیال من بود خوردی وخوابی
چه غم گر نیست یاهست آفتابی
ترا افروزد آن چهر فروزان
مرا هردم زند بر دیده پیکان
چو خور، شد دشمن آزادی من
رخ دشمن چه تاریك وچه روشن
شوم گر با خیالش نیز توأم
نهم زاندیشه، چشم خویش برهم
مرا عمری به تاریکی پریدن
به از یك لحظه روی مهر دیدن
شنیدم بی‌شمارش رنگ و تابست
ولی من موش کور، او آفتاب است
تو خود روشندل و صاحبنظر باش
چه سود از پند، نابیناست خفّاش

راه دل

ای که عمری است راه پیمائی
بسوی دیده هم زدل راهی است
لیك آنگونه ره که قافله‌اش
ساعتی اشکی ودمی آهی است
منزلش آرزوئی و شوقی است
جرسش[1] نالهٔ شبانگاهی است
ای که هر درگهیت سجده گهست
در دل پاك نیز درگاهی است
از پی کاروان آز مرو
که در این ره، بهرقدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی
کانکه راهت نمود، گمراهی است
قصهٔ تلخیش دراز مکن
زندگی، روزگار کوتاهی است
بد و نیك من و تو می‌سنجند
گر که کوهی و گر پر کاهی است

۱ــ زنگ

عمر، دهقان شد وقضا غربال — نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
تو عسس باش ودزد خود بشناس — که جهان، هرطرف کمینگاهی است
ماکیان وجود را! چه امان — تا که مانند چرخ، روباهی است
چه عجب، گر که سود خود خواهد — همچوما، نفس نیز خودخواهی است
به رهش هیچ شحنه راه نیافت — دزد ایّام، دزد آگاهی است
با شب و روز، عمر می گذرد — چه تفاوت که سال یا ماهی است

به مرادِ کسی زمانه نگشت
گاه رفقی و گاه اکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن با رفو گر وقت شام — شب شد و آخر نشد کارت تمام
روزوشب، بیهوده سوزن میزنی — هردمی، صد زخم برمن می‌زنی
من زخون، رنگین شدم درمشت تو — بسکه خون میریزد ازانگشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند — گه شدم سر گشته، گاهی پایبند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان — گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فرو ماندم زکار — تو همی راندی به پیشم با فشار
می بری هرجا که می‌خواهی مرا — می‌فزائی کار و می کاهی مرا
من به‌سر، این راه پیمودم همی — خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاهم انگشتانه می کوبد به سر — گاه رویم می کشد، گاه آستر
گرتو زاسایش بری گشتی ودور — بهر من، آسایشی باشد ضرور
گفت درپاسخ رفو گر کای رفیق — نیست هررهپوی، از اهلِ طریق
زین جهان وزین فساد وریو[1] ورنگ — تو چه‌خواهی دید بااین چشم تنگ

---

۱ ــ مکر، حیله، تزویر، فریب

روز می‌بینی تو و من روزگار　　کار می‌بینی تو و من عیب کار
تو چه‌میدانی چه پیش آرد قضا　　من هدف بودم قضا را سالها
نالهٔ تو از نخ و ابریشم است　　من خبردارم که‌هستی یکدم‌است
تو چه میدانی چها بر من رسید　　موی من شد زین سیهکاری سفید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی　　آگهی از جامه، از تن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار　　تو یکی میدانی، امّا من هزار
من دراینجا هرچه سوزن می‌زنم　　سوزنی بـر چشم روشن می‌زنم
من‌چو گردم‌خسته، فرصت‌بگذرد　　چون گذشت، آنگه که‌بازش آورد
چون که‌تن فرسودنی‌و بینواست　　گرهم از کارش بفرسائی، رواست
چون دل‌شوریده روزی‌خون‌شود　　به کز آن‌خون، چهره‌ای گلگون‌شود
دیده‌را چون عاقبت نادیدن است　　به‌که نیکو بنگرد تا روشن‌است
ازچه‌وامانم، چوفرصت‌رفتنی‌است　　چون‌نگویم، کاین حکایت گفتنی است
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو　　سوزنی کآن خرقهٔدل دوخت کو
خون‌دگرشد، خون‌دل‌خوردن‌دگر　　تو ندیدی پارگیهای جگر
پارهٔ هرجامه را سوزن بدوخت　　سوزنی‌صدرنگ‌پیراهن‌بدوخت
پارهٔجان دررگ و بنداست‌و پی　　سوزنش کی‌چاره‌خواهد کرد کی
سوزنی باید که در دل نشکند　　جای جامه، بخیه اندر جان زند
جهدرابسیارکن، عمراندکی‌است　　کاررانیکوگزین، فرصت‌یکی‌است
کاردانان چون رفو آموختند　　پاره‌های وقت بر هم دوختند
عمر را باید رفو با کار کرد　　وقت کم را با هنر، بسیار کرد
کار را ازوقت، چون کردی جدا　　این یکی گردد تباه، آن یك هبا

گرچه اندر دیده و دل نور نیست
تا نفس‌باقی‌است، تن‌معذورنیست

رنج نخست

خلید خار درشتی به پای طفلی خرد
به‌هم برآمد و از پویه بازماند و گریست
بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
نخوانده‌ای و به‌چشم تو راه‌وچاه، یکیست
ز پای، چون تو درافتاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست
ندیدهٔ زحمت رفتار، ره نیاموزی
خطا نکرده، صواب و خطا چه‌دانی چیست
دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
کسیکه زود دل‌آزرده گشت دیر نزیست
ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو
حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
به‌چشم آنکه در این دشت، چشم روشن بست
تفاوتی نکند، گر ده‌است چه، یا بیست
چو زخم، کارگر آمد، چه‌سر، چه‌سینه، چه پای
چو سال عمر تبه شد، چه‌یك، چه‌صد، چه دویست
هزار کوه گرت سد ره شوند، برو
هزار ره گرت از پا درافکنند، بایست

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار بناگه روبهی کردش گرفتار
زچشمش برد، وحشت روشنائی بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی
ز روز نیکبختی یادها کرد درآن درماندگی، فریادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود چه حاصل، خانه‌دوراز دسترس بود
به‌یاد آورد زان اقلیم ایمن زکاه و خوابگاه و آب و ارزن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد درآن یکدم، هزاران آرزو کرد
گه تدبیر، احوالی زبون داشت به‌جای دل، ببریك قطره خون داشت
به یاد آورد زان آزاد گشتن ز صحرا جانب ده باز گشتن
نمودن رهروان خرد را راه ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دنبال نوآموزان دویدن شدن استاد درس چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی نخفتن در خیال پاسبانی
به‌کار، از کودکان پیش اوفتادن رموز کارشان تعلیم دادن
به‌روبه‌لابه کرد از عجز، کای دوست زمن چیزی نیابی، جز پر و پوست
منه در رهگذار چون منی دام مکن خودرا برای هیچ بدنام
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی مرا کشتی و دریك لحظه خوردی
زمادر بی‌خبر شد کودکی چند تبه‌گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودك همسایه آزرد یکی را گربه، آن یك را سگی برد
طمع دیو است، با وی برنیائی چو خوردی، باز فردا ناشتائی
هوی و حرص و مستی، خواجه‌تاشند[1] سیه کارند، درهرجا که باشند
دچار زحمتی تا صید آزی اگرزین دام رستی، بی نیازی
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه بسا گردد شکار گرگ، روباه

۱- همقطار، رفیق

چه گردی هرزه درهر رهگذاری دهی هر دم گلوئی را فشاری
بگفت ار تیره‌دل یا هرزه گردیم دراین ره هرچه فرمودند، کردیم
ز روز خردیم، خصلت چنین بود دلی روئین به زیر پوستین بود
گرم سرپنجه ودندان بود سخت مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت
در آن دفتر که نقش ما نوشتند یکی زشت ویکی زیبا نوشتند
چومن روباه وصیدم ماکیانست گذشتن ازچنین سودی زیانست
بسی مرغ وخروس ازقریه بردم به‌گردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه بود چون اتّفاق آتش وکاه
چه غم گرنیتم بد یا که‌نیکوست همینم اقتضای خلقت وخوست
توخود دادی بساط خویش برباد توافتادی که کار از دست افتاد
تو مرغ خانگی، روباه طرّار توخواب آلود ودزد چرخ بیدار
اسیر روبه نفس آن چنانیم که گوئی پرشکسته ماکیانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود اگر یك دیدهٔ صاحب‌نظر بود
منه بردست دیو ازسادگی دست کدامین دست رابگرفت و نشکست
مکن بی‌فکرتی تدبیرکاری که خواهد هرقماشی پود وتاری

به‌وقت شخم، گاوت در گرو بود
چوباز آوردیش،وقت درو بود

روح آزاد

تو چو زرّی، ای روان تابناك چند باشی بستهٔ زندان خاك
بحر موّاج ازل را گوهری گوهر تحقیق را سوداگری
واگذار این لاشهٔ ناچیز را درنورد این راه آفت‌خیز را

زرکانی را چه نسبت با سفال | شیر جنگی را چه خویشی با شغال
با خرد، صلحی کن و رائی بزن | کژدم تن را به سر، پائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست | گوش هستی را چنین آویزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای | رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
تو چراغ ملك تاریك تنی | در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی | کاش میگفتی کجائی، کیستی
مجلس تن بشکن و پرواز کن | این نخ پوسیده از پا باز کن
تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست | تا بدانی خلوت پاکان جداست
تا بدانی صحبت یاران خوشست | گیرودار زلف دلداران خوشست
تا ببینی کعبهٔ مقصود را | بر گشائی چشم خواب آلود را
تا نمایند به هنگام خرام | سیر گاهی خالی از صیّاد و دام
تا بیاموزند اسرار حقت | تا کنند از عاشقان مطلقت
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست | عهدها، میثاقها، پیوندهاست
چند در هر دام، باید گشت صید | چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر تیغ، باید باخت سر | چند از هر سنگ، باید ریخت پر
مرغك اندر بیضه چون گردد پدید | گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست | عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کهسارها | گه چمد سرمست در گلزارها
گاه برچیند ز بامی دانه‌ای | سر کند خوش نغمهٔ مستانه‌ای
جست و خیز طائران بیند همی | فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت | کز فروغش دیده و دل زنده داشت
خیره شد فرجام، زان جلوه گری | بردش از شادی بسوی گوهری

گفتٌ این لعلست، ازمن می خرش | گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش
رو، که این ما را نمی آید بکار | گر متاعی خوبتر داری بیار
دکهٔ خرمهره، جای دیگر است | تحفهٔ گوهرفروشان، گوهراست
برتری تنها به‌رنگ و بوی نیست | آینهٔ جان از برای روی نیست
تا نداند دخل وخرجش چند بود | هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم جانرا، بی‌نگه دیدارهاست
پای دل را، بی‌قدم رفتارهاست

روح آزرده

به‌شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
به روزگار، مرا روی شادمانی نیست
بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت
به مرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
کسی به مثلِ من اندر نبردگاه جهان
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه بر سر خوان فلك نشستم و گفت
که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
به خلق داد سرافرازی و مرا خواری
که درخور تو، ازاین به که‌میستانی نیست
به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من
مرا خبر ز ره ورسم مهربانی نیست
خوشی نیافتم از روزگارِ سفله دمی
از آن خوشم که‌سپنجی است جاودانی نیست

به‌خنده، پیر خردمند گفت تند مرو
که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
چو بنگری، همه‌سررشته‌ها بدست قضاست
ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند
دراین معامله، ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف به‌گرداب نفس دون مفکن
غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانائی
زمان خستگی وعجز و ناتوانی نیست
به‌ملک زندگی، ایدوست، رنج باید بُرد
دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
من وتو ازپی کشف حقیقت آمده‌ایم
ازاین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
به دفتر گل وطومار غنچه در گُلزار
به جز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند
وجود سر، همه ازبهر سرگرانی نیست
زمرگ وهستی ما، چرخ را زیان نرسد
سپهرسنگدل است، این سخن نهانی نیست

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت[1] | که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
زسعی من، این مرز گردید گلشن | زگلبرگ پوشید گلبن ثیابی[2]
نیاسودم از کوشش و کار کردن | نصیب من آمد ایاب و ذهابی[3]
بر آشفت بروی طناب و چنین گفت | به خیره نبستند بر تو طنابی
نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست | اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
شنیدند ناگه در این بحث پنهان | ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
که آسان شمردید این رمز مشکل | نکردید نیکو سؤال و جوابی
دبیران خلقت، در این کهنه دفتر | نوشتند هر مبحثی را کتابی
اگر دست و بازو نکوشد، شما را | چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران تنها، چمن گل نیارد | بباید نسیم خوش و آفتابی
به هر جا چراغی است، روغنش باید | بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد، نماند وریدی[4] | اگر گل نروید، نباشد گلابی
یکی کشت تاک[5] و یکی چید انگور | یکی ساخت زان سر که‌ای یا شرابی
به کوه ار نمی‌تافت خورشید تابان | به معدن نمی‌بود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب، خار و بلبل | که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران | خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد | که تا گردد آماده، روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار، پروین
در آبادی هر زمین خرابی

۱- غرور، مناعت، تکبر، خودبینی ۲- رك ۱۶۳، پ ۱ ۳- منظور از ایاب و ذهاب رفت و آمد است. ۴- رگ، عرق (رگی که خون را از اعضا بدن به قلب بازمیگرداند. ۵- مو، درخت انگور، رز

زاهد خود بین

آن نشنیدید کـه در شیروان | بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی ، عالم و فرّخ ضمیر | مهر صفت ، شهرتش آفاق گیر
نام نکـویش علم افـراخته | تـوسن زهدش همه‌جا تاخته
هم قـدم تـاجوران زمین | همنفس حضرت روح‌الامین[1]
مسئلت آمـوز دبیـران خاك | نیتش آرایش مینوی[2] پاك
پیش نشین همه آزادگـان | پشت و پناه همه افتادگان
مرد رهی، خوش روش و حق‌پرست | روزوشبش، سبحهٔ[3] طاعت بدست
جایگهش ، کـوه و بیابان شده | طعمه‌اش از بیـخ درختـان شده
رفته ز چین و ختن وهند و روم | مردم بسیار ، بـدان مرز و بوم
هر که بدان صومعه[4] بشتافتی | عـارضه نـاگفته ، شفا یافتی
کـور در آن بادیه بینا شدی | عاجـز بیچاره ، تـوانا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز | او بسوی دادگـر کارساز
شب، شدی ازدیده نهان روزوار | در کمر کـوه ، به‌زندان غار
روز ، به‌عزلتگه خـود تاختی | با همه کس ، نرد کرم باختی
صبحدمی ، روی ز مردم نهفت | هر درطاعت که توان سفت، سفت
ریخت زچشم آب و به‌سر خاك کرد | گرد ز آئینهٔ دل ، پاك کرد
حلقه به‌در کوفت زنی بی‌نوا | گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه‌شد این نور، به‌ظلمت نهان | از چه برنجید ز ما نـاگهان
ازچه براین جمع، درخیر بست | اینهمه افتاده بـدید و نشست

۱ــ جبرئیل ۲ــ بهشت، فردوس، خلد، جنت ۳ــ تسبیح
۴ــ دیر، خانقاه

از چه، دلش میل مُدارا نداشت ... از چه، سر همسری ما نداشت

ای پدر پیر، ز چین آمدم ... از بلد شك، به یقین آمدم

نور تو رَهبر شد و ره یافتم ... نام تو پرسیدم و بشتافتم

روز، به‌چشم همه‌کَس روشنست ... لیك، شب تیره به‌چشم مَنست

گر ز ره لطف، نگاهم کنی ... فارغ از این حال تباهم کنی

ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام ... باد صفت، بادیه پیموده‌ام

دیده به بی‌دیده فکندن. خوش است ... خاردل‌سوخته کندن، خوش است

پیر، بدان لابه نداد اعتبار ... گریه همی کرد چو ابر بهار

تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت ... دیو غرورش ز گریبان گرفت

گفت که‌این سجده‌و تسبیح چیست ... برتو و کردار تو، باید گریست

رنجِ تو در کارگهِ بندگی ... گَشت تهی دستی و شرمندگی

زان همه سرمایه، ترا سود کو ... تار قماشت چه شد و پود کو

نوبت از خلق گسستن نبود ... گاه در صومعه بستن نبود

سست‌شد این‌پایه و فرصت‌شتافت ... گم شد و دیگر نتوانیش یافت

عجب، سمند تو شد و تاختی ... رفتی و بار و بنه انداختی

دامنت از اخگر پندار سوخت ... آنهمه گل، ز آتش یك خار سوخت

رشته نبود آنکه تو می‌تافتی ... جامه نبود آنکه تو می‌بافتی

سودگر نفس به بازار شد ... گوهرِ پستِ تو پدیدار شد

راهروانی که به ره داشتی ... بر در خویش ازچه نگهداشتی

آنکه درش، روزکرم بسته بود ... قفل در حق نتواند گُشود

نفس تو، چون خودسر و محتاله[1] شد ... زهدتو، چون کُفرِ دوصدساله‌شد

طاعتِ بی‌صدق و صفا، هیچ نیست ... اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست

۱- حیله‌گر، خدعه‌ساز، نیرنگ‌باز

زن در ایران

زن در ایران، پیش از این گوئی که ایرانی نبود
پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت
زن چه بود آنروزها، گر زانکه زندانی نبود
کس چو زن، اندر سیاهی قرنها منزل نکرد
کس چو زن، در معبد سالوس[1]، قربانی نبود
در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت
در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب
آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
بس کسان را جامه وچوب شبانی بود، لیک
در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
از برای زن به میدان فراخ زندگی
سرنوشت و قسمتی، جز تنگ میدانی نبود
نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند
این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده میشد، بی نخ و دوك هنر
خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود، لیک
بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود

۱- فریب کار، مکار، نیرنگ باز، حیله گر، دروغگو

در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان
در گلستان، نام از این مرغ گلستانی نبود

بهر زن، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
زیرک آن‌زن، کو رهش این راه ظلمانی نبود

آب و رنگ از علم می‌بایست، شرط برتری
با زمرّد یاره[1] و لعل بدخشانی نبود

جلوهٔ صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست
عزّت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود

ارزش پوشنده، کفش و جامه‌را ارزنده کرد
قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود

سادگی و پاکی و پرهیز، یک‌یک گوهرند
گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود

از زر و زیور چه‌سود آنجا که نادان‌است‌زن
زیور و زر، پرده‌پوش عیب نادانی نبود

عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس
جامهٔ عجب و هوی[1] بهتر ز عریانی نبود

زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ‌است‌وپاک
پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود

زن‌چو گنجور‌است‌وعفت‌گنج‌وحرص‌وآز، دزد
وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود

اهرمن بر سفرهٔ تقوی[1] نمی‌شد میهمان
زانکه می‌دانست کآنجا جای مهمانی نبود

۱ـ رک ۱۹۴، پ ۲

پا به راه راست باید داشت، کاندر راه کج
توشه‌ای و رهنوردی ، جز پشیمانی نبود
چشم ودل را پرده می‌بایست، اما از عفاف
چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

سپید و سیاه

کبوتری ، سحر اندر هوای پروازی
به بام لانه بیاراست پر ، ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ، ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه‌رسید
شکسته شد پر و بالی ، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیّدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه ، شامگه زاغی
طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد وسایبانی ساخت
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
هزار گونه ستم دید ، تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار ، به منقار خویش آب ربود
به باغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج ، دردمند رهید

به زاغ گُفت: چه نسبت سپید را به‌سیاه
ترا به یاری بیگانگان، چه کس طلبید
بگفت: نیّتِ ما اتفّاق و یکرنگی است
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من، بدلِ خرد، مهرو پیوندیست
مرا بسان تو، درتن رگ‌ وپی است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت
زمان کار نباید به کنج خانه خزید
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد
چه‌فرق، گرزرِ سرخ و گر آهن است کلید

سختی و سختیها

نهفتن به عمری غمِ آشکاری
فکندن بکشت امیدی شراری
به‌پایِ نهالی که باری نیارد
جفادیدن از آب و گل، روزگاری
به بزم فرومایگان ایستادن
نشستن به‌در یوزه در رهگذاری
ز بیم هژبران[1]، پناهنده گشتن
به‌گرگی سیه دل، به‌تاریك غاری
زسنگین‌دلی، خواهش لطف کردن
سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
به‌جای گل آرزوئی و شوقی
نشاندن به‌دل، نوك جانسوز خاری
به‌دریا درافتادن و غوطه خوردن
نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد و محروم ماندن
به‌هرجا بُرون بودن از هرشماری
شنیدن ز هرسفله، حرف درشتی
ز مردم کشی، خواستن زینهاری

۱- شیران

به آهی پراکنده گشتن چو کاهی ز بادی، پریشان‌شدن چون غباری

بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا

ز دمسازی یارِ ناسازگاری

سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی ازسر خشم

که‌چند بایدت اینگونه زیست سرگردان

چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمیآئی

چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان

کسی به‌جز تو، نبستست چشم روشن‌بین

کسی به‌جز تو، نکردست درخرابه مکان

اگر به جانب شهرت گذر فتد، بینی

بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان

چرا ز فکرت باطل، نژند[1] داری دل

چرا به ملکِ سیاهی، سیه کنی وجدان

ز طائران جهان دیده، رسم و راه‌آموز

ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان

اگر که همچو منت، میل برتری باشد

گهت به دست نشانند وگاه بر دامان

مرا نگر، چه نکورأی و نغزگفتارم

ترا ضمیر، بداندیش و الکنست[2] زبان

۱ـ غمگین، افسرده ۲ـ لکنت‌دار

بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان[1]

به‌زیر پر، چوتو سر بی‌سبب نهان نکنیم
زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان

بهل، که عمر تلف کردنست تنهائی
ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان

بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن
بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان

نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز حریف[2]
چو مرده‌ای به زمستان و فصل تابستان

به کنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
گرسنه خواب مکن، چون شغال بی‌دندان

به موش مرده، میالای پنجه و منقار
بزرگ باش و میاموز خصلت دونان

به روزگار جوانیت، ماتم پیری است
سیه‌دلی چوتو، هرگز نداشت بخت جوان

جهان به‌خویشتن ایدوست خیره سخت مگیر
که کار سخت، زکار آگهی شدست آسان

برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
بیا به‌خانه ما، باش یک‌شبی مهمان

تو چشم عقل ببستی، که درچه افتادی
تو بدشدی، که شدند ازتوخوبتر دگران

۱ـ دانه، تخم گیاه، تخم میوه

۲ـ رك ۱۷۱، پ ۱

فضیلت و هنر ، ای بی‌هنر ، نمود مرا
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
مرا ز عاج و زر و سیم ، ساختند قفس
گهم به‌خانه نگهداشتند و گه به دکان
زخویش، بی‌سبب ای تیره‌دل چه‌می‌کاهی
کمال‌جوی‌وسعادت، چه‌خواهی‌ازنقصان
همیشه می‌نتوان رفت بیخود و فارغ
هماره می‌نتوان زیست غمگن وحیران
ز ناله‌های غم‌افزای‌خویش،جان‌مخراش
ز سوك بیگه خود، خلق را مکن‌گریان
ز بانگ زشت‌تو، بس آرزو که گشت‌تباه
ز فال شوم تو، بس خانمان که شدویران
چوطوطیان، چه‌سخن گفتی‌وشنیدی، هین
چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
جواب داد که برخیره ، شوم خواندم
ز من به کس نرسیدست هیچگونه زیان
عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
تفاوتی است میان من و دگر مرغان
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
زماگذشت چوبرق و نگه نداشت عنان
خوش‌است نغمهٔ مرغی به ساحت چمنی
ولی نه بوم سیه‌روز، مرغکی خوشخوان

فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
برای همچو منی ، شوره‌زار شد شایان
ز آنکسی که تو را پیك نیکبختی گشت
نداد دیدهٔ ما را نصیب ، جز پیکان
بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
گرد رهرو عاقل ، بهر گذرگه خواب
نچید طائر آگاه ، چینه از هرخوان
چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
به رنج گوشه نشینی و فقر ، تن دادن
به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
قفس نه جز قفس است، ارچه سیم وزر باشد
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
هزار نکته به ما گفت شبرو گردون
چه غم، به چشم تو گر بیهشیم یا نادان
به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
به میهمانیم ای دوست ، هیچگاه مخوان

تو خود، گهی به چمن خسب و گه به سبزه خرام
که بوم را نه از این خوشدلی بود، نه از آن
به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی
نه خواجه ماند و بانو، نه شکّر و انبان
به جوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
به رهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین
بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

سرود خارکن

به صحرا، سرود اینچنین خارکن
که از کندن خار، کس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست
به دست تو، این کارها کار نیست
به بیداری و هوشیاری گرای
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
چو بفروختی، از که خواهی خرید
متاع جوانی به بازار نیست
جوانی، که کار و شایستگی است
که خودپسندی و پندار نیست
نبایست برخیره از پا فتاد
چو جان خسته و جسم بیمار نیست
همین بس که از پا نیفتاده‌ای
بس افتادگان را پرستار نیست
مپیچ از ره راست، بر راه کج
چو در هست، حاجت به دیوار نیست

ز بازوی خود، خواه برگ و نوا　　ترا برگ و توشی درانبار نیست

همی دانه و خوشه خروار شد　　ز آغاز، هر خوشه خروار نیست

قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن　　هنرمندْ مردم، سبکسار نیست

زر وقت، باید به کار آزمود　　کزین بهترش، هیچ معیار نیست

غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی　　که باری است فرصت، دگر بار نیست

همی ناله کردی، ولی بی‌ثمر　　کس این ناله‌ها را خریدار نیست

چو شب، هستی و صبحدم نیستی است　　شکایت ز هستی، سزاوار نیست

کنند از تو در کار دل، بازپرس　　در این خانه، کس جز تو معمار نیست

نشد جامهٔ عجب، جان را قبا　　در این خانه، پود ار بود، تار نیست

در این دکّه، سود و زیان باهمند　　کس از هرزیانی، زیانکار نیست

گهی کم بدست اوفتد، گه فزون　　بساز ار درم هست و دینار نیست

مگوی از گرفتاری خویشتن　　ببین کیست آنکو گرفتار نیست

به چشم بصیرت بخود در نگر　　ترا تا در آئینه، زنگار نیست

همه کار ایّام، درس است و پند　　دریغا که شاگردِ هشیار نیست

تُرا بار تقدیر باید کشید　　کسی را رهائی ازاین بار نیست

به دشواری ار دل شکیبا کنی　　ببینی که سهل است و دشوار نیست

از امروز اندوه فردا مخور　　نهان است فردا، پدیدار نیست

گر آلود انگشتهایت به خون　　شگفتی ز ایّام خونخوار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام　　گل است اینکه داری بکف، خار نیست

ز آزادگان، بردباری و سعی　　بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه　　شکایت همین چند طومار نیست

تو خاطر نگهدار شو خویش را　　که ایّام، خاطر نگهدار نیست

ره زندگان است، عیبش مکن | گراین راه، هموارههموار نیست
پی کارهائی که گوید برو | ترا با فلك، دست پیکار نیست
بهجائیکه باراست بر پشت مور | برای تو، این بار، بسیار نیست
نشاید که بیکار مانیم ما
چویك قطره و ذره بیکار نیست

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه درجیب، سنگی | یکی را بسر کوفت، روزی بهمعبر
شد ازرنج رنجور و ازدردنالان | بپیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی | دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی | که این یك ستمدیده بود، آن ستمگر
ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن | بسی یاوه گفتند هریك بهمحضر
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش | جزا این نیست بدکار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیورائی | که نفرین بر این قاضی و حکم ودفتر
کسی میزند لاف بسیاردانی | که دارد سری از سر من تهی تر
گراینند با عقل و رایان گیتی | ز دیوانگانش چه امید، دیگر
نشستند و تدبیر کردند باهم
که کوبند باسنگ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در، سلیمان دید موری
که با پای ملخ می کرد زوری

به زحمت، خویش را هرسو کشیدی
و زان بار گران، هر دم خمیدی
ز هر گَردی، برون افتادی از راه
ز هر بادی، پریدی چون پر کاه
چنان درکار خود، یکرنگ و یکدل
که کارآگاه، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش
که‌فارغ گشته‌ازهر کس،جزازخویش
نه‌اش پروای از پای اوفتادن
نه‌اش سودای کار از دست دادن
به تندی گفت کای مسکین نادان
چرائی فارغ از ملك سلیمان
مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
بهر خوان سعادت، میهمانهاست
بیا زین ره، به قصر پادشاهی
بخور در سفرهٔ ما، هر چه خواهی
به خار جهل، پای خویش مخراش
به راه نیکبختان، آشنا باش
ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام
چوما، هم‌صبح‌خوشدل‌باش و هم‌شام
چرا باید چنین خونابه خوردن
تمام عمر خود را بار بردن

رهست اینجا و مردم رهگذارند
مبادا بر سرت پائی گذارند
مکش بیهوده این بار گران را
میازار از برای جسم، جان را
بگفت از سور، کمتر گوی با مور
که موران را، قناعت خوشتر از سور
چو اندر لانهٔ خود پادشاهند
نوال[1] پادشاهان را نخواهند
برو جائیکه جای چاره سازیست
که ما را از سلیمان، بی‌نیازیست
نیفتد با کسی ما را سر و کار
که خود، هم توشه‌داریم و هم انبار
بجای گرم خود، هستیم ایمن
ز سرمای دی و تاراج بهمن
چوما، خود خادم خویشیم و مخدوم
به حکم کس نمی‌گردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج
من این پای ملخ ندهم به صد گنج
مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر
ز دیهیم و خراج هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری
ز مور آموز رسم بردباری

۱ـ بخشش، پیشکش

مرو راهی که پایت را ببندند
مَکن کاری که هُشیاران بخندند
گَه تدبیر، عاقل باش و بینا
ره امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی
که شد پیرایهٔ پیری، جوانی
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون
منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شهد، کوته داری انگشت
نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
چِه درکار و چه در کار آزمودن
نباید جز به خود، محتاج بودن
هرآن موری که زیر پای زوریست
سلیمانیست، کاندر شکل موریست

سفر اشك

اشك طرْف دیده را گردید و رفت | اوفتاد آهسته و غلطید و رفت
بر سِپهرِ تیرهٔ هستی دمی | چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود | عاقبت یك قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمه خون ناپدید | قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فَلك بگریستم | بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان | کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تادل از اندوه، گرد آلود گشت — دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست — بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم، در گلستان وجود — بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدّتی در خانهٔ دل کرد جای — مخزن اسرار جان رادید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت — دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره، باخبر — مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم — میوه‌ای از هر درختی چیدورفت
عقل دور اندیش، بادل هر چه گفت — گوش داد و جمله‌را بشنیدورفت
تلخی و شیرینی هستی چشید — از حوادث با خبر گردید ورفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق — چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش میگفتند چند ارزیدورفت

سیه روزی

به کنج مطبخ تاریك، تابه گفت به دیگ
که از ملال نمردی، چه‌خیره سر بودی
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه
زعیب‌خویش، تومسکین چه‌بیخبربودی
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی
تمام عمر، دراین کارگاه زحمت و رنج
نشسته بودی و بی مزد کارگر بودی

گهی ز عجز، جفای شرار می بردی
گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی

دمی ز آتش و آبت، ستم رسید وبلا
دمی ندیم دم و دود وخشك وتر بودی

نه‌لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
نه هیچ باخبر از شب، نه‌از سحر بودی

ستیزه گر فلك،ای تیره‌بخت، با تو ستیز
نمی نمود تو خود گر ستیزه گر بودی

زمانه سوخت ترا پاك و هیچ دم نزدی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی

به‌پیش‌چون‌تو سیه روی بد دلم که فکند
چه بودی ، ار که مرا قدرت سفر بودی

ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیهی
رواست گرکه بگوئیم بی بصر بودی

دراین بساط‌سیه، گر نمیگشودی رخت
چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی

جواب دادکه ما هر دو در خور ستمیم
تو نیز همچو من، ای‌دوست، بیهنربودی

جفای آتش وهیزم، نه بهر من تنهاست
تو نیز لایق خاکستر وشرر بودی

من و تو سالك یك مقصدیم در معنی
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی

اگر ز فکر تو میزاد، رای نیك تری
به فکر روزی ازاین روز نیکتر بودی
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی
نمی‌نشستی اگر نزد ما دراین مطبخ
مبرهن[1] است که در مطبخ دگر بودی
نظر به عجب، در آلودگان نمیکردی
به دامن سیهِ خود، گرت نظر بودی
من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
اگر تو تیره دل، از من سپید تر بودی

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمعی که‌امشب در و دیوار، مزیّن کردم
دیشب از شوق، نخفتم یکدم دوختم جامه و بر تن کردم
دوسه گوهر زِ گلوبندم‌ریخت بستم و باز به گردن کردم
کس ندانست چه سحر آمیزی به پرند[2]، از نخ‌و سوزن کردم
صفحهٔ کار گه، از سوسن و گل به‌خوشی چون صف گلشن کردم
تو به گرد هنر من نرسی زانکه من بذل سر و تن کردم
شمع خندید که بس تیره شدم تا ز تاریکیت ایمن کردم
پی پیوند گهرهای تو بس گهر اشك به دامن کردم
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار خدمت آن گل و سوسن کردم

۱ـ ثابت، مدلل، محقق، مسلم ۲ـ بافته ابریشمی و حریر ساده

خوشم از سوختن خویش از آنك سوختم، بزم تو روشن کردم

گرچه یك روزن امید نماند جلوه‌ها بر در و روزن کردم

تا تو آسوده‌روی در ره خویش خوی با گیتی رهزن کردم

تا فروزنده شود زیب و زرت جان ز روی و دل از آهن کردم

خرمن عمر من ار سوخته شد حاصل شوق تو، خرمن کردم

کارهائیکه شمردی بر من

تو نکردی، همه را من کردم

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن ز انوار کواکب گشت روشن

غزال روز، پنهان گشت از بیم پلنگ‌شب، برون آمد ز مکمن[1]

روان شد خارکن با پشتهٔ خار بخسته، دست و پا و پشت و گردن

به کنج لانه، مور آرامگه ساخت شده آزرده، از دانه کشیدن

به رسم و راه دیرین، دادچوپان در آغل[2] گوسفندان را نشیمن

کبوتر جست اندر لانه راحت زغن در آشیان بنمود مسکن

جهانرا سوگ بگرفت و شباویز[3] بسان سوگواران کرد شیون

زمان خفتن آمد ماکیانرا نچیده ماند آن پاشیده ارزن

نهاد از دست، مرد کارگر کار که شد بیگاه وقت کار کردن

هم افسونگر رهائی یافت، هم مار هم آهنگر بیاسود و هم آهن

لحاف پیرزن را پارگی ماند که‌نتوانست نخ کردن به سوزن

۱- کمینگاه، محل اختفاء

۲- جائیکه در کوه و دشت برای خوابیدن گوسفندان مهیا سازند

۳- مرغ حق

بیار امید صید، آسوده در دام به شوق شادی روز رهیدن
دروگر، داس خود بنهاد بردوش تبر زن، رخت خود پوشید برتن
عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست برای خفتگان، بیدار بودن
به بام خلق، بر شد دزد طرّار کمینِ رهگذاران کرد رهزن
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار که شد نزدیك، رنج شب نخفتن
بدوشیدند شیر گوسفندان بیاسودند گاو و گاو آهن
خروش از جانب میخانه برخاست ز بس جام و سبو در هم شکستن
ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر ز انجم آسمان بر بست جوشن
زِ مَشرق، گشت ناهید آشکارا چو تابنده گهر، از تیره معدن
شهاب ثاقب[1]، از دامان افلاك فرو افتاد، چون سَنگِ فَلاخن
بنات النعش[2]، خونین کرده رخسار زِ مویه[3] کردن و ازموی کَندن
ثَوابت[4]، جمله حیران ایستاده چو محکومان بهنگام زلیفن[5]
به کنجِ کلبهٔ تاریك بختان فرو تابید نور مه ز روزن
بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب بسان حور از چنگ هریمن
فرو شستند چین زلف سنبل بیفشاندند گَرد از چهر سوسن
زسر بگرفت سعی و رنج خود، مور بشد گنجشك، بهر دانه جستن
نَماند توسنی و راهواری ز ناهمواریِ ایّام توسن

۱ـ (سنگی آسمانی که در حین سقوط به‌زمین، بر اثر سرعت سیر وشدت اصطکاك به‌حال اشتعال درمی‌آید و می‌درخشد.

۲ـ دُب اکبر یا دب اصغر (از صور نیمکره شمالی)

۳ـ گریستن، گریه کردن، ماتم گرفتن ۴ـ ستارگان بی حرکت

۵ـ ترس، بیم، وحشت

بدینگونه است آئین زمانه | زمانی دوستدار و گاه دشمن
پدید آرد گهی صبح و گهی شام | گهی اردیبهشت و گاه بهمن
دریغا، کاروان عمر بگذشت | ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
ز گیر و دار این دام بلاخیز | جهان تاهست، کس را نیست رستن
اگر نیك واگر بد گردد احوال | نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن
دهد این سودگر، ایدوست، ما را | گهی کرباس و گاهی خز ادکن
به دانش، زنگ از این آئینه بزدای | به صیقل، زنگ را دانی زدودن
چو اسرائیلیان، کفران نعمت | مکن، چون هست هم سلوی[1] و هم من[2]
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی | نخوانده ابجد[3] و حطی و کلمن

حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی
نشاید بهر باطل، حق نهفتن

شباویز

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد | شباویز[4]، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی، تباهی گرفت | ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیار باز | عسس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته، نه مست و نه هشیار ماند | نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد | هماندم که او خفت، رنجور مرد
جهان چون دل بت پرستان، سیاه | مه از دیده پنهان و درراه، چاه

۱- بلدرچین ۲- غذائی که گویند خداوند، هنگام فرار بنی اسرائیل از مصر، در بیابان بی آب و علف برای آنها از آسمان میفرستاد تا از گرسنگی نمیرند ۳- مقصود الفباست، حروف ابجد مجموعه حروف عرب را گویند به ترتیب ارزش عددی آنها ۴- مرغ حق

بخفتند مرغان باغ و قفس — شباویز افسانه میگفت و بس

نمی کرد دیوانه دیگر خروش — نمی آمد آواز دیگر به گوش

به جز ریزش سیل از کوهسار — به جز گریهٔ کودك شیرخوار

برون آمد از کنج مطبخ، عجوز[1] — ز پیری به زحمت ز سرما بسوز

شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت — چراغی که در دست خود داشت کشت

بگسترد چون جامه از بهر خواب — سبوئی شکست و فرو ریخت آب

شنیدم که کوته زمانی نخفت — شکسته کرفت و پراکنده رفت

بنالید از نالهٔ مرغ شب — که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب

ندیدیم آسایش از روزگار — گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار

به نرمی چنین داد مرغش جواب — که ای سالیان خفته، یکشب مخواب

به سر منزلی کاینقدر خون کنند — در آن، خواب آزادگان چون کنند

من از چرخ پیرم چنین تنگدل — که از ضعف پیران نگردد خجل

بهر دست فرسوده، کاری دهد — بهر پشت کاهیده، باری نهد

بسی رفته، گم گشت از این راه راست — بسی خفته، چون روز شد، برنخاست

عسس کی شود، دزد تیره روان — تو خود باش این گنج را پاسبان

بهر جا بر افکنده‌اند این کمند — چه دیوار کوته، چه بام بلند

در این دخمه، هر شب گرفتارهاست — ره و رسمها، رمزها، کارهاست

شب از باغ گم شد گل و خار ماند — خنك، باغبانی که بیدار ماند

به خفتن، چرا پیر گردد جوان — به رهزن، چرا بگرود کاروان

فلك، در نوردد و تو در خوابگاه

تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

---

[1]- پیرزن

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از رهِ عجب
خنگِ آز وهوس همی‌راندن

روز دعوی، چو طبل بانگ زدن
وقت کوشش، ز کار واماندن

خستگان را ز طعنه، جان خستن
دل خلق خدای رنجاندن

خود سلیمان‌شدن به‌ثروت وجاه
دیگران را ز دیو ترساندن

با در افتادگان، ستم کردن
زهر را جای شهد نوشاندن

اندر امّید خوشهٔ هوسی
هر کجا خرمنی است، سوزاندن

گمرهان را رفیقِ ره بودن
سر ز فرمان عقل پیچاندن

عیبِ پنهانِ دیگران گفتن
عیبِ پیدای خویش پوشاندن

بهر یک مشت آرد، بر سر خلق
آسیا چون زمانه گرداندن

گویمت شرط نیکنامی چیست
زانکه این نکته بایدت خواندن

خاری از پای عاجزی کندن
گردی از دامنی بیفشاندن

شکایت پیرزن

روز شکار، پیر زنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست

روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست

هنگامِ چاشت، سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که‌نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف بُرد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشورِ تو، امان و پناه نیست

از تشنگی، کدوبنم امسال خشک شد
آب قنات بردی و آبی به چاه نیست

سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد
گندمِ تراست، حاصل ما غیر کاه نیست

در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست

حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست

صد جور دیدم از سگ و دربان به در گهت
جز سفله و بخیل، در این بارگاه نیست

ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست

مُردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز
از بهر مرده، حاجتِ تخت و کلاه نیست

یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یک مرد رزمجوی، تُرا در سپاه نیست

جمعی سیاهروزِ سپهکاریِ تو اند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست

مُزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس
میدان همّت است جهان، خوابگاه نیست

تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست

سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی به خلق
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

شکسته

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر — طرف گلشن را منظم کرده‌اند
از برای جلوه، گلهای چمن — رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
اندرین بزم طرب، گوئی ترا — غرق در دریای ماتم کرده‌اند
از چه معنی، در شکستی بی‌سبب — چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چه روبت درهم و پشت خم است — از چه رو، کار تو درهم کرده‌اند
از چه، خود را پشت سر می‌افکنی — چون به یارانت مقدّم کرده‌اند
در زبان این قبای نیلگون — در تو زشتی را مسلّم کرده‌اند
گفت، بهر بردن بار قضا — عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
عارفان، از بهر افزودن به جان — از هوی[1] واز هوس، کم کرده‌اند
یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند — کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند — توش راه خود فراهم کرده‌اند
گله‌های معنی، از فرسنگها — گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند
چون در آخر، جمله شادیها غم است — هم ز اوّل، خوی با غم کرده‌اند
تو نمی‌دانی که از بهر خزان — باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان — در دل هر قطره شبنم کرده‌اند
هر کسی را با چراغ بینشی — راهی این راه مظلم کرده‌اند
از صبا گوئی تو و ما از سموم — بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند

تو ، خوشی بینی و ما پژمردگی
هر کجا، نقشی مجسّم کرده‌اند

ما به‌خود، چیزی نکردیم اختیار
کارفرمایان عالم کرده‌اند

کرده‌اند از پرسشی در کار ما
خلقت و تقدیر ، باهم کرده‌اند

درزی[1] و جولاهۀ[2] ما، صُنع خویش
در پس این سبز طارم[3] کرده‌اند

شکنج روح

به زندان تاریک ، در بند سخت
به خود گفت زندانی تیره‌بخت

که‌شب گشت و راه نظر بسته‌شد
به‌رویم دگر باره ، در بسته شد

زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
فضا و دل و فرصت و کار، تنگ

سر انجام کردار بد ، نیک نیست
جز این سهمگین جای تاریک نیست

چنین است فرجام خون ریختن
رسد فتنه ، از فتنه انگیختن

در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم
به‌جز خون نبودی به‌چشمم، ز خشم

نبخشودم، از من چوزنهار خواست
نبخشاید ار چرخ بر من، رواست

پشیمانم از کرده ، امّا چه‌سود
چو آتش برافروختم، داد دود

اگر دیده لختی گراید به‌خواب
گَهی دار بینم ، زمانی طناب

شب، این وحشت و درد و کابوس و رَنج
سَحرگاه، آن آتش و آن شِکنج

چرا خیرگی با جهان می کنم
حدیث عیان را نهان می کنم

نخستین دم ، از کردۀ پست من
خبر داد ، خونین شده دست من

مرا باز گَشت ، اوّل کار مشت
همی گفت هر قطرۀ خون، که کشت

من آن تیغ آلوده، کَردم بخاک
پدیدار کردش خداوند پاک

۱- دک ۱۳۶، پ ۱ ۲- دک ۶ ۲، پ ۱ ۳- آسمان، فلک

نهفتم من و ایزدش باز یافت | چو من بافتم دام، او نیز بافت
همانا که ما را! در آن تنگنای | در آن لحظه میدید چشم خدای
نه برخیره، گردون تباهی کند | سیاهی چو بیند، سیاهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند | سزای تَباهی، تَباهی دهند
پی کیفر روزگارم بـرند | بدین پای، تا پای دارم برند
بِبندند این چشم بی‌باك را | که آلوده کرد این دل پاك را
بدین دست، دژخیم پیشم کَشد | به‌نزدیکی دستِ خویشم کشد
به‌دست از قفا، دست بندم زنند | کشند و بجائی بلندم زنند
بدانم، در آن جایگاه بلند | که بیند گزند، آنکه‌خواهد گزند
به‌جز پستی، از آن بلندی نزاد | کسی را چنین سربلندی مباد
بد من که اکنون شریك من است | پس‌ازمرگ‌هم، مرده‌ریگ[1] من است
بهر جا نهم پا، دراین تیره جای | فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
ز وحشت بگردانم ار سر دمی | ز دنبالم آهسته آید همی
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت | مرا ناگهان از گریبان گرفت
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش | عیان بود آن زخم برگردنش
نشستم بهر سوی، بامن نشست | اشارت‌همی کَرد باچشم‌ودست
چو راه اوفتادم، براه اوفتاد | چو باز ایستادم، بجای ایستاد
در بسته را از کجا کرد باز | چو رفت، از کجا باز گردید باز
سرانجام این کار دشوار چیست | دراین تیرگی، با منش کارچیست
نگاهش، هزارم‌سخن گفت دوش | دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش
شبی گفت آهسته در گوش من | که چون من، ترا نیز باید کَفن

۱ــ میراث

چنین است فرجام بدکارها	چو خاری بکاری، دمد خارها
چنین است مرد سیاه اندرون	خطایش ره و ظلمتش رهنمون
رفیقی چو کردار بد، پست نیست	که جز در بدی، با تو همدست نیست
چنین است مزدوری نفس دون	بریزند خونت، بریزی چو خون

مرو زین ره سخت با پای سست
مکش چونکه خون را بجز خون نشست

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان	زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود	جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت	بود گدا، دولت شاهانه داشت
نه گله‌ایش از فلك نیلفام	نه غم صیّاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه	در دل خردش، غم و تشویش نه
عاقبت، آن مرغك عزلت گزین	گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت، بهاراست و همه دوستان	رخت کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام	خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه دراین نارون	چند برم حسرت باغ و چمن
چند در این لانه، نشیمن کنم	خیزم و پرواز به گلشن کنم
نغمه زنم بر سر دیوار باغ	خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
همنفس قمری و بلبل شوم	شانه کش گیسوی سنبل شوم
رفت به گلزار و به شاخی نشست	دید خرامان دو سه طاووس مست
جمله، بسر چتر نگارین زده	طعنه به صورت‌گری چین زده

زاغچه گردید گرفتارشان خواست شود پیرو رفتارشان
باغ بکاوید و بهر سو شتافت تا دو سه دانه پر طاووس یافت
بست دو بردم ، یك دیگر به‌سر گفت ، مرا کس نشناسد دگر
گشت دمم ، چون پرم آراسته کس نخریدست چنین خواسته
زیور طاووس به سر بسته‌ام از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست ، پریدن گرفت همره طاووس ، چمیدن گرفت
دیدچوطاووس در آن خودپسند بال و پر عاریتش را بکند
گفت که ای زاغ سیه روزگار پرِ تو ، خالی‌است‌ز نقش و نگار
زیور ما، روی تو نیکو نکرد ما و تورا همسر و همخو نکرد
گر چه پر ما ، همه پیرایه بود لیك نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو، چه‌حاصل به‌باغ زاغی و طاووس نماند به زاغ
هرچه کنی، هرچه ببندی به‌پر
گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاعقهٔ ما ، ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد کای‌پسر، این‌پیشه‌پس از من‌تراست
مدّت ما جمله به‌محنت گذشت نوبت‌خون‌خوردن‌و رنج‌شماست
کشت کن آنجا که نسیم و نمی‌است خرّمی مزرعه ، ز آب و هواست
دانه،چوطفلی است در آغوش‌خاك روز و شب، این طفل به‌نشو و نماست
میوه‌دهدشاخ،چو گردد درخت این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی حمله و تاراج خزان درقفاست
دور کن از دامن اندیشه دست از پی مقصود برو تات پاست

هر چه کنی کشت، همان بدروی — کار بد و نیک، چو کوه و صداست

سبزه به هر جای که روید، خوش است — رونق باغ، از گل و برگ و گیاست

راستی آموز، بسی جوفروش — هست در این کوی، که گندم‌نماست

نان خود از بازوی مردم مخواه — گر که تو را بازوی زورآزماست

سعی کن، ای کودک مهد امید — سعی تو بنّا و سعادت بناست

تجربه می‌بایدت اول، نه کار — صاعقه در موسم خرمن، بلاست

گفت چنین، کای پدر نیک رای — صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

پیشهٔ آنان، همه آرام و خواب — قسمت ما، درد و غم و ابتلاست

دولت و آسایش و اقبال و جاه — گر حق آنهاست، حق ما کجاست

قوت، به خوناب جگر می‌خوریم — روزی ما، در دهن اژدهاست

غلّه نداریم و گه خرمن است — هیمه نداریم و زمان شتاست

حاصل ما را، دگران می‌برند — زحمت ما زحمت بی‌مدّعاست

از غم باران و گل و برف و سیل — قامت دهقان، به جوانی دوتاست

سفرهٔ ما از خورش و نان، تهی است — در ده ما، بس شکم ناشتاست

گه نبود روغن و گاهی چراغ — خانهٔ ما، کی همه‌شب روشناست

زین همه گنج و زر و ملک جهان — آنچه که ما راست، همین بوریاست

همچو منی، زادهٔ شاهنشهی است — لیک دوصد وصله، مرا بر قباست

رنجبر، ار شاه بود وقت شام — بازچو شب روز شود، بی‌نواست

خرقهٔ درویش، ز درماندگی — گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه، شهان ملک‌ستانی کنند — از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست

پای من از چیست که بی‌موزه است — در تن تو، جامهٔ خلقان چراست

خرمن امسالهٔ ما را، که سوخت؟ — از چه در این دهکده قحط و غلاست

در عوض رنج و سزای عمل — آنچه رعیّت شنوَد ، ناسزاست

چند شوَد بارکش این و آن — زارع بدبخت ، مگر چارپاست

کار ضعیفان ز چه بی‌رونق است — خون فقیران زچه‌رو، بی‌بهاست

عدل، چه افتاد که منسوخ شد — رحمتِ و انصاف،چراکیمیاست

آنکه چو ما سوخته از آفتاب — چشم‌ودلش‌را، چه‌فروغ‌وضیاست

ز انده این گنبد آئینه گون — آینهٔ خاطر ما بی‌صفاست

آنچه که‌داریم ز دهر، آرزوست — آنچه که‌بینیم ز گردون، جفاست

پیر جهاندیده بخندید کاین — قصهٔ زور است ، نه‌کار قضاست

مردمی و عدلِ مساوات نیست — زان،ستم‌وجور و تعدّی رواست

گشته حق کارگران پایمال — برصفت غلّه که در آسیاست

هیچکسی پاس‌نگهدار نیست — این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم برد داوری — فکر بزرگان،همه‌آزوهوی[1] است

انجمن آنجا که مجازی بود — گفتهٔ حق‌را، چه ثبات وبقاست

رشوه نه‌مارا، که به‌قاضی دهیم — خدمتِ این‌قوم، به‌روی‌وریاست

نبض تهی دست نگیرد طبیب — درد فقیر، ای پسرك، بی‌دواست

ما فقرا ، از همه بیگانه‌ایم — مرد غنی، باهمه کس آشناست

بار خود از آب برون میکشد — هرکس،اگرپیرو وگرپیشواست

مردم این محکمه ، اهریمنند — دولت‌حکّام، زغصب ورباست

آنکه‌سحر، حامی شرع‌است‌ودین — اشك یتیمانش، گه‌شب غذاست

لاشه خورانند و به آلودگی — پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست

خونِ بسی پیرزنان‌خورده‌است — آنکه‌بچشم من و تو، پارساست

خوابگه آنرا که سمور و خزاست — کی غم سرمای زمستان ماست

هر که پشیزی[1] بگدائی دهد — در طلب و نیّت عمری دعاست

تیره‌دلان را چه غم از تیرگی است

بی‌خبران را، چه خبر از خداست

صاف و دُرد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی — که ز ایام، دلت زود آزرد

آب، افزون و بزرگست فضا — ز چه رو، کاستی و گشتی خرد

زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی — نه فتاد و نه شکست و نه فسرد

گفت، زنگی که در آئینهٔ ماست — نه چنانست که دانند سترد

دی، می هستی ما صافی بود — صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد

خیره نگرفت جهان، رونق من — بگرفتش ز من و بر تو سپرد

تا کند جای برای تو فراخ — باغبان فلکم سخت فشرد

چه توان گفت به یغماگر دهر — چه توان کرد، چو می‌باید مُرد

تو به باغ آمدی و ما رفتیم — آنکه آورد ترا، ما را برد

اندرین دفتر پیروزه، سپهر — آنچه را ما نشمردیم، شمرد

غنچه، تا آب و هوا دید شکفت — چه خبر داشت که خواهد پژمرد

ساقی میکدهٔ دهر، قضاست

همه کس، باده ازین ساغر خورد

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی — کهن برزیگری را، تازه باغی

به‌پاکی، چون بساط پاکبازان — به جانبخشی، چو مهر دلنوازان

۱- پول خرد

بهچشمه، ماهیان سرمست بازی | به سبزه ، طائران در نغمه سازی
صفیر[۱] قُمری و بانك شباویز | زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
بهتاکستان شده گنجشك خرسند | زشیرین خوشه، خورده دانهای چند
شده هر گوشهاش نظّاره گاهی | ز هر سنگیش ، روئیده گیاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی | بهر کنجی ، مهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان | روان گشته به دامان گلستان
فروزنده چنان کز چرخ ، انجم | گریزنده چنان کز دیو ، مردم
چو جان، ز آلودگیها پاك گشته | بهآن پاکی، ندیم خاك گشته
شتابنده چو ایّام جوانی | جوانی بخش هستی رایگانی
رونده روز و شب، امّا نهاش جای | دونده همچنان، امّا نهاش پای
چوچشم پاسبان، بیخواب مانده | چو گیسوی بُتان ، درتاب مانده
جهنده همچو برق، امّا نه آتش | خروشنده چو رعد، امّا نه سرکش
ز کوه آورده دردامن، بسی سنگ | چو یاقوت و زمرّد، گونه گون رنگ
بهاری ابر ، گوهر دانه میکرد | صبا ، گیسوی سنبل شانه میکرد
نموده غنچه گل ، خنده آهنگ | که در گلشن نشاید بود دلتنگ
گرفته تنگ ، خیری نسترن را | که یکدل میتوان کردن دوتن را
بهیکسو ، ارغوان افروخته روی | ز ژاله بسته ، مروارید بر موی
شکفته یاسمین ازطیب[۲] اسحار[۳] | نهفته غنچه زیر برگ ، رخسار
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی | همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
سحرگاهی در آن فرخنده گلزار | شد ازشوریدگی، مرغی گرفتار

۱ـ سوت ۲ـ عطر، بویخوش، خوبی، خوشی، لذت
۳ـ (جمع سحر) سپیدهدم، فجر، طلوع

دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ | غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
به زندان حوادث ، هفته‌ها ماند | ز فصل بینوائی ، نکته‌ها خواند
قفس آرامگاهی ، تیره‌روزی | به آه آتشین ، کاشانه سوزی
پرش پژمرده، از خونابه خوردن | تنش مسکین ز رنج دام بردن
نه هیچش الفتی با دانه و آب | نه هیچش انس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام؟ | کدامین عاقل آسوده‌است در دام؟
گران آید به کبکان و هزاران | گرفتاری بهنگام بهاران
براو خندید مرغ صبحگاهی | که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
من، ای شوریده، گشتم هر چمن را | شنیدم قصهٔ هر انجمن را
گرفتم زلف سنبل را در آغوش | فضای لانه را کردم فراموش
سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم | حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
زمرد گون شده هم جوی و هم جر | فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند | به کوه و دشت، مرغان نغمه‌خوانند
صلا زن همچو مرغان سحر گاه | که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است | کجا آسایش آزادگان است
تو سرمستی و ما صید پریشان | تو آزادی و ما در بند فرمان
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست | گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
تو جز در بوستان، جولان نکردی | نظر چون من، بدین زندان نکردی
اثرهای غم و شادی، یکی نیست | گرفتاری و آزادی، یکی نیست
چه راحت بود در بی‌خانمانی | چه دارو داشت، درد ناتوانی
کی این روز سیه گردد دگرگون | چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
مرا جز اشک حسرت ژاله‌ای نیست | به‌جز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست

چه‌سود از جستن و گردن کشیدن ‌ ‌ ‌ چمن را از شکاف و رخنه دیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای ‌ ‌ ‌ چه‌خواهم دید زین حصن غم افزای
چه‌خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام ‌ ‌ ‌ چه‌خواهم بود: جز تیره سرانجام
چه‌خواهم داشت غیر از ناله و آه ‌ ‌ ‌ چه‌خواهم کرد با این عمر کوتاه
چه‌خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم ‌ ‌ ‌ چه‌خواهم گفت با مهتاب و شبنم
چه گرد آورده‌ام جز محنت و درد ‌ ‌ ‌ چه‌خواهم برد، زی یاران ره آورد[1]
در و بام قفس، بام و درم شد ‌ ‌ ‌ پرم کندند و عریانی پرم شد
اگر در طرف گلشن، میهمانی است ‌ ‌ ‌ برای طائران بوستانی است
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد ‌ ‌ ‌ مرا بست و شما را کرد آزاد
ترا بگشود پا و با همان دست ‌ ‌ ‌ پروبال مرا پیچاند و بشکست

ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
مرا سوی قفس پرواز دادند

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست ‌ ‌ ‌ که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم، اوستاد اگر پرسد ‌ ‌ ‌ کوزهٔ آب ازوست، از من نیست
زین شکسته‌شدن، دلم بشکست ‌ ‌ ‌ کار ایّام، جز شکستن نیست
چه کنم، گر طلب کند تاوان ‌ ‌ ‌ خجلت و شرم، کم ز مردن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه‌شد ‌ ‌ ‌ سخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه می‌دیدم ‌ ‌ ‌ حیف، دل را شکاف و روزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام ‌ ‌ ‌ دل من هم دل است، آهن نیست

۱ـ سوغات، هدیه، پیشکش

روی مادر ندیده‌ام هرگز — چشم طفل یتیم، روشن نیست
کودکان گریه می‌کنند و مرا — فرصتی بهر گریه کردن نیست
دامن مادران خوش است، چه‌شد — که سر من به هیچ دامن نیست
خواندم از شوق، هر که را مادر — گفت بامن، که مادر من نیست
از چه یکدوست بهر من نگذاشت — گر که بامن، زمانه دشمن نیست
دیشب از من، خجسته روی بتافت — کز چه معنیت، دیبه برتن نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر — دیدن. ایدوست، چون شنیدن نیست
طوق خورشید، گر زمرد بود — لعل من هم، به‌هیچ معدن نیست
لعل من چیست، عقده‌های دلم — عقد خونین، به‌هیچ مخزن نیست
اشک من، گوهر بناگوشم — اگرم گوهری به گردن نیست
کودکان را کلیج[1] هست و مرا — نان خشک از برای خوردن نیست
جامه‌ام را به نیم جو نخرند — این چنین جامه، جای ارزن نیست
ترسم آنگه دهند پیرهنم — که نشانی ونامی ازتن نیست
کودکی گفت: مسکن تو کجاست — گفتم: آنجا که‌هیچ مسکن نیست
رقعه[2]، دانم زدن بجامهٔ خویش — چه کنم، نخ کم است وسوزن نیست
خوشه‌ای چند می‌توانم چید — چه‌توان کرد، وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده ماند تمام — چه کنم، درچراغ روغن نیست
همه گویند پیش ما منشین — هیچ جا، بهرمن نشیمن نیست
برپلاسم[3] نشانده‌اند از آن — که‌مرا جامه، خز ادکن نیست
نزد استاد فرش رفتم وگفت — درتوفرسوده، فهم این فن نیست
همگنانم قفا زنند همی — که ترا جز زبان الکن نیست

۱- نان شیرینی، نان روغنی ۲- وصله ۳- جاجیم، زیلو، پارچه پشمی زبر ونامرغوب

من نرفتم به‌باغ با طفلان — بهر پژمردگان، شکفتن نیست
گل اگر بود، مادر من بود — چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
گل من، خارهای پای من است — گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح به سر — که‌چو تو، هیچ طفل کودن نیست
من که هرخط نوشتم و خواندم — بخت باخواندن و نوشتن نیست
پشت سر اوفتادهٔ فلکم — نقص حطی و جرم کلمن[1] نیست
مزد بهمن همی زمن خواهند — آخر این آذر است، بهمن نیست
چرخ، هرسنگ داشت برمن زد — دیگرش سنگ درفلاخن[2] نیست

چه کنم خانهٔ زمانه خراب
که دلی از جفاش ایمن نیست

طوطی و شکر

تاجری درکشور هندوستان — طوطی‌ای زیبا خرید از دوستان
خواجه‌شد دردام مهرش پای‌بند — دل ز کسب و کارخود، یکباره کند
درکنار اونشستی صبح و شام — نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
تاشد آن طوطی، برای سودگر — هم رفیق خانه، هم یار سفر
هر زمانش، زیرپا شکّر فشاند — گاه بردوش وگهی برسر نشاند
بزم، خالی شد شبی ازاین و آن — خانه ماند وطوطی و بازارگان
گفت‌سوداگربه‌طوطی، کای‌عزیز — خواب ازمن برده ادراك و تمیز
چونکه‌امشب‌خانه‌ازمردم‌تهی‌است — خفتن ما هردو، شرط عقل نیست
نوبت کار است، اهل کار باش — من چوخفتم، ساعتی بیدار باش

۱ـ کنایه‌ازالفبا ۲ـ آلت سنگ‌اندازی

دخمه[1] بسیاراست، این ویرانه‌را — پاسبانی کن یك‌امشب، خانه را
چون نگهبانان بهرسو کن نظر — بام کوتاهست، گر بسته است در
طوطیك پُر کرد زان گفتار، گوش — شد سراپا ازبرای کار، هوش
سود گر خفت وز شب پاسی گذشت — هم‌قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
برفکند ازگوشه‌ای، دزدی کمند — شد به زیر آهسته ازبام بلند
موش درانبارشد، دهقان کجاست — بیم طوفانست کشتیبان کجاست
هرچه دیدو یافت، چون‌ارزنش چید — غیر انبانِ شکر، کان را ندید
کرد همیانها تهی، آن جیب بُر — زانکه جیبِ خویش رامیخواست پُر
دزد، بارخویش بست وشد روان — خانهٔ خالی بماند و پاسبان
صبحدم برخاست بازرگان زخواب — حُجره‌هارا دید، بی‌فرش وخراب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای — گشت یکساعت برای موزه‌ای
کرد از انبار و ازمخزن گذر — نه اثر ازخشك دید ونه ز تر
چشم طوطی چون به‌بازرگان فتاد — بانگزد کای خواجه، صبحت خیر باد
گفت آب این غرقه‌رااز سر گذشت — کارِ من، دیگر زخیر وشر گذشت
سودم آخر دود شد، سرمایه خاك — خانه مانندِ کف دست است پاك
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست — گفت خامش کیسهٔ شکّر بجاست
گفت دیشب درسرای ما که بود — گفت شخصی آمد اما رفت زود
گفت دستار مرا برسر نداشت — گفت من دیدم که‌شکّر بر نداشت
گفت مهر وبدره ازجیبم که برد — گفت کس یکذره‌زین شکر نخورد
زانچه گفتی، نکته‌ها آموختم — چشم روشن‌بین بهرسو دوختم
هرکجا کردم نگاه‌ازپیش وپس — کاله[2]، این انبان شکّر بود و بس

پیش ما، ای خواجه، شکّر پربهاست
تاچه چیز ارزنده، درنزد شماست

۱- سرداب، خانه زیرزمینی ۲- متاع، کالا

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند
کز چه‌بر خود می پسندی این گزند

می‌زنند اوباش کویت سنگها
می‌دوانندت ز پی فرسنگها

کودکان، پیراهنت را می‌درند
رهروان، کفش و کلاهت‌می برند

یاوه‌می گوئی، چومی گوئی‌سخن
کینه می جوئی، چومی‌بندی دهن

گر بخندی، ور بگریی زار زار
برتو می‌خندند اهل روزگار

نان فرستادیم بهرت وقت شب
نان‌نخوردی، خاکخوردی، ای‌عجب

آب دادیمت، فکندی جام آب
آب جوی‌و بر که خوردی، چون‌دواب[1]

خوابگاه، اندر سر ره ساختی
بستر آوردند، دور انداختی

بر گرفتی‌ز آدمی، چون دیوروی
آدمی بودی و گشتی دیو خوی

دوش، طفلان‌برسرت گل‌ریختند
تا تو سر برداشتی، بگریختند

نانوا خاکستر افشاندت به‌چشم
آن‌جفا دیدی، نکردی هیچ خشم

رندی، از آتش کف‌دست‌تو خست
سوختی، آتش نیفکندی ز دست

چون‌تو، کس‌ناخورده‌می‌مستی‌نکرد
خوش با بدبختی و پستی نکرد

مست را، مستی اگریك ره بُوَد
مستی تو، هر گهَ و بیگه بود

بس طبیبانند در بازار و کوی
حالت‌خود، بایکی زایشان‌بگوی

گفت، من دیوانگی کردم هزار
تا بدیدم جلوهٔ پروردگار

دیده، زین ظلمت به نور انداختم
شمع گشتم، هیمه دور انداختم

تومرا دیوانه خوانی، ای فلان
لیك من عاقلترم از عاقلان

گر که‌هر عاقل، چومن‌دیوانه بود
درجهان، بس عاقل وفرزانه بود

۱- چهارپایان، حیوانات بارکش

عارفان، کاین مدّعا را یافتند
گم‌شدند ازخود، خدا را یافتند

من همی بینم جلال اندر جلال
توچه می بینی، به‌جز وهم وخیال

من همی بینم بهشت اندر بهشت
توچه‌می بینی، به‌غیر ازخاك وخشت

چون‌سرشتم از گِل است، از تورنیست
گَر گلم ریزند برسر، دورنیست

گَنجها بردم که ناید در حساب
ذرّه‌ها دیدم که گشته است آفتاب

عشق حق، درمن شرار افروخته‌است
من چه‌میدانم که‌دستم سوخته‌است

چون مراهجرش بخاکستر نشانْد
گوبیفشان، هر که خاکستر فشاند

تو، همی اخلاص راخوانی جنون
چون‌توانی چاره کرداین‌درد، چون

از طبیبم گرچه می‌دادی نشان
من نمی‌بینم طبیبی در جهان

من‌چه دانم، کان‌طبیب اندر کجاست
می‌شناسم یك‌طبیب، آنهم خداست

عمر گل

سحر گه، غُنچه‌ای‌درطرْف گلزار
زنخوت[۱]، بَر گُلی خندید بسیار

که، ای‌پژمرده، روزکامرانی‌است
بهار وباغ را فصل جوانی است

نشاید درچمن، دلتنگ بودن
بدین رنگ وصفا، بی‌رنگ‌بودن

نشاط آرد هوای مرغزاران
چونور صبحگاهی دربهاران

تو نیز آمادۀ نشو و نما باش
به‌رنگ‌وجلوه‌وخوبی، چوماباش

اگرماهردو را یك باغبان کِشت
چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت

بیفروز ازفروغ خود، چمن را
مکاه، ای دوست، قدرخویشتن را

بِگفتا، هیچ گل دَرطرْف بستان
نماند جاودان شاداب و خندان

مراهم بود، روزی رنگ وبویی
صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه روئی

سپهر، این باغ‌بس کردست یَغما
من‌امروزم بدین خواری، توفردا

۱ــ غرور، تکبر، مناعت، خودبینی

چو گل یك لحظه ماند، غنچه یکدم
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم

مرا باید دگر ترك چمن گفت
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت

ترا خوش باد، با خوبان نشستن
که مارا باید اینك رخت بستن

مزن بیهوده چندین طعنه ما را
ببند، ار زیرکی، دست قضا را

چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
کند باد حوادث واژگونت

به هر شاخی که روید تازه برگی
شود تاراج بادی یا تگرگی

گل آن خوشتر که جز روزی نماند
چو ماند، هیچکس قدرش نداند

به هستی، خوش بود دامن فشاندن
گلی زیبا شدن، یك لحظه ماندن

گل خوشبوی را گرم است بازار
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار

تبه گردید فرصت، خستگان را
برو، هشیار کن نورستگان را

چه نامی، چون نماند از من نشانی
چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی

کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر
شود هم در زمان کودکی پیر

چو این پیمانه راساقی است گردون
بباید خورد، گر شهد است و گر خون

از آن دفتر که نام ما زدودند
شما را صفحهٔ دیگر گشودند

از این پژمردگی، ما را غمی نیست
که گل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

به بام قلعه‌ای، باز شکاری
نمود از ماکیانی خواستگاری

که من ز آلایش ایام پاکم
ز تنهائی، بسی اندوهناکم

ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی

چه زیبائی به هنگام چمیدن
چه دانائی به وقت چینه چیدن

پذیره گر شوی، خدمتگزاریم — هوای صحبت وپیوند داریم

مرا انبارها پرتوش و برگ است — ولی این زندگی بیدوست، مرگ است

چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک — زدن منقار و جستن ریگ از خاک

ز پر هدهدت پیراهن آرم — اگر کابینت[۱] باید، ارزن آرم

من از یاران خاص پادشاهم — تمام روز در نخجیرگاهم

بیا هم عهد و هم سوگند باشیم — اگر آزاد و گر دربند باشیم

تو از جوی آوری روزی من از جر — تو آگه باشی از بام و من از در

تو فرزندان به زیر پر نشانی — مرا چون پاسبان، بر در نشانی

به روز عجز، دست هم بگیریم — چو گاه مرگ شد، باهم بمیریم

بگفتا، مغز را مگذار در پوست — نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست

خرابیهاست در این سست بنیان — به خون باید نوشت، این عهد و پیمان

مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور — نخواهد بود این پیوند، مقدور

از این معنی سخن گفتن، تباهی است — چنین پیوند را پایان، سیاهی است

مدار از زندگانی باز، ما را — مده سوی عدم پرواز، ما را

چو پر داریم، پیراهن نخواهیم — چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم

نه هم خوئیم ما باهم، نه هم راز — نه انجام است این ره را، نه آغاز

کسی کاو رهزنی را ایمنی داد — به دست او طناب رهزنی داد

نه سوگند است، سوگند هریمن — نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن

در دل را به روی دیو مگشای — چو بگشودی نداری خویشتن جای

دوروئی، راه شد نفس دورو را — همان بهتر، نریزیم آبرو را

۱- مهر- مهریه

عیبجو

زاغی به‌طرْف باغ، به‌طاووس طعنه زد
کاین مرغ زشت روی، چه‌خودخواه‌وخودنماست

این خطّ وخال را نتوان گفت دلکش است
این زیب و رَنگ را نتوان گفت دلرباست

پایش کَج است و زشت، از آن کج رود به‌راه
دُمش چو دمّ روبه و رنگش چو کهرباست

نو کش، چو نوك بوم سیه‌کار، مُنحنی است
پشتِ سرش برآمده و گَردنش دوتاست

ازفرط عجب وجهل، گمان میبرد که اوست
تنها پرنده‌ای که دراین عَرصه و فَضاست

این جانور نه لایق باغ است وبوستان
این بی‌هنر، نه درخور این مدحت و ثناست

رسم ورهیش نیست، بجز حرص وخودسری
از پا فتادهٔ هوس وکشتهٔ هوی[1] است

طاووس خنده کردکه رأی تو باطل است
هرگز نگفته است بد اندیش، حرف راست

مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند
هرگز دلیل را نتوان گفت، ادّعاست

بدگوئی تو اینهمه، ازفرط بددلی است
ازقلب پاك، نیّت آلوده برنخاست

ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
درعیب خویش، ننگرد آن کس که خودستاست

گاه خَرام و جِلوه بنزهتگه چمن
چشمم ز راه شرم و تأسف، به‌سوی پاست

ماجز نصیب خویش نخوردیم، لیك زاغ
دُزدی کُند بِهر گُذر و باز ناشتاست

در من چِه عیب دیده کَسی غیر پای زشت
نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست

پیرایه‌ای به عمد، نَبستم به بال و پر
آرایش وجودِ من، ای دوست، بی ریاست

ما بهر زیب[1] ورنگ، نکردیم گفتگو
چیزی نخواستیم، فلك داد آنچه خواست

کارآگهی که آب وگل ما بهم سرشت
بر من فزود، آنچه که ازخلقت تو کاست

درهرقبیله بیش و کم وخوب وزشت هست
مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست

صد سال گر به دجله بشویند زاغ را
چون بنگری، همان سیه زشتِ بینواست

هرگز پر تو را چو پر من نمی کنند
مُرغی که چون منش پَر زیباست مبتلاست

آزادیِ تو را نگرفت ازتو، هیچ کَس
ما را همیشه دیدهٔ صیّاد در قفاست

۱ـ زیب، زیور، آرایش

فرماندهٔ سپهر، چو حکمی نوشت و داد
کس دم نمی‌زند که صوابست یا خطاست
ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
خودبین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم، تو صاحب‌نظر نه‌ای
این خورده گیری، از نظر کوته شماست
طاووس‌را چه جرم، اگر زاغ زشت‌روست
این رمزها به دفتر مُستوفی[1] قضاست

غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی همائی
همایون طالعی، فرخنده‌رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام
نه یکشب درقفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را
نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش ازبرای آب و دانه
نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ ازرسم ورفتار
نه با صیّادش افتاده سر و کار
نه تیری بر پر وبالش نشسته
نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
که ای اقبال‌بخش تندپرواز
مرا بین و رها کن خودپرستی
خمار من نگر، بگذار مستی
چنان دربند سختم بسته صیّاد
که می‌نتوانم از دل کرد فریاد

۱ــ حسابدار، خزانه‌دار

چنان تیره است در چشم من این دام که نشناسم صباح روشن از شام
چنان دلتنگم از این محبس تنگ که گوئی بسته‌ام در حصنی از سنگ
نه دارم دست دام از هم گسستن نه کار آگاهی از دام جستن
مشوش گشته از محنت، خیالم شده ژولیده ز انده، پر و بالم
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر به‌خون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
ز اوج آسمان، لختی فرود آی به‌تدبیری ز پایم بند بگشای
بگفت، ای پست طالع، ما همائیم کجا با تیره روزان آشنائیم
سحرگه، چون گذر زان ره فتادش پریشان صید، باز آواز دادش
که، ای پیرو شده آز و هوی[1] را در این بیچارگی، دریاب ما را
از آن می‌ترسم، ای یار دلفروز که گردم کشته تا پایان امروز
مرا هم هست امید رهیدن به‌مانند تو، در گردون پریدن
نشستن در درون خانه، خرسند ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند
چو کبکان، گر که نتوانم خرامی توانم جستن از بامی به‌بامی
ندانم گرچه با شاهین ستیزی توانم کرد کوته جست‌وخیزی
توانم خفت بر شاخی به گلزار توانم برد خاشاکی به‌منقار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است نه وقت کار، هنگام فراغ است
چو روزی و شبی بگذشت زین کار بیامد طائر دولت دگربار
خریده دل برای مهربانی گشوده پر برای سایبانی
فرامش کرده آن گردن‌فرازی شده آماده بهر چاره‌سازی
ز برق آرزو، خاکستری دید پراکنده بهر سوئی، پری دید
بنای شوق را بنیاد رفته هوسها جملگی بر باد رفته
رسیده آن سیه‌کاری به انجام گسسته رشته‌های محکم دام

از آن کشتیت افتادست در آب
که برهانی غریقی‌را ز غرقاب

از آنت هست چشم دل، فروزان
که بفروزی چراغ تیره‌روزان

به گلشن، سرو از آن بفراشت پایه
که بر گلهای باغ افکند سایه

بپرس از ناتوانان تا توانی
بترس از روزگار ناتوانی

زمهر، آموز رسم تابناکی
که بخشد نور بر آبی و خاکی

نکو کار آنکه همراهی روا داشت
نوائی داد تا برگ و نوا داشت

خوش آنکو گمرهی‌را جستجو کرد
به‌نیکی، پارگیها را رفو کرد

متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی
مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامن کیوان نشستیم
چو خیر کس نمی‌خواهیم، پستیم

فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مرد، مرده است روان

به‌هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
که ساخت خانهٔ بی پای‌بست و بی بنیان؟

زن ار براه متاعب[1] نمی‌گداخت چو شمع
نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان[2]

۱ـ زحمات، مشقات، رنجها ۲ـ معدن

فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که برو طعنه می‌زند شیطان

اگر فلاطُن وسقراط، بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان

به گاهوارهٔ مادر، به کودکی بس خفت
سپس به‌مکتب حکمت، حکیم شد لقمان

چه پهلوان وچه سالك، چه زاهد وچه فقیه[1]
شُدند یکسره، شاگردِ این دبیرستان

حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر
نظام و امن، کجا یافت مُلك بی‌سلطان

وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
یکیست کَشتی و آن دیگریست کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دِگر چه باك ز امواج و ورطه[2] وطوفان

به‌روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
اُمید سَعی وعملهاست، هم‌ازاین، هم‌ازآن

همیشه دختر امروز، مادر فرداست
ز مادراست میسّر، بزرگی پسران

اگر رفوی زنانِ نکو نبود، نداشت
به‌جز گسیختگی، جامهٔ نکومردان

توان وتوش ره‌مرد چیست، یاری زن
حطام[3] وثروت زن چیست، مهر فرزندان

۱ـ دانشمند ۲ـ گرداب، غرقاب، پرتگاه ۳ـ مال دنیا

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

به روزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
به روز سانحه[1]، تیمارخوار و پشتیبان

ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی تُرُش
به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان

سمند[2] عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان

چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان

به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش
متاع‌هاست، بیا تا شویم بازرگان

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

کسی‌است زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد
نه آنکه هیچ نیارزد، اگر شود عریان

هزار دفتر معنی، به‌ما سپرد فلک
تمام را بدریدیم، بهر یك عنوان

خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
هنر چو کرد تجلّی، شدیم ما پنهان

بساط اهرمن خودپرستی و سستی
گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان

---

۱ ـ حادثه، واقعه، پیش‌آمد ۲ ـ اسب خرمائی رنگ

همیشه فرصت ما، صرف شد در این معنی
که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان

برای جسم، خریدیم زیور پندار[1]
برای روح، بریدیم جامهٔ خذلان[2]

قماش دکهٔ جان را، به عجب پوساندیم
به هر کنار گشودیم بهر تن، دکان

نه رفعتست[3]، فساد است این رویه، فساد
نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان[4]

نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی
نه مرغکیم، که باشیم خوش به مشتی دان

چو بگرویم به کرباس خود، چه غم داریم
که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران

از آن حریر که بیگانه بود نساجش
هزار بار برازنده‌تر بود خلقان[5]

چه حله[6] ای است گرانتر ز حلیت[7] دانش
چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان[8]

هر آن گروهه[9] که پیچیده شد به دوک خرد
به کارخانهٔ همت، حریر گشت و کتان

۱ــ تکبر، خودبینی، عجب
۲ــ سهل‌انگاری، بی‌قیدی، پای‌بند هوی و هوس بودن
۳ــ بلندی، جلال، عز، مرتبه، رتبه
۴ــ پستی، فرومایگی خواری، ذلت
۵ــ کهنه، ژنده، فرسوده
۶ــ خرقه، ردا، جبه، عبا لباده، ملبوس
۷ــ زینت، آرایش، پیرایه
۸ــ دانش، معرفت، علم
۹ــ گلوله‌نخ، که در وقت رشتن به‌دوک پیچند

نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
به گوشواره و طوق و به یارهٔ مرجان
چو آب و رنگ فضیلت به چهر، نیست چه سود
ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان
برای گردن و دست زنِ نکو، پروین
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
به زیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
بگفت، آنکه به دریای خون فکند مرا
ندید دردل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسی که بر رگ من تیرزد، نمی‌دانست
که قلب خرد مراهم ورید[1] وشریانی[2] است
ربود مرغکم از زیر پر به عنف ونگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرّج وبازی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
زبام خرد گِل‌اندود پست ما، پیداست
که سقفِ خانهٔ جمعیّت پریشانی است

۱ـ رگ، عرق (رگی که خونرا ازاعضا بدن به‌قلب بازمیگرداند)
۲ـ رگی که خون را ازقلب به‌اعضا میرساند.

شکست پنجه و منقار من، ولیك چه باك
پلنگ حادثه را نیز چنگ ودندانی است
گرفتم آنکه به پایان رسید، فرصت ما
برای فرصتِ صیّاد نیز، پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
گداخت سینه، چنین درد راچه درمانی است
چمن خوش است وجهان سبز و بوستان خرم
برای طائر آزاد، جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
هماره بهر توانا، فراخْ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد وجور، آباد است
بساط ماست که ویران ز باد وبارانی است
نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی
که لانه اش گه سعی وعمل، دبستانی است
مرا هر آنکه درافکند همچو گوی به سر
خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است
ز رنجِ بی‌سروسامانیِ مَنش چه غم است
همین بس است که او را سری وسامانی است
حدیثِ نیك وبد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند ودفتری و دیوانی است
کسی ز درد من آگه نشد، ولیك خوشم
که چند قطرهٔ خونم، به‌دست ودامانی است

هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیّاد

بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است

به‌شهر کوچك خود، مور هم سلیمانی است

زدهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم

گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است

چه برتریست ندانم به‌مرغ، مردم را

جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

در این قبیلهٔ خودخواه، هیچ شفقت نیست

چو نیك درنگری، هرچه هست عُنوانی است

فریب آشتی

ز حیله، بر در موشی نشست گربه و گفت

که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم

بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم

به‌راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم

بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم

وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی به‌خانه نشستیم و دامن آلودیم

بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

بگفت، کارشناسان به‌ما بسی خندند

اگر که گوش به‌پند تو حیله‌ساز کنیم

زتوشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
به‌خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
خود، آگهی که چه کردی به‌ما، دگر مپسند
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
نه قصّه‌ای زنشیب ونه ازفراز کنیم
دگر به‌کار نیاید گلیمِ کوته ما
اگر که پای، ازاین بیشتر دراز کنیم
خلاف معرفت وعقل، ره چرا سپریم
بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم
حدیثِ روشن ُظلم شما و ذّلت ما
حقیقت است، چرا ُصحبت ازمجاز کنیم

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را
َکز چه‌من ِگردم این چنین، تو دراز
گفت، ما هردو را بباید پخت
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
رمز خلقت، به‌ما نگفت َکسی
این حقیقت، مپرس ز اهل مجاز
کس، بدین رزمگه ندارد راه
کس، دراین پرده نیست محرم راز
بدرازی و گردی من وتو
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هردو، روزی دراوفتیم به‌دیگ
هردو َگردیم جفت سوزوگداز

نتـوان بـود با فلك گستاخ[1] نتـوان کـرد بـهـر گیتی ناز
سوی مخزن رویـم زین مطبـخ سر این کیسه، گـردد آخـر باز
بـرویـم از میـان ودم نـزنیـم بخـروشیم، لیـك بـی آواز
این چه خامی است، چون در آخر کار آتش آمد من وتو را دمساز
گرچه در زحمتیم، باز خوشیم که به ما نیز، خلق راست نیاز
دهـر، بـر کار کس نپردازد هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چون تن وپیرهن نخـواهد ماند چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز
ما کـز انجام کار بـی خبـریـم
چه تـوانیـم گفتن از آغاز

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه بازخواست
کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
ازچیره دستی تو، مرا صبر وتاب رفت
ازخیره گشتن تو، مرا وزن وقدر کاست
هرروز، قسمتی ز تنم خاك می شود
وان خاك، چون نسیم به من بگذرد، هباست
آسوده اند کارگران جمله، وقت شب
چون من که دیده ای که شب وروز مبتلاست
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست

۱ــ جسور، متهور، بی باك، بی پروا

فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاك، باز گرد
شاید که باز گشت تو، این درد را دواست

با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
آلودگی، چگونه در این پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست

بیهوده چند عرصه به من تنگ می کنی
بهر گذشتن تو به صحرا، هزار جاست

خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست

من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست

لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم برافراشت سر
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

ز آلودگی، هر آنچه رسید دست شسته‌ام
گر حلّهٔ یمانی[1] و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست

هر قطره‌ام که باد پراکنده می کند
آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست

سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
سرگشته دیده‌اید که او را نه‌سر، نه‌پاست

از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج می کشیم چه غم، زانکه خلق را
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی، رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
از کارگاه دهر، همین کار مان سزاست

با عزم خویش، هیچیک این ره نمی‌رویم
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست

۱- منسوب به یمن

در زحمتیم هردو زسختی ورنج، لیك
هرچ آن بما کنند، نه ازما، نه ازشماست
ازماچه‌صلح خیزد وجنگ،این چه فکرتست
دردست دیگریست،گرآب وگر آسیاست

قدر هستی

سرو خندید سحر، بـر گـل سرخ
که صفای تو،به‌جز یکدم نیست
من به‌یك پایه بمانم صد سال
مرگ، با هستی من توأم نیست
من که آزاد وخـوش وسرسبزم
پشتم ازبار حوادث، خـم نیست
دولت آن‌است که جاوید بُوَد
خانهٔ دولت تو، محکـم نیست
گفت، فکـر کم وبسیار مکـن
سرنوشت همه کس،باهم نیست
مابدین یکدم ویك لحظه خوشیم
نیست یك گل، که‌دمی خرّم‌نیست
قدر این یکدم ویك لحظه بدان
تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
چونکه گلزار نخـواهد ماندن
گـل اگر نیز نماند، غم نیست
چه غم ار همدم من نیست کسی
خوشتر ازباد صبا، همدم نیست
عمرگر یك‌دم و گر یك نفس‌است
تا بکاریش توان زد، کـم نیست
ما بخندیم به‌هستی وبه مـرگ
هیچگه چهرهٔ ما درهم نیست
آشکار است ستمکاری دهـر
زخم بس‌هست،ولی مرهم‌نیست
یك ره‌ار داد، دوصد راه‌گـرفت
چه توان کرد، فلك حاتم نیست
تـو هـم ازپـای درآئـی ناچار
آبت از کوثر و از زمزم نیست
باید آزاده کسی را خواندن
که‌گرفتار، دراین عالـم نیست
گـل چرا خـوش ننشیند، دائـم
ماهتاب وچمـن وشبنم نیست

یك نفس بودن و نابود شدن   درخور این غم و این ماتم نیست

هرچه خواندیم، نگشتیم آگه   درس تقدیر، به‌جز مبهم نیست

شمع ُخردی که نسیمش بکشد

شمع این پرتگهِ مظلم نیست

قلب مجروح

دی، کودکی به‌دامن مادر گریست زار

کز کودکان کوی، به‌من کس نظر نداشت

طفلی، مرا زپهلوی خود بیگناه راند

آن تیرطعنه، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال‌را به‌صحبت من، ازچه میل نیست

کودك مگرنبود، کسی کو پدر نداشت

امروز، اوستاد به‌درسم نگه نکرد

مانا که رنج وسعی فقیران، ثمر نداشت

دیروز، درمیانهٔ بازی، زکودکان

آن‌شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت

من درخیال موزه[1]، بسی اشك ریختم

این‌اشك وآرزو، زچه هرگز اثرنداشت

جزمن، میان این گِل و باران کسی نبود

کو موزه‌ای بپا وکلاهی به‌سر نداشت

آخر، تفاوت من وطفلان شهر چیست

آئین کودکی، ره ورسم دگر نداشت

۱ـ پوتین، چکمه

هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت

وین شمع، روشنائی ازاین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره ومرغ می خورند

کس جزمن وتو، قوت زخون جگر نداشت

بر وصله‌های پیرهنم خنده می کنند

دینار و درهمی، پدرمن مگر نداشت

خندید و گفت، آنکه به‌فقرِ توطعنه زد

از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس، ازآنك

چیزی به‌غیرِ تیشه وداس وتبر نداشت

این بوریای کهنه، به‌صد خون دل خرید

رختش، گه آستین وگهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش به‌هیچکس

گمنام زیست، آنکه ده وسیم وزر نداشت

طفل فقیر را، هوس وآرزو خطاست

شاخی که‌از تگرگ نگون گشت، بر نداشت

نسّاج روزگار، دراین پهن بارگاه

ازبهرما، قماشی ازاین خوبتر نداشت

کار آگاه

گربهٔ پیری، زشکار اوفتاد — زار بنالید ونزار اوفتاد

ناخنش ازسنگ حوادث شکست — دزد قضا وقدرش راه بست

از طمع و حمله و پیکار ماند
کار گر از کار شد و کار ماند

کودک دهقان، به سرش کوفت مشت
مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت

گربهٔ همسایه، دمش را گزید
از سگ بازار، جفاها کشید

بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت

تیره شد آن دیدهٔ آئینه وار
گرسنه ماند، آن شکم بی‌قرار

از غم کشک و کره، خوناب خورد
درعوض شیر، بسی آب خورد

دوده نمی‌سود به گوش و به دم
حمله نمیکرد به دیگ و به خم

حیله و تزویر، فراموش کرد
گربهٔ پیر فلکش، موش کرد

مایهٔ هستیش، زتن رفته بود
نیروی دندان ودهن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد
موش بداندیش، در انبار شد

درهمه‌جا خفت و به هرسو نشست
بند ز هر کیسه و انبان گسست

گربه چو دید آن ره ورسم تباه
پای کشان، کرد به انبار راه

گفت به‌خود، کاین چه در افتادنست
تا رمقی دردل وجان وتن است

زنده‌ام وموش نترسد ز من!
مرده‌ام از کاهلی خویشتن

گرچه نمی‌آیدم از دست، کار
آگهم از کارگه روزگار

گرچه مرا نیروی پیکار نیست
موش ازاین قصّه، خبردار نیست

به که از امروز شوم کاردان
تا که به‌کاری بردم آسمان

گر که ببینم سوی موشان به‌خشم
جمله ببندند ز اندیشه چشم

زخم زنم، گرچه بفرسوده چنگ
حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ

گربه چو آن همّت و تدبیر کرد
آن شکم گرسنه را سیر کرد

بر زنخ از حیله بیفکند باد
موش بترسید و زترس ایستاد

جست وخراشید زمین رابه‌دست
موش بلرزید وهمانجا نشست

موشک چندی، چو بدینسان گرفت — رنج ز تن، درد ز زندان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو — نشکند ایّام، ترازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان — جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
روی متاب از ره تدبیر و رأی — تا شودت پیرِ خرد، رهنمای
بر همه‌کاری، فلک افزار داد — پشت قوی کرد، سپس بار داد
هر که در این راه رود سرگران — پیشتر افتند از او دیگران

تا گُهری در صدف کار بود
گوهری وقت، خریدار بود

کارگاه حریر

به کرمِ پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بی‌مزد، عمر باختن است
پی هلاک خود، ای بی‌خبر، چه‌می کوشی
هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
به‌دست جهل، به‌بنیاد خویش تیشه زدن
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
به‌خدمتِ دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو، دائم به‌فکر خویشتن است

به دیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
به روز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن
به وقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا به خیره نخوانند کرمِ ابریشم
به هر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ، هر که را به تن است

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن
که گل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و بیرون آی
که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
گفت، با شبرو گیتی چه کنم
که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا گوشه، که میدان بلاست
ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گلستان جهان، یک گل نیست
هر کجا می‌نگرم، خار و خس است
همچو من، غافل و سرمست مپر
قفس، آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار
اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله به باغ
سبزه اش اسب و صبایش جرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر
که سرانجام هوی[1] و هوس است
حاصلِ هستی بیهودهٔ ما
آه سردی است که نامش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم

به کارِ خویش نپرداختیم، نوبت کار
تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم

به وقت همّت و سعی و عمل، هوس راندیم
به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم

عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی
هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
ببین چه بیهده تفسیر «جاهِدُوا»[۱] کردیم

چو نان ز سفره ببردند، سفره گستردیم
چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم

اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم

چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
از آن زمان که نشیمن در این کرو[۲] کردیم

۱ـ درچهلمین آیه سوره (التوبه) قرآن «وجاهدوا به اموالکم وانفسکم فی سبیل الله» ـ وجهاد کنید با مال وجان خودتان در راه‌خدا.
۲ـ قایق، زورق، جهاز یا کشتی کوچک

نه همچو غُنچه، به‌دامان گُلبنی خُفتیم

نَه‌همچوسبزه، نشاطی به‌طرفِ جو کردیم

چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل[۱]

از آن به‌ورطهٔ تاریکِ جهل، رو کردیم

به‌عمر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیك

چوسوزنی زنخ افتاد، جستجو کردیم

به غیر جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد

هزار جامه دریدند وما رفو کردیم

تباه شد دل ازآلودگی ودم نزدیم

همی به تن گرویدیم وشستشو کردیم

سمند توسن اَفلاك، راهوار نَگشت

به‌توسنیش، چویکچند تاخت، خو کردیم

زفرط آز، چو مردارخوار تیره درون

هماره بر سراین لاشه، های و هو کردیم

چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان

به‌جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم

ز رشوه، اسب خریدیم وخانه وده وباغ

به‌اشك بیوه‌زنان، حفظ آبرو کردیم

از آن زشاخ حقایق، به‌ما بری نرسید

که ما همیشه حکایت ز رَنگ وبو کردیم

۱ـ عزیمت، کوچ، حرکت

کرباس و الماس

یکی گوهرفروشی، ثروت‌اندوز به‌دست آورد الماسی دل‌افروز
نهادش درمیان کیسه‌ای خرد ببستش سخت‌وسوی مخزنش برد
درافکندش به‌صندوقی ازآهن به‌شام اندر، نهفت آن روز روشن
برآن صندوق زد قفلی زپولاد چراغ ایمن نمود، ازفتنهٔ باد
زبند وبست، چون شد کیسه آگاه حساب کارخود گم کرد ناگاه
چو مهر واشتیاق گوهری دید ببالید وبسی خودرا پسندید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست نه زیبابود ومی‌پنداشت زیباست
گمان کرد، ازغرور وسرگرانی که بهر اوست رنج پاسبانی
بدان بی‌مایگی، گردن برافراشت فروتن‌بود، گر سرمایه‌ای داشت
زحرف نرخ وپیغام خریدار به‌وزن وقدرخویش، افزود بسیار
بخودگفت اینجهان‌افروزی‌ازماست بنام‌ماست، هررمزی که‌اینجاست
نبود ار حکمتی درصحبت من چه میکردم دراین صندوق آهن
جمال وجاه ما، بسیار بوداست عجب‌رنگی‌دراین‌رخسار بوداست
بهای ما فزون کردند هر روز عجب‌رخشنده‌بوداین‌بخت‌پیروز
مرا نقّاد گردون قیمتی داد که بستندم چنین باقفل پولاد
بدوالماس گفت، ای‌یارخودخواه نه تنهائی، رفیقی هست درراه
چه شدکاین چهر زیبا را ندیدی قرین ما شدی، مارا ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را چه‌خویشی، ریسمان وآسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام کسی دیبا نبافد بانخ خام
اگرگوهرفروش، اینجاگذرداشت نه بهرکیسه، ازبهرگهر داشت

به‌مخزن، گر شبی چون و چرا رفت | نه ازبهر شما، ازبهر ما رفت
تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان | تو چون شب تیره، من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاك | ترا بگرفت دست چرخ ازخاك
چو برگیرند این پاکیزه گوهر | گشایند ازتو بند و قفل ازدر
تو پنداری ره ورسم تو نیکوست | ترا همسایه نیکو بود، ای‌دوست
ازآن معنی، نکردندت فراموش | که‌داری همچو من، جانی‌در آغوش
ازآن کردند در کنجی نهانت | که بسپردند گنجی شایگانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون | شود کارتو نیز آنگه دگرگون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی | نه غیراز ریسمانت، تار و پودی
به پیرامون من، دارند شب پاس | تو کرباسی، مرا خوانند الماس
نظربازی نمود، آن‌یار دلجوی | ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بگشود وما گشتیم روشن | ترا بربست وما ماندیم ایمن

صفای تن، ز نور جان پاك است
چو آن بیرون شد، این یك مشت خاك است

کعبهٔ دل

گه احرام، روز عید قربان | سخن میگفت باخود کعبه، زینسان
که‌من، مرآت[1] نور ذوالجلالم[2] | عروس پردهٔ بزم وصالم
مرا دست خلیل‌الله[3] برافراشت | خداوندم عزیز و نامور داشت
نباشد هیچ اندر خطّهٔ خاك | مکانی همچو من، فرخنده و پاك
چو بزم من، بساط روشنی نیست | چو ملك من، سرای ایمنی نیست

۱ـ آئینه ۲ـ خداوند، آفریدگار ۳ـ حضرت ابراهیم

بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم — بسی قربانیان خاص داریم

اساس کشور ارشاد، ازماست — بنای شوق را، بنیاد ازماست

چراغ این همه پروانه، مائیم — خداوند جهان را خانه، مائیم

پرستشگاه ماه واختر، اینجاست — حقیقت را کتاب ودفتر، اینجاست

در اینجا، بس شهان افسر نهادند — بسی گردن فرازان، سرنهادند

بسی گوهر، زبام آویختندم — بسی گنجینه، درپا ریختندم

به‌صورت، قبلهٔ آزادگانیم — به‌معنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را، جزیك ورق نیست — در آنهم، نکته‌ای جزنام حق نیست

مقدّس همّتی، کاین بارگه‌ساخت — مبارك نیّتی، کاین کار پرداخت

در این درگاه، هرسنگ و گل وکاه — خدا را سجده‌آرد، گاه و بیگاه

«انا الحق» میزنند اینجا، در وبام — ستایش میکنند، اجسام واجرام[1]

در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند — سخن گویان معنی، بی‌زبانند

بلندی را، کمال از درگه ماست — پر روح‌الامین[2]، فرش ره ماست

در اینجا، رخصت تیغ آختن[3] نیست — کسی رادست[4] بر کس تاختن نیست

نه‌دام است اندر این جانب، نه‌صیّاد — شکار آسوده‌است وطائر آزاد

خوش آن استاد کاین آب و گل آمیخت — خوش آنمعمار کاین طرح نکوریخت

خوش آن درزی. که زرین جامه‌ام دوخت — خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست — به‌گردون بلندم، برتریهاست

بدو خندید دل آهسته، کای دوست — زنیکان، خودپسندیدن نه نیکوست

چنان رانی سخن، زین تودهٔ گل — که‌گوئی فارغی از کعبهٔ دل

۱ـ کرات سماوی ۲ـ لقب جبرئیل ملك مقرب وواسطه ایصال وحی به انبیاء ۳ـ برکشیدن، برآوردن ۴ـ توانائی

ترا چیزی برون از آب و گل نیست
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست

ترا گر ساخت ابراهیم آذر[1]
مرا بفراشت دست حیّ داور

ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است

ترا گر گوهر و گنجینه دادند
مرا آرامگاه از سینه دادند

ترا درعیدها بوسند درگاه
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه

ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
مرا معمار هستی، کرد آباد

ترا تاج از زچین و کشمر آرند
مرا تفسیری از هر دفتر آرند

زدیبا، گر ترا نقش و نگاریست
مرا در هر رگ، از خون جویباریست

تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
تو از خاکی و ما از جان پاکیم

ترا گر مروه‌ای[2] هست و صفائی[3]
مرا هم هست تدبیری و رائی

در اینجا نیست شمعی جز رخ دوست
وگر هست، انعکاس چهرهٔ اوست

ترا گر دوستدارند اختر و ماه
مرا یارند عشق و حسرت و آه

ترا گر غرق در پیرایه کردند
مرا با عقل و جان، همسایه کردند

در این عزلتگه شوق، آشناهاست
در این گمگشته کشتی، ناخداهاست

به‌ظاهر، ملك تن را پادشائیم
به‌معنی، خانهٔ خاص خدائیم

در اینجا رمز، رمز عشقبازی است
جز این یك نقش، هر نقشی مجازی است

در این گرداب، قربانهاست ما را
به‌خون آلوده، پیکانهاست ما را

تو، خون کشتگان دل ندیدی
از این دریا، به‌جز ساحل ندیدی

کسی کاو کعبهٔ دل پاك دارد
کجا ز آلودگیها باك دارد

چه محرابی است از دل باصفاتر
چه قندیلی است از جان روشناتر

۱ــ نام پدر یا عموی حضرت ابراهیم خلیل ۲ــ تپه‌ایست درمکه واقع درمقابل تپه صفا ۳ــ تپه‌ایست درمکه، درمقابل حجرالاسود.

خوش آنکو جامه از دیبای جان کرد — خوش آن مرغی، کز این شاخ آشیان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی — کند در سجده گاه دل، نمازی

کسی بر مهتران، پروین مهی داشت
که دل چون کعبه، ز آلایش تهی است

کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت — که بسی گیر و دار در ره ماست
سوی انبار، چشم بسته مرو — که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
تله و دام و بند بسیار است — دهر بی‌باك و چرخ، بی‌پرواست
تله مانند خانه‌ای است نکو — دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راهزن است — ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست
ز آهنین میله، گِرد کان مَرُبای — که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا مسکنی است، کالائی است — هر کجا سفره ایست، نان آنجاست
تلهٔ محکمی به پشتِ در است — گربهٔ فربهی، میان سراست
آنچنان رو، که غافلت نکشند — خنجر روزگار، خون پالاست
هر نشیمن، نه جای هر شخصی است — هر گذرگه، نه درخور هر پاست
اثر خون، چو در رهی بینی — پا در آن ره منه، که راه بلاست
هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ — گَر ز امروز بگذرد، فرداست
وقت تاراج و دستبرد، شب است — روز، هنگام خواب و نَشو و نَماست
سَر مَیفراز نزد شبرو دهر — که بسی قامت از جفاش، دوتاست
موشك آزرده گشت و گفت خموش — عقل من، بیشتر ز عقل شماست
خبرم هست ز آفت گَردون — تله و دام، دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب، آگاهم — می‌شناسم چه راه، راه خطاست

هر کسی جای خویش می‌داند — پند و اندرز دیگران بیجاست

این سخن گفت و شد ز لانه برون — نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تلهٔ نو رنگین — گردکانی در آهنی پیداست

هیچ آگه نشد ز بی خردی — کاندران سهمگین حصار، چهاست

یا در آن روشنی، چه تاریکی‌است — یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک — چه مبارک مکان روح‌افزاست

تله گفتا، مایست در بیرون — بدرون آی، کاین سراچه تراست

اگرت زاد و توشه نیست، چه غم — زانکه این خانه، پر ز توش و نواست

جای، تا کی کنی به زیر زمین — رونق زندگی ز آب و هواست

اندرین خانه، بیم رهزن نیست — هر چه هست، ایمنی و صلح و صفاست

نشنیدم بنا، چنین محکم — گرچه در دهر، صد هزار بناست

جای انده، در این مکان شادی‌است — جای نان، اندر این سرا حلواست

موش پرسید، این کمانک چیست — تله خندید، کاین کمان قضاست

اندر آی و به چشم خویش ببین — کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد بدرون — تا که او جست، بانگ در برخاست

بهر خوردن، چو کرد گردن کج — آهنی رفت بر گلویش راست

رفت سودی کند، زیان طلبید — خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت — گر بچاه است، دم مزن که چراست

رسم آزادگان چه می‌داند — تیره‌بختی که پای‌بند هوی ست

خویش را دردمند آز مکن — که نه هر درد را امید دواست

عزّت از نفس دون مجو، پروین
کاین سیه‌رای، گمره و رسواست

کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز | کز چه پروانه زمن بیخبر است
به‌سوی من نگذشت، آنکه همی | سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش، فکر دو صد سودا بود | عاشق آنست که بی‌پا وسر است
گفت پروانهٔ پـر سوخته‌ای | که ترا چشم به ایوان و دراست
من به‌پای تو فکندم دل و جان | روزم از روز تو، صد ره بتراست
پر خـود سوختم و دم نـزدم | گرچه پیرایهٔ[1] پـروانه ، پراست
کس ندانست که من میسوزم | سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید | تو که بر آتش خویشت نظراست
به شرارِ تو ، چه آب افشاند | آنکه سر تاقدم ، اندر شرراست
با تو می‌سوزم و می گردم خاك | دگر از من، چه امید دگر است
پر پروانه ز یك شعله بسوخت | مهلت شمع ز شب تاسحر است
سوی مرگ ،از تو بسی پیشترم | هر نفس، آتش من بیشتر است

خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مرُدم کوته نظر است

کودك آرزومند

دی، مُرغکی به مادرخود گفت، تا به‌چند
مانیم ما همیشه به تاریك خانه‌ای
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
در سعی و رنـجِ ساختن آشیانه‌ای

۱ــ زینت، زیور، آرایش

آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم
از گل به سبزه‌ای و ز بامی به خانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
کآگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
چون‌سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
گردون، بر آن‌رهست که هردم زنی‌رهی
گیتی، بر آن‌سر است که جوید بهانه‌ای
باغ وجود، یکسره دام نوائب[1] است
اقبال، قصّه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
پنهان به هر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
بین برسر که چرخ وزمین جنگ میکنند
غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای

۱- جمع نائبه (بدبختی، ادبار، نکبت، مصیبت)

ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
آرامگاه لانه و خوابِ شبانه‌ای
هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

کوه و کاه

به چشم عُجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
به خنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
مرا به چرخ بر افراشت بردباری، سر
تو گه به اوج سمائی و گاه در بن چاه
کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیك
ترا نه جای نشستن بود، نه خفتنگاه
مرا ز رسم و ره نیك خویش، قدر فزود
نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
گهر ز کان دل من، برند گوهریان
پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه

نه باك سلسله[1] دارم، نـه بیم آفت[2] سیل
نه سیرِ مهر زبونم کند، نه گردش ماه
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
دراوفتادنِ بیجـا و جستـن بیگاه
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
مخند خیره به افتادگانِ هر سرِ راه
مشو ز دولت ناپایدار خـویش ایمن
سوی تو نیز کشد شبروِ سپهر، سپاه
قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت
به یك دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
چه حاصل از هنر وفضل مردم خود بین
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
گراز نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
مرا که جز پرکاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن کسی که چو من، سرز پا نمیداند
خوش آن تنی که نبرداست، بار کفش و کلاه
چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
شوند جمله سرانجام، صید این روباه

۱- زنجیر ۲- آسیب، زیان، بلا

بنای محکمهٔ روزگار، بر ستم است
قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواه
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ماسبکساریم
چو تندباد حوادث وزد چه کوه وچه کاه
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
که دست دیو هوی[1] شد ز دامنش کوتاه

کیفر بی هنر

به خوبش، هیمه گه سوختن به زاری گفت
که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
همیشه سر به فلک داشتیم در بستان
کنون چه رفت که ماراته ساق ماند و نه سر
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی
میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر[1]
حریر سبز به تن بود، پیش از این مارا
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
من از کجا و فتادن به مطبخ دهقان
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
به وقت شیر، ز شیرم گرفت دایهٔ دهر
نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
عبث به باغ دمیدم که بار جور کشم
به زیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر[2]

۱– نرگس، یاسمن، یاس
۲– مرتع، دشت

زبیخ کنده شدیم این چنین به جور، از آنک

ز تند باد حوادث، نداشتیم خبر

فکند بی سببی در تنور پیر زنم

شوم ز خار وخسی نیز، عاقبت کمتر

زدیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل

کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر

نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین

خوش آنکسی که به گیتی ز خود گذاشت اثر

مرا به ناز بپرورد باغبان روزی

نگفت هیچ به گوشم، حدیث فتنه و شر

چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم

که تیره بختی خود را نمیکنم باور

نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک

ندید شاخی ازین شاخسار کوته تر

ندید هیچ به غیر از جفا و بد روزی

هر آنکه همنفسش سفله بود و بدگوهر

چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار

کسی که اخگر جانسوز را شود همسر

مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود

چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر

چه اوفتاد که گردون ز پا در افکندم

چه شد که از همه عالم به من فتاد شرر

چه‌وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را
چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر
به خنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
که وقت حاصل باغ، ازچه روندادی بر
مگوی، بی گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر
همین گناه تو را بس، که نیستی برور
کنون که پرده ازاین راز، بر گرفت سپهر
به آنکه هردو بگوئیم عیب یکدیگر
ز چون منی، چه‌توان چشم داشت غیرستم
ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر
به‌گرگ می‌نتوان گفت، میش وبره مدر
من ار بدم، ز بد اندیشی خود آگاهم
هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر
سزای باغ نبودی تو، باغبان چه‌کند
پسرچوناخلف افتاد، چیست جرم پدر
خوشند کارشناسان، تراچه دارد خوش
هنرورند بزرگان، تراچه بود هنر
بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
به میوه‌نخل شد، ای‌دوست، برتر ازعرعر[1]
به‌طرف باغ، تهی دست وبی هنر بودن
برای تازه نهالان، خسارتست و خطر

۱ـ درخت، اروج، سرو کوهی

چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد
چو چوب همسر آذر شود، چه خشك و چه تر
به کوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
به سوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش، در
کسیکه داور کردارهای نیك و بد است
بجز بدی، ندهد بد سرشت را کیفر
بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
تو صورتی و سپهرِ بلند، صورتگر
اگر زَ رمز بلندی و پستی، آگاهی
تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
اگر ز کار بد و نیك خویش، بی‌خبری
دمی در آینهٔ روشن جهان، بنگر
هزار شاخهٔ سرسبز، گشت زرد و خمید
ز سحربازی و ترفندِ گنبدِ اخضر
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر
ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی
عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
بهای هر نم از این یم، هزار خون دل است
نخورده باده کسی، رایگان از این ساغر
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان
برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر[2]

۱- حیله، مکر، دسیسه ۲- آتشدان، منقل

گذشتهٔ بی حاصل

کاشکی ، وقت را شتاب نبود | فصل رحلت در این کتاب نبود
کاش، در بحرِ بیکران جهان | نـام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان می‌پراند ، این گنجشک | گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم | ورنه در راه ، پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت | اینکه در کوزه بود، آب نبود
هرچه کردیم ماه و سال حساب | کار ایام را حساب نبود
غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت | طوطی چرخ جز غراب[1] نبود
ره دل زد زمانه ، این دزدی | همچو دزدیدن ثیاب[2] نبود
چو تهی گشت ، پرنشد دیگر | خُم هستی ، خم شراب نبود
خانهٔ خود ، به اهرمن منمای | پرسش دیو را جواب نبود
دورهٔ پیریت ، چراست سیاه | مگـرت دورهٔ شبـاب نبود
بس بگشت آسیای دهر، ولیك | هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب، دلو ما زین چاه | زانکه در دست ما طناب نبود
گر نمی‌بـود تیشهٔ پندار | مُلك معمورِ دل، خراب نبود
زین مَنه، اسب آز را بر پشت | پای نیکان ، در این رکاب نبود
تو ، فریب سرابِ تن خوردی | در بیابان جان سراب[3] نبود
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما | گُنهِ برق و آفتاب نبود

سال و مه رفت و ما همی خفتیم
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

۱ـ کلاغ ، زاغ ۲ـ جامه، لباس ۳ـ زمین شوره که از تابش آفتاب درخشد و از دور آب رامانَد

گرگ و سگ

پیام داد سگ گلّه را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا به‌خشم میاور، که گرگ بد خشم است
درون تیره و دندان خون فشان دارم
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور وخواب، تن نپروردم
همیشهٔ جان بکف وسر برآستان دارم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
نه آنکه کارچو شد سخت ، سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پَلاس به پشت
چه انتظارازاین بیش ، ز آسمان دارم
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
کنون به دست توانا ،دوصد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مراهیچگه ز حملهٔ گرگ
هراس کم دلی بّره جبان[1] دارم
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه
هزار ها سخن، از عهد باستان دارم

۱ـ ترسو، بزدل، جبون، خائف

شبان به جرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین، از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس[۱]
که عُمرهاست، به کوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
شبان گَرم نَبرد، پاسِ کاروان دارم
مرا نکشته، به آغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
دوسال پیش به دندان دم تو بر کندم
کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان
بخفتی وقت گشت گوسفندان
در آن همسایگی گرگی سیه‌کار
شدی همواره زان خفتن، خبردار
گرامی وقت را، فرصت شمردی
گهی از گلّه کُشتی، گاه بردی
دراز آن خواب و عمر گلّه کوتاه
زخون هرروز، رنگین آن چراگاه
زپا افتادی، از زخم و گزندی
زمانی بره‌ای، گه گوسفندی

۱ـ حیله، تقلب، فریب

به‌غفلت رفت زینسان روزگاری | نشد در کار، تدبیر و شماری
شبان را دیو خواب افکنده در دام | به دام افتند مستان، کام ناکام
ز آغل گلّه را تا دشت بردی | به چنگ حیلهٔ گرگش سپردی
نه آگه بود از رسم شبانی | نه میدانست شرط پاسبانی
چو عمری گرگ بددل، گلّه راند | دگر زان گلّه، چوپان را چه ماند
چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست | شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
به کردار عسس، کوشید یک چند | فکند آن دزد را، یکروز در بند
چنانش کوفت سخت و سخت بر بست | که پشت و گردن و پهلوش بشکست
بوقت کار، باید کرد تدبیر | چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
بگفت، ای تیره‌روز آزمندی | تو گرگ بس شبان و گوسفندی
بدینسان داد پاسخ گرگ نالان | نه چوپانی تو، نام تست چوپان
نشاید وقت بیداری غنودن[1] | شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
شبانی باید، ای مسکین، شبان را | توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو گلّه‌ای راند، شبان است | نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
تو عیب کار خویش از خود نهفتی | به هنگام چرای گلّه، خفتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است | ندانستی که کار گرگ، گرگی است
تو خفتی، کار از آن گردید دشوار | نشاید کرد با یکدست، ده کار
چرا امروز پشت من شکستی | کجا بود آن زمان این چوبدستی
شبانان نیستند از گرگ، ایمن | تو وارون بخت، ایمن بودی از من
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام | چو در نامحکم و کوته بود بام
شبانان، آنقدر پرسند و پویند | که تا گمگشته‌ای را، باز جویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز | در آغلها بسی شب کرده‌ام روز

۱ــ خوابیدن، آسودن، راحت کردن.

چه غم گر شد مرا هنگام مردن
پس از صد گوسفند و برّه خوردن

مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
به گردنها و شریانها در آویخت

به عمری شد ز خون آشامیم رنگ
به طرْف مرغزاران، سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم
بسی بزغاله را از گلّه بردم

اگر صد سال در زنجیر مانم
نخستین روز آزادی، َهمانم

شبانِ فارغ از گرگ بداندیش
بود فرجام، گرگ گلّه خویش

کنون دیگر نه وقت انتقام است
که کار گلّه و چوپان، تمام است

گره گشای

پیر مردی، مفلس و بر گشته بخت
روزگاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر، هم دخترش بیمار بود
هم بلای فقر و هم تیمار بود

این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
این، غذایش آه بودی، آن سرشک[1]

این عسل می خواست، آن یک شوربا
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا

روزها میرفت بر بازار و کوی
نان طلب میکرد و میبرد آبروی

دست بر هر خودپرستی می گشود
تا پشیزی بر پشیزی می فزود

هر امیری را، روان می شد زپی
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی

شب به سوی خانه میآید زبون
قالب از نیرو تهی، دل پرز خون

روز، سائل بود و شب بیمار دار
روز از مردم، شب ارخود شرمسار

صبحگاهی رفت و از اهلِ کَرَم
کس ندادش نه پشیز و نه درم

از دری می رفت حیران بر دری
رهنورد، اما نه پائی، نه سری

ناشمرده، برزن و کوئی نماند
دیگرش پای تکاپوئی نماند

۱- اشک

درهمی در دست و در دامن نداشت — ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام — گندمش بخشید دهقان یک دو جام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر — شد روان و گفت کای حیّ قدیر
گر تو پیش آری به فضل خویش دست — برگشائی هر گره کایّام بست
چون کنم یارب، در این فصل شتا — من علیل و کودکانم ناشتا
می خرید این گندم ار یکجای کس — هم عسل، زان می خریدم، هم عدس
آن عدس، در شوربا میریختم — وان عسل، با آب می آمیختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است — جان فدای آنکه درد او یکی است
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل — این گره را نیز بگشا، ای جلیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه — ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
دید گفتارش فساد انگیخته — وان گره بگشوده، گندم ریخته
بانگ بر زد، کای خدای دادگر — چون تو دانائی، نمیداند مگر
سالها نرد خدائی باختی — این گره را زان گره نشناختی
این چه کار است ای خدای شهروده — فرقها بود این گره را زان گره
چون نمی بیند، چو تو بیننده‌ای — کاین گره را برگشاید بنده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را — ناشتا بگذاشتی بیمار را
هر چه در غربال دیدی، بیختی — هم عسل، هم شوربا را ریختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز — کاین گره بگشای و گندم را بریز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای — گر توانی این گره را برگشای
آن گره را چون نیارستی گشود — این گره بگشودنت، دیگر چه بود
من خداوندی ندیدم زین نمط[1] — یک گره بگشودی و آنهم غلط

۱ــ طرز، روش، طور

الغرض، بر گشت مسکین دردناک تامگر بر چیند آن گندم ز خاک
چون برای جستجو خم کرد سر دید افتاده یکی همیان[1] زر
سجده کرد و گفت کای رب ودود[2] من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است هر که را افقری دهی، آن دولتی است
تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
زان به تاریکی گذاری بنده را تا ببیند آن رخ تابنده را
تیشه، زان برهر رگ و بندم زنند تا که با لطف تو، پیوندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب
هر که مسکین و پریشان تو بود خود نمیدانست و مهمان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان تا ترا دانم پناه بیکسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست تا بداند کانچه دارد زان تست
زان به درها بردی این درویش را تا که بشناسد خدای خویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند تا تو را جویم، تورا خوانم بلند
من به مردم داشتم روی نیاز گرچه روزوشب در حق بود باز
من بسی دیدم خداوندان مال تو کریمی ای خدای ذوالجلال
بر در دونان چو افتادم ز پای هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
گندمم را ریختی، تا زر دهی رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی

در تو پروین، نیست فکر و عقل و هوش
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

---

۱ ـ کیسه، انبان ۲ ـ مهربان، دوستدار، مشفق

گریهٔ بی سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگِ گل دیدو گفت این چهره‌جای اشك نیست
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام دوش بر خندیدنم بلبل گریست
من، همی‌خندم به‌رسم روزگار کاین چه ناهمواری و ناراستیست
خندهٔ ما را حکایت روشن است گریهٔ بلبل، ندانستم ز چیست
لحظه‌ای خوش‌بوده‌ایم و رفته‌ایم آنکه‌عمر جاودانی داشت، کیست
من اگر یك روزه، تو صدساله‌ای رفتنی هستیم، گریك یا دویست
درس عبرت‌خواند از اوراقِ من هر که‌سوی من به‌فکرت بنگریست
خرمم، با آنکه‌خارم همسراست آشنا شد با حوادث، هر که‌زیست
نیست گل را فرصت بیم و اُمید
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان
ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
خیال پستی و دزدی، تورا برد همه روز
به سوی مطبخ شه، پا به کلبهٔ دهقان
گهی ز کاسهٔ بیچارگان، بری گیپا[1]
گهی ز سفرهٔ درماندگان، رُبائی نان
ز ترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار
ز حیله سازی تو، گشته مطبخی نالان

۱ــ نوعی غذای فقیرانه که از شکمبه‌گوسفند تهیه کنند

چرا زنی ره خلق، ای سیه‌دل، از پی هیچ
چه پر کنی شکم، ای خودپرست، چون انبان

برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران

به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مَرهم
وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان

مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ
سیاهی سر و گوش، از سیه دلیست نشان

نه ماست مانده ز آزت به خانهٔ زارع
نه شیر مانده زِ جورت به‌کاسهٔ چوپان

گهت زگوش چکانند خون و گاه از دم
شبی زسگ رسدت فتنه، روزی از دربان

تو از چه، ملعبهٔ[1] دستِ کودکان شده‌ای
به چشمِ من‌نشود هیچکس زِ بیم، عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
برای خوردن‌وخوش زیستن، مکش‌وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
به شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد
به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان

۱ـ بازیچه، عروسك

زمانه‌ام نفکندست هیچگاه به دام
نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
گهی چو شیر بغرّید و بر زمین زد دم
برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان
به خویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
فرو برم به تن خصم، چنگ تیز چنان
نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم
به وقت کار، توان کرد این خطا جبران
چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
تنش به لرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
گهی درخت دَرافتاد و گاه سنگ شکست
ز تند باد حوادث، ز فتنهٔ طوفان
ز بیم، چشم زحل[1] خون ناب ریخت بخاک
چو شاخ بید بلرزید زُهرهٔ رخشان

۱- کیوان (ششمین سیاره منظومه شمسی، ازحیث دوری از خورشید).

در تنور نهادند و شمع مطبخ مُرد
طلوع کرد مه و ماند در فلك حیران

شبان چو خفت، برآمد به بام آغل گرگ
چنین زنند ره ُخفتگانِ شب، دزدان

ُگذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
به دستِ راهزنی، ًگشت رهروی عریان

شغال پیر، به امید خوردن انگور
ِبجَست بر سر دیوارِ کوته ُبستان

خزید گربهٔ دهقان به پشت خیك پنیر
زدند تا که در انبار، موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریك، خاست غوغائی
مگر که روبهکی برد، مرغکی بریان

َپلنگ گرسنه آمد ز کوهسار به زیر
به سوی غارشد اندر هوای طعمه، روان

شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف، فراموش کرد گفتهٔ خویش
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان

نه ره شناخت، نه‌اش پای راه‌رفتن ماند
نه‌چشم داشت‌فروغ و نه‌پنجه‌داشت توان

نمود آرزوی شهر و در امید فرار
دمی به روزنهٔ سقف غار شد نگران

گذشت گربگی و روزگار شیری شد
ولیك شیر شدن، گربه را نبود آسان

بناگهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ
به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان

به زیر پنجهٔ صیّاد، صید نالان گفت
بدین طریق بمیرند مردم نادان

به شهر، گربه و در کوهسار شیر شدم
خیال بیهده بین، باختم دراین ره جان

ز خود پرستی و آزم چنین شد آخر، کار
بنای سست بریزد، چو سخت شد باران

گرفتم آنکه به صورت به شیر می‌مانم
ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان

بلند شاخه به دست بلند میوه دهد
چرا که با نظر پست، برتری نتوان

حدیث نور تجلّی به نزد شمع مگوی
نه هر که داشت عصا، بود موسی‌عمران

بدان خیال که قصری بناکنی روزی
به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران

چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
طبیب عقل، کند درد آز را درمان

ببین ز دست چکار آیدت، همان می کن
مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بِهِل، که کان هوی را نیافت کس گوهر
مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را
تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه، گرت بصری هست، پای در آتش
مزن، گرت خردی هست، مُشت بر سندان

گل بی‌عیب

بُلبلی گفت سحر با گل سرخ — کاینهمه خار بگرد تو چراست
گل خوشبوی ونکوئی چو ترا — همنشین بودن با خار خطاست
هر که پیوند تو جوید، خوار است — هر که نزدیك تو آید، رسواست
حاجب قصر تو، هرروز خسی است — به‌سر کوی تو، هرشب غوغاست
ما تو را سیر ندیدیم دمی — خار دیدیم همی‌ازچپ و راست
عاشقان، در همه جا ننشینند — خلوت انس و وثاقِ[1] تو کجاست
خار، گاهم سرو گه پای بخست — همنشین تو، عجب بی‌سروپاست
گل سرخی و نپرسی که چرا — خار در مهدِ تو درنشوونَماست
گفت، زیبائی گُل را مستای — زانکه یکره‌خوش و یکدم‌زیباست
آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است — آن صفائی که نماند، چه صفااست
ناگزیر است گل از صحبت خار — چمن و باغ به فرمان قضا است
ما شکفتیم که پژمرده شویم — گل سرخی که‌دوشب ماند، گیاست
عاقبت، خوارتر از خار شود — این گل تازه که محبوب شماست
رو، گلی جوی که‌همواره خوش‌است — باغ تحقیق از این باغ، جداست

۱ـ اطاق، خانه

این چنین خواسته ببغش را | ز دکان دگری باید خواست
ما چو رفتیم، گل دیگر هست | ذات حق، بی خلل و بی همتاست
همه را کشتی نسیان، کشتی است | همه را، راه بدریای فناست
چه توان داشت جز این، چشم زدهر | چه توان کرد، فلك بی پرواست
ز ترازوی قضا، شکوه مکن | که ز وزن همه کس خواهد کاست
ره آن پوی که پیدایش ازوست | لیك با اینهمه، خود ناپیداست
نتوان گفت که خار از چه دمید | خار را نیز در این باغ، بهاست
چرخ، با هر که نشاندت بنشین | هر چه را خواجه روا دید، رواست
بنده، شایستهٔ تنهائی نیست | حق تعالی[1] و تقدس، تنهاست
گهر معدن مقصود، یکی است | وانچه برجاست، شبه یا میناست
خلوتی خواه، کز اغیار تهی است | دولتی جوی، که بیچون و چراست

هر گلی، علّت و عیبی دارد
گل بی علّت و بی عیب، خداست

گل پژمرده

صبحدم، صاحبدلی در گلشنی | شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سرخ و زرد | یاسمین و خیری و ریحان و ورد[1]
بر لب جوها، دمیده لاله‌ها | بر گل و سوسن، چکیده ژاله ها
هر تنی، روشنتر از جانی شده | هر گل سرخی، گلستانی شده
برگ گل، شاداب و شبنم تابناك | هر دو از آلایش پندار پاك
گوئی آن صاحبنظر، رائی نداشت | فکرت و شوق تماشائی نداشت

۱- گل، گل سرخ

نه سوی زیبا رخی میکرد روی | نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی
هرطرف گل بود آنجا وقت گشت | جمله را میدید، امّا میگذشت
در صف گلها، بدید او ناگهان | که گل پژمرده‌ای گشته نهان
دور افتاده ز بزم یارها | خوی کرده با جفای خارها
یکنفس بشکفته، یک دم زیسته | صبحدم، شبنم بر او بگریسته
رونقش بشکسته چرخ کوژپشت | زشت گشته، برنکویان کرده پشت
الغرض، صاحبدل روشن روان | آن گل پژمرده چید وشد روان
جمله خندیدند گلهای دگر | که نبودی عارف وصاحب‌نظر
زین همه زیبائی و جلوه‌گری | یك گل پژمرده با خود می‌بری
این معما را ندانستیم چیست | وینکه برما برتری دادیش کیست
گفت، گل در بوستان بسیار بود | لیک، ما را نکته‌ای درکار بود
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی | که نچینند کس، گل پژمرده را
کردم این افتاده زان‌ره جستجوی | که بگردانند از افتاده، روی
زان ببردیم این گل بی آب‌ورنگ | که زمانه‌عرصه بروی کرد تنگ
وقت این گل می‌رود حالی زدست | دیگران‌را تا شبانگه وقت هست
من ببوئیدنش، زان کردم هوس | کاین چنین گل‌را نبوید هیچکس
دی شکفت از گلبن وامروز شد | ای عجب، امروزها دیروز شد
عمر، چون اوراق بی شیرازه‌بود | این گل پژمرده، دیشب تازه بود
چون خریداران، گرفتیمش به‌دست | زانکه چرخ‌پیر، بازارش‌شکست
چونکه گلهای دگر زیباترند | هم نظر بازان بر آنان بگذرند

خلق را باشد هوای رنگ و بو
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
مسوز زآتش هجران، هزار دستان را
به کوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
جواب داد، کزین گوشه گیری وپرهیز
عجب مدار، که ازچشم بد نهان شده‌ایم
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
نشسته‌ایم و براین گنج، پاسبان شده‌ایم
تو گریه می کنی وخنده می کند گلزار
ازاین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی به ما نداد سپهر
سحر، شکفته وهنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما
چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بدرید
برای شکوه زگیتی، همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکسار شد، زقیمت خویش
ازاین معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود، هوسرانی نظر بازان
همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

گل خودرو

به طرف گلشنی، در نو بهاری | گلی خودرو، دمید از جو کناری
درخشنده، چو اندر دُرج گوهر | فروزنده، چو بر افلاك اختر
بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار | به‌جوی وجر، گل خودروست بسیار
تو در هر جا که بنشینی، گیاهی | بهر راهی که روئی، خار راهی
در اینجا نکته دانان بی شمارند | شما را در شمار ما نیارند
به‌خوی‌چون‌توئی، خوبان نبینند | وگر روزی ببینندت، نچینند
شود گر باغبان، آگاه ازاین کار | کند کار ترا ایام، دشوار
شرار کیفرت، دامن بگیرد | وبال هستیت، گردن بگیرد
ز گلشن بر کنندت، خواه‌ناخواه | کنندت پایمال، اندر گذرگاه
بدین بی رنگی و پستی و زشتی | چرا اندر ردیف ما نشستی
بگفتا نام‌هر کس درشماری‌است | مرانیز اندرین ملك، اعتباری‌است
کسی کاین نقش بر گل می‌نگارد | حساب خار و خس را نیز دارد
ترا گر باغبانی بود چالاك | مرا هم باغبانی کرد افلاك
ترا گر کرد استاد آبیاری | مرا هم آب داد ابر بهاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود | سوی ما نیز، گردون را نظر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم | چه‌کردم تا بسوزد روزگارم
چه بودستیم جز خواب وخیالی | که گیرد گردن ما را وبالی
مرا درباغ، مُحکم ریشه‌ای‌نیست | ز داس وتیشه‌ام، اندیشه‌ای‌نیست
به‌گامی میتوان بنیاد ما کند | به آهی میتوان از هم پراکند
جمال هر گلی، درجلوه وبوست | چه‌فرق، ار نو گلی پاکیزه، خودروست

چه‌دانستی که‌ما را رنگ و بو نیست | که‌میگوید گل خودرو، نکو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم | فتادم تا نگوئی خود پرستم
مپنداری که کار دهر، بازیست | مرا این اوفتادن، سرفرازیست
بهر مهدم که خواباندند، خفتم | زهر مرزی که گفتندم، شکفتم
نشستم، تا رُخم شبنم بشوید | نسیم صبحگاهانم ببوید
در این بی رنگ و بوئی. رنگ و بوهاست | در این دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل برما بخندند | که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند | کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست | هوای نخوت و نام آوری نیست
اگرچه گلشن ما، دشت و صحر است | زهر جا رسته‌ایم، آنجا مصفّاست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد | گل خودرو، زقدر گل نکاهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی | ز بارانی و باد و آفتابی

گلی زیبا شدم در باغ ایّام
چه‌میدانم، چه‌خواهم شد سرانجام

گل سرخ

گل سرخ، روزی زگرما فسرد | فروزنده خورشید، رنگش ببرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت | یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار | بر آورد فریاد و شد بی قرار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ | مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
مرا بود، دشمن، فروزنده مهر | وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زیورم را به یکبار برد | به جورم ز دامان گلزار برد

همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
در آتش درافکند امروز و سوخت

چرا رشتهٔ هستیم را گسست
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست

گسست و ندانست این رشته چیست
بکشت و نپرسید این کشته کیست

جهان بود خوشبوی از بوی من
گلستان، همه روشن از روی من

مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت

صبا همچو طفلم در آغوش کرد
ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد

همان بلبل، آن دوستدار عزیز
که بودش به‌دامان من، خفت و خیز

چو محبوب خود را سیه‌روز دید
ز گلشن، به یکبارگی پا کشید

مرا بود دیهیم[1] سرخی بسر
ز پیرایهٔ صبح، پاکیزه تر

بدینگونه چون تیره شد بخت من
ربودند آرایش تخت من

نمی‌سوختم گر، ز گرما و رنج
نمی‌دادم، ای دوست، از دست گنج

مرا روح بخش چمن بود نام
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام

گرم پرتو و رنگ برجای بود
مرا چهره‌ای بس دلارای بود

چو تاجم عروسان بسر می‌زدند
چو پیرایه‌ام، بر کمر می‌زدند

به یکباره از دوستداران من
زمانه تهی کرد این انجمن

از آن راهم، امروز کس دوست نیست
که کاهیده شد مغز وجز پوست نیست

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
همه دوستیها شود دشمنی

توانا توئی، قطره‌ای جود کن
مرا نیز شاداب و خشنود کن

که تا بار دیگر، جوانی کنم
ز غم وارهم، شادمانی کنم

بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
بکن کوته، این داستان دراز

همین لحظه باز آیم از مرغزار
نثارت کنم لؤلؤ شاهوار

۱ــ تاج، افسر

گر این یك نفس راشکیبا شوی | دگر باره شاداب و زیبا شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب | روان سازم‌ازهرطرف،جوی آب
بگیرد خوشی، جای پژمردگی | نه اندیشه ماند، نه افسردگی
کنم خاطرت را ز تشویش،پاك | فرو شویم ازچهر زیبات خاك
زمن هرنمی، چشمهٔزندگی‌است | سیاهیم بهر فروزندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت | صفا و فروغ دگر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان | دگر ره، نهد سر بر این آستان
در اقلیم خود، باز شاهی کنی | به‌جلوه گری، هرچه خواهی کنی
بدین گونه چون داد پند و نوید | شداز صفحه بوستان ناپدید
همی تافت بر گل خور تابناك | نشانیدش آخر به دامان خاك
سیه گشت آن چهره از آفتاب | نه شبنم رسید ونه یك قطره آب
چنانش سر وساق، درهم فشرد | که یکباره بشکست وافتاد و مرد
ز رخساره‌اش‌رونق‌ورنگ رفت | به‌گیتی بخندید و دلتنگ رفت
ره ورسم گردون، دل‌آزردنست | شکفته شدن، بهر پژمردنست
چوباز آمد آن ابر گوهرفشان | از آن گمشده، جست نام و نشان
شکسته گلی دید بی‌رنگ وبوی | همه انتظار و همه آرزوی
همی‌شست‌رویش، به‌روشن‌سرشگ | چه دارو دهد مردگان را پزشك
بسی ریخت‌در کام آن تشنه‌آب | بسی قصه گفت و نیامد جواب
نخندید زان گریهٔ زار زار | نیاویخت ازگوش، آن گوشوار
ننوشید یك قطره زان آب پاك | نگشت آن تن سوخته، تابناك
ز امید ها، جز خیالی نماند | ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
چواندرسبوی‌تو، باقی‌است‌آب | به شکرانه، ازتشنگان رخ متاب

به آزردگان، مومیائی فرست گه تیرگی، روشنائی فرست
چو رنجور بینی دوائیش ده چو بی توشه یابی نوائیش ده

همیشه تو را توش این راه نیست
برو، تا که تاریك و بیگاه نیست

گل و خار

درباغ، وقت صبح چنین گفت گل به‌خار
کزخویش، هیچ نایدت‌ای زشت‌روی‌عار
گلزار، خانهٔ گل و ریحان وسوسن است
آن به‌که خار، جای گزیند به شوره زار
پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
درباغ، هرکه را نبود رنگ و بو و بار
با من تراچه دعوی مهر است و همسری
ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار
در صحبت‌تو، پاك مرا تار وپود سوخت
شاد آن گلی، که‌خار و خسش نیست‌درجوار
گه دست می‌خراشی و گه جامه می‌دری
باچون توئی، چگونه‌توان بود سازگار
پاکی وتاب چهرهٔ من، درتو نیست هیچ
با آنکه باغبان منت بود، آبیار
شبنم، هماره بر ورقم بوسه میزند
ابرم به سر، همیشه گهر می کند نثار

در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
ما را به سر زنند، عروسان گلعذار
دل گر نمیگذاری و نیش ار نمیزنی
بی موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار
ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم
گر عاقلی، مخند به افتاده، زینهار
گردون، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
بیهوده بود زحمت امید و انتظار
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار
با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم زدست
بس روزها، که با منت افتاده است کار
از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار
تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
بس جامه‌را گسیختم، ای دوست، پود و تار
هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
گلچین بسی نهفته در این سبز مرغزار
از پاسبان خویشتنت، عار بهر چیست
نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد

در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب

ازما دریغ داشت خوشی، دورِ روزگار

ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست

درپیش خاروخس چه زمستان، چه نوبهار

با جور و طعنِ خارکن وتیشه ساختن

بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار

این سست مهر دایه، دراین گاهوار تنگ

ز بهر راحت تو، مرا داده بس فشار

آئین کینه توزی گیتی، کهن نشد

پروردگر یکی، دگری را بکشت زار

ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر

ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار

آن پرتوی که چهر تورا جلوه گر نمود

تا نزدما رسید به ناگاه شد شرار

مشّاطهٔ سپهر نیاراست روی من

با من مگوی، کزچه مرا نیست خواستار

خواری سزای خاروخوشی درخور گل است

ازتاب خویش وخیرگی من، عجب مدار

شادابی تو، دولت یك هفته بیش نیست

بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار

آنان کزین کبود قدح، باده میدهند
خود خواه را بسی نگذارند هوشیار
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا به خاک
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد
ترسم، تو نیز دیر نمانی به شاخسار
خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند
تا رنگ باختی، فکنندت به رهگذار
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
جز من، تراکه بودهوا خواه ودوستدار
پروین، ستم نمیکند ار باغبان دهر
گل راچراست عزّت و خار از چه روست خوار

گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت — کز چه خاک سیهم در پهلوست
خاك خندید که منظوری هست — خیره باهم ننشستیم، ای دوست
مقصد این ره ناپیدا را — ز کسی پرس که پیدایش ازوست
همه از دولت خاك سیه است — که چمن خرّم و گلشن خوشبواست
همه طفلان دبستان منند — هر گل و سبزه که اندر لب جواست
پوستین بودمت ایّام شتا — چوشدی مغز، رها کردی پوست

جز تواضع نبود رسم و رَهم — گر چه گلزار زمن چون مینواست
نکنم پیروی عُجب و هوی[1] — زانکه افتادگیم خصلت و خواست
تو، بدلجوئی خود مغروری — نشنیدی که فلك، عربده جواست
من اگر تیره و گر ناچیزم — هر چه را خواجه پسندد، نیکواست
گل بی خاك نخواهد روئید — خاك، هر سوی بود، گل زانسواست
خلقت از بهر تنی تنها نیست — چشم گر چشم شد، ابرو ابروست
همگی خاك شویم آخر کار — همچو آن خاك که در برزن و کوست
برگ گل یا برگلرخساری است — خاك و خشتی که به برج و باروست
تکیه بر دوستی دهر، مکن — که گهی دوست، دگر گاه عدواست
مشو ایمن که گل صد برگم — که تو صد برگی و گیتی صدرواست
گرچه گرد است به دیدن گردو — نه هر آن گرد که دیدی، گردوست
گوی چوگان فلك شد سرما — زانکه چوگان فلك، اینش گواست
همه، ناگاه گلوگیر شوند — همه را، لقمهٔ گیتی به گلواست
کشتی بحر قضا، تسلیم است — اندرین بحر، نه کشتی، نه کروست[1]
کوش تا جامهٔ فرصت ندری — درزی دهر، نه آگه ز رفواست
تا تو آبی به تکلّف بخوری — نه سبوئی و نه آبی به سبواست

غافل از خویش مشو، یك سرِ موی
عمر، آویخته از یك سر مو است

گل و شبنم

گلی، خندید در باغی سحرگاه — که کس را نیست چون من عمر کوتاه

---

۱ ــ قایق، زورق

ندادند ایمنی از دستبردم | شکفتم روز و وقت شب فسردم
ندیدندم به‌جز برگ و گیا، روی | نکردندم به‌جز صبح و صبا، بوی
در آغوش چمن، یکدم نشستم | زمان دلربائی، دیده بستم
زچهرم برد گرما، رونق و تاب | نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی | نه بلبل در وثاقم[1] زد صلائی[2]
اگر دارای سود و مایه بودم | عروس عشق را پیرایه بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فزودند | بدین تردستی از دستم ربودند
زمن، فردا دگر نام و نشان نیست | حساب رنگ و بوئی درمیان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد | در این سوداگری، چو من زیان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش | بخندید و ببوسیدش بناگوش
بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم | بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
من آگه بودم از پایان این کار | ترا آگاه کردن بود دشوار
ندانستی که در مهد گلستان | سحر خندید گل، شب گشت پژمان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم | نمیماند به جز یک لحظه شبنم
چه خوش بود ار صفای ژاله میماند | جمال یاسمین و لاله میماند
جهان، یغماگر بس آب و رنگ است | مراهم چون تو وقت ایدوست، تنگ است
من از افتادن خود، خنده کردم | رخ گلبرگ را تابنده کردم
چو اشک، از چشم گردون اوفتادم | به رخسار خوش گل، بوسه دادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند | به شبنم، کار از این بهتر چه بخشند
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود | خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم | زگیتی خوشدلم، هرجا که هستم

---

۱ ـ رک ۳۴۲، پ ۱   ۲ ـ ندا

اگر چه سوی من، کس را نظر نیست کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان درونم پاك بود و روی، رخشان
چو گفتندم بیارام، آرمیدم چو فرمودند پنهان شو، پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی برفتم با نسیم صبحگاهی
نخندیدم به بازیهای تقدیر ندانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگر چه یك نفس بودیم و مردیم چه باك، آن یك نفس را غم نخوردیم

به ما دادند کالای وجودی
که برداریم از این سرمایه سودی

گله بیجا

گفت گرگی با سگی دور از رمه که سگان خویشند با گرگان، همه
از چه گشتستیم ما از هم بری خوی کردستیم با خیره سری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما ننگری جز خشمگین، بر روی ما
اولین فرض است خویشاوند را که بجوید گمشده پیوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو نه عیادت کردی و نه جستجو
ماهها نالیدم از تب، زار زار هیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا هیچ از دستم گرفتی، ای فتی[1]
روزها صیاد، ناهارم گذاشت هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم تو ظنین[1] از ما و ما در رنج و بیم
از پی یك بره، از شب تا سحر بس دوانیدی مرا در جوی و جر

۱- بدگمان، اندیشناك

از برای دنبهٔ یك گوسفند بارها ما را رسانیدی گزند
آفت گرگان شدی در شهر و ده غیر، صد راه از تو خویشاوند به
گفت، این خویشان وبال گردنند دشمنان دوست، ما را دشمنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را کشته باشم هم بز و هم میش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
ما بکندیم از خیانتکار، پوست خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
با سخن، خود را نمی بایست باخت خلق را از کارشان باید شناخت
غیر، تا همراه و خیر اندیش تست صد ره از بیگانه باشد، خویش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بد نخواست از تو بیگانه است پس خویشی کجاست
رو، که این خویشی نمی آید بکار
گله از ده رفت، ما را واگذار

گنج ایمن

نهاد کودك خردی به سر ز گل تاجی
به خنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی به تاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مُبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست

هنوز روح تو ز آلایش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیّت تباهی نیست
به غیر نقش خوش کودکی نمی بینی
به نقش نیك و بد هستیت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بردر تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو ، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
غذا و آتشت، از خون واشك و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنهٔ دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
ولیك تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
نه باژبان[1] فسادی نه وامدارِ هوی[1]
ز خرمن دگران، با تو پرّ کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عُجب و خود بینی
به موکبت زغرور و هوی[1]، سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
به غیر اهرمن نفس ، پیر راهی نیست
طلا خدا وطمع مسلك و طریقت شرّ
جز آستانهٔ پندار ، سجده گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ ملك صغیر
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست

۱ـ مامور وصول باج وخراج

شهود محکمهٔ پادشاه ، دیوانند
ولی به محضر تو غیرحق گواهی نیست
تو ، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه
به رهگذار حیات تو ، بیم چاهی نیست
تو ، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
دراین جریدهٔ نو ، صفحهٔ سیاهی نیست
به‌پیش پای تو ، گر خاک و گر زر است، چه‌فرق
به چشم بی‌طمعت، کوه پر کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هوی[1] است کشتیبان
غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست
کسیکه دایهٔ حرصش به گاهواره نهاد
به خواب‌رفت و ندانست‌کانتباهی نیست
زجدّ و جهد، غرض[2] کیمیای مقصوداست
وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

گنج درویش

دزد عیّاری به فکر دستبرد — گاه ره میزد ، گهی ره می‌سپرد
در کمین رهنوردان می نشست — هم کله میبرد و هم‌سر می‌شکست
روز، میگردید از کوئی بکوی — شب، بسوی خانه‌هامیکرد روی
از طمع بودش بدست‌اندر، کمند — بر همه دیوار و بامش می‌فکند
قفل ازصندوق آهن می گشود — خفته را پیراهن از تن می‌ربود

۱ـ بیدار شدن، بیداری — ۲ـ قصد، حاجت،هدف

يك شبی آن سفلهٔ بی ننگ و نام — جست ناگاه از یکی کوتاه بام

باز در آن راه کج بنهاد پای — رفت با اهریمن ناخوب رای

این‌چنین رفتن به‌چاه افتادن است — سرنگون از پرتگاه افتادن است

اندرین ره گرگها حیران شدند — شیرها بی ناخن و دندان شدند

نفس یغماگر، چنان یغما کند — که ترا در يك نفس، بی پا کند

هر که شاگرد طمع شد، دزد شد — این چنین مزدور، اینش مزد شد

شد روان از کوچه‌ای، تاريك و تنگ — تا کند با حیله، دستی چند رنگ

دید اندر ره، دری را نیمه‌باز — شد درون و کرد آن در را فراز

شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش — درعجب شد گربه از آهستگیش

خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید — فقر را در خانه، صاحبخانه دید

وصلها را جانشین گشته فراق — بهر بردوباخت، نه‌جفت و نه‌طاق

قصّه‌ای جز عجز و استیصال[1] نه — نامی از هستی بجز اَطلال[2] نه

در شکسته، حجره و ایوان سیاه — نه چراغ و نه بساط و نه رفاه

پایه و دیوار، از هم ریخته — بام ویران گشته، سقف آویخته

در کناری، رفته درویشی به‌خواب — شب لحافش سایه و روز آفتاب

بر کشیده فوطه‌ای[3] پاره بسر — هم ز دزد و هم ز خانه بی خبر

خواب ایمن، ليك بالین خشت و خاك — روح در تن، ليك از پندار پاك

جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز — راه دل روشن، در تحقیق باز

خاطرش خالی ز چون و چندها — فارغ از آلایشِ پیوندها

نه سبوئی و نه آبی در سبو — این‌چنین کس از چه میترسد، بگو

۱ـ درماندگی، بیچاره‌شدن، بی‌چیز شدن. ۲ـ بقایای آنچه منهدم گردیده است.

۳ـ لنگ، پیش‌دامن، پیش‌گیر.

حرص را در زیر پای افکنده بود / کشتهٔ آز ند حلق، او زنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت / فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد / در فتاد و خفته زان بیدار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ / که نماند از هستی من، نیم دانگ
دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد / تو بر آر از جانش، ای خلّاق، گرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر[1] / جای نان، سنگش ده‌ای ربِ قدیر
هر چه عمری گرد کردم، دزد برد / کارگر من بودم و او مزد برد
هیچ شد، هم پرنیان وهم پلاس / مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
ای خدا، بردند فرش و بسترم / موزه از پا، بالش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم / سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست، آن سیه کار لئیم / راه او بر بند، ای حیّ قدیم
ای دریغا طاقهٔ کشمیریم / برگ و ساز روزگار پیریم
ای دریغ آن خرقهٔ خزّ وسمور / که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کلاه و پوستین / ای دریغا آن کمر بند و نگین
سر بگردید از غم و دل شد تباه / ای خدا، باسر دراند ازش به‌چاه
آنچه از من برد، ای حقّ مجیب[2] / می‌ستان از او به دارو و طبیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین / باز گشت و فوطه را زد بر زمین
گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود[3] / آنچه بردیم از تو، این یك فوطه بود
تو چه داری غیر ادبار[4]، ای دغل[5] / ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل
چند میگوئی زجاه ومال و گنج / تو نداری هیچ، نه درشش نه پنج

۱ـ ورنیامده ۲ـ بخشنده، عطا کننده، ذی مرحمت ۳ـ سرکش، متمرد، لجوج، خودرأی ۴ـ بدبختی، نکبت، روز بد
۵ـ متقلب، حیله گر

دزدتر هستی توازمن،ای دنی — رهزن صد ساله را، ره می‌زنی

بسکه گفتی، خرقه کو وفرش کو — آبرویم بردی ، ای بی‌آبرو

ای دروغ وشر وتهمت، دین تو — برتو برمی‌گردد ، این نفرین تو

فقر می‌بارد همی زین سقف و بام — نه حلال است اندر اینجا، نه حرام

دزد گردون، پرده‌بردست ازدرت — بخت، بنشاندست برخاکسترت

من چه بردم، زین سرای آه‌وسوز — تو چه داری ، ای گدای تیره‌روز

گفت در ویرانهٔ دهر سپنج[2] — گنج ما این فوطه‌بود، ازمال‌وگنج

گر که خلقان[3] است، گر بیرنگ‌ورو — ما همین داریم از زشت ونکو

کشت ماراحاصل، این یك خوشه‌بود — عالم ما، اندرین یك گوشه بود

هرچه‌هست ، اینست در انبان ما — گوی ازاین بهتر، نزد چوگان‌ما

از قباهائی که اینجا دوختند — غیر ازاین چیزی به ما نفروختند

داده‌زین یك‌فوطه مارا، روزگار — هم‌ضیاع[4] وهم حطام وهم‌عقار[5]

ساعتی فرش و زمانی بوریاست — شب لحافست‌وسحر گاهان‌رداست

گاه گردد ابره و گاه آستر — گه ز بام آویزمش، گاهی ز در

پوستینش میکنم فصل شتا — سفره‌ام این است، هرصبح ومسا

روزها،چون‌جبّه‌اش در بر کنم — شب ز اشکش غرق‌درگوهر کنم

از برای ما ، دراین بحر عمیق — غیر ازاین کشتی ندادند، ای‌رفیق

هر گهرخواهی،دراین‌یك‌معدن‌است — خرقه وپاتابه[6] و پیراهن است

ثروت من بود این‌خلقان، از آن — اینهمه بر سر زدم کردم فغان

۱ـ پست، فرومایه، رذل ۲ـ ناپایدار، بی ثبات

۳ـ کهنه، ژنده، فرسوده ۴ـ املاك، مزارع، قراء، ۵ـ ملك ، دارائی ۶ـ کفش،پاپوش

در ره ما گمرهان بی‌نوا — هر زمان ره میزند دزد هوی[۱]

گر که نور خویش را افزون کنی — تیرگی را از جهان بیرون کنی

کار دیو نفس، دیگر گون شود — زین بساط روشنی، بیرون شود

گر سیاهی را کنی با خود شریك — هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ[۱]

کوش کاندر زیر چرخ نیلگون — نور تو باشد ز هر ظلمت فزون

آز دزد است و ربودن کار اوست — چیره دستی، رونق بازار اوست

او نشست آسوده و خفتیم ما — او نهفت اندیشه و گفتیم ما

آخر این طوفان، کروی[۲] جان برد — آنچه در کیسه است در دامان برد

آخر، این بیباك دزد کهنه کار — از تو آن دزدد، که بیش آید بکار

نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند — جز به بام دل، نیندازد کمند

تا نیفتادی در این ظلمت ز پای — روشنی خواه از چراغ عقل و رای

آدمیخوار است، حرص خودپرست — دست او بربند، تا دستیت هست

گرگ راه است این سیه دل رهنمای — بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای

هر که با اهریمنان دمساز شد — در همه کردارشان انباز شد

این پلنگ، آنگه بیوبارد[۳] ترا
که تن خائی زبون دارد ترا

گوهر اشك

آن نشنیدید که یك قطره اشك — صبحدم از چشم یتیمی چکید

برد بسی رنج نشیب و فراز — گاه در افتاد و زمانی دوید

گاه درخشید و گهی تیره ماند — گاه نهان گشت و گهی شد پدید

عاقبت افتاد بدامان خاك — سرخ نگینی بسر راه دید

۱– میراث ۲– زورق ۳– ببلعد

گفت: که‌ای، پیشه و نام تو چیست — گفت مرا با تو چه گفت و شنید

من گهر ناب و تو یك قطره آب — من ز ازل پاك، تو پست و پلید

دوست نگردند فقیر و غنی — یار نباشند شقی[1] و سعید[2]

اشك بخندید که رخ بر متاب — بی سبب، از خلق نباید رمید

داد بهر یك، هنر و پرتوی — آنکه در و گوهر و اشك آفرید

من گهر روشن گنج دلم — فارغم از زحمت قفل و کلید

پرده نشین بودم از این پیشتر — دور جهان، پرده ز کارم کشید

برد مرا باد حوادث نوا — داد تو را، پیك سعادت نوید

من سفر دیده ز دل کرده‌ام — کس نتوانست چنین ره برید

آتش آهیم، چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید

من بنظر قطره، بمعنی یمم[3] — دیده ز موجم نتواند رهید

همنفسم گشت شبی آرزو — همسفرم بود، صباحی امید

تیرگی ملك تنم، رنجه کرد — رنگم از آن روی، بدینسان پرید

تاب من، از تاب تو افزونتر است — گرچه تو سرخی بنظر، من سپید

چهر من از چهرهٔ جان، یافت رنگ — نور من، از روشنی دل رسید

نکته در اینجاست، که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم، چو تو بر میفراشت
کاش سپهرم، چو تو بر میگزید

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ — سخن گفتند باهم، گوهر و سنگ

۱ــ بدبخت ۲ــ خوشبخت ۳ــ دریا

چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
که از تاب که شد، چهرت فروزان

بدین پاکیزه روئی از کجائی
که دادت آب و رنگ و روشنائی

در این تاریک جا جز تیرگی نیست
به تاریکی درون، این روشنی چیست

بهر تاب تو، بس رخشندگیهاست
در این یک قطره، آب زندگیهاست

به معدن، من بسی امید راندم
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم

مرا آن پستی دیرینه برجاست
فروغ پاکی، از چهر تو پیداست

بدین روشندلی، خورشید تابان
چرا با من تباهی کرد زینسان

مرا از تابش هرروزه بگداخت
ترا آخر، متاع گوهری ساخت

اگر عدل است کار چرخ گردان
چرا من سنگم و تو لعل رخشان

نه ما را دایهٔ ایام پرورد
چرا با من چنین، با تو چنان کرد

مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
ترا افروخت رخسار و مرا سوخت

ترا، در هر کناری خواستاریست
مرا، سر کوبی از هر رهگذاریست

ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست

ترا بر افسر شاهان نشانند
مرا هرگز نپرسند و ندانند

بود هر گوهری را با تو پیوند
گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند

من، اینسان و اژگون طالع تو فیروز
تو زینسان دلفروز و من بدین روز

به نرمی گفت او را گوهر ناب
جوابی خوبتر از درّ خوشاب

کزان معنی مرا گرم است بازار
که دیدم گرمی خورشید، بسیار

از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ
که بس خونابه خوردم در دل سنگ

از آن ره، بخت با من کرد یاری
که در سختی نمودم استواری

به اختر زنگی شب راز میگفت
سپهر، آن راز با من باز میگفت

ثریا[1] کرد با من تیغ بازی　　عطارد[2] تا سحر، افسانه سازی
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم　　مرا میدید و خون میریخت از چشم
فلك، بر نیّتِ من خنده میکرد　　مرا زین آرزو شرمنده میکرد
سهیلم[3] رنجها میداد پنهان　　به فکرم رشکها[4] می‌برد کیهان
نشستی ژاله‌ای، هر گه به کهسار　　به دوش من گرانتر میشدی بار
چنانم می فشردی خاره و سنگ　　که خونم موج میزد در دل تنگ
نه پیدا بود روزاینجا، نه روزن　　نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
بدان درماندگی بودم گرفتار　　که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید　　گهی سیلم به گوش اندر خروشید
زبونیها ز خاك و آب دیدم　　ز مهر و ماه، منّت‌ها کشیدم
جُدی هر شب به فکر بازئی چند　　به من میکرد چشم اندازئی چند
ثوابت، قصّه ها کردند تفسیر　　کواکب برجها دادند تغییر
دگر گون گشت بس روز و مه و سال　　مرا جاوید یکسان بود احوال
اگر چه کار بر من بود دشوار　　به خود دشوار می‌نشمردمی کار
نه دیدم ذره‌ای از روشنائی　　نه با یك ذره، کردم آشنائی
نه چشمم بود جز با تیرگی رام　　نه فرق صبح میدانستم ازشام
بسی پاکان شدند آلوده دامن　　بسی برزیگران راسوخت خرمن
بسی برگشت، راه و رسم گردون　　که پا نگذاشتم زاندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خط تسلیم　　مرا بس نکته ها کردند تعلیم

۱ــ پروین (یکی ازصور فلکی نیمکره شمالی، مرکب از هفت ستاره)
۲ــ نزدیکترین سیاره منظومه‌شمسی به خورشید
۳ــ نام یکی از ستارگان ثابت　　۴ــ حسدها، حسادت‌ها

بگفتندم ز هر رمزی بیانی نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم بدخشی لعل بنهادند نامم
مرا در دل نهفته پرتوی بود فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من می بود پاکی شد آن پاکی، در آخر تابناکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت مرا آن برتری، آخر بر افراشت
نه تاب و ارزش من، رایگانی است سزای رنج قرنی زندگانی است
نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است که نسل پاك، از اصل پاكزاد است
نه هر کوهی به دامن داشت معدن نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غوّاص را، درجی گران بود پراز مشتی شبه دیدش، چو بگشود
بگو این نکته با گوهر فروشان
که خون خوردو گهر شد سنگ در کان

لطف حق

مادر موسی[1]، چو موسی[1] را به نیل در فکند، از گفتهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد آب، خاکت را دهد ناگه بباد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است رهرو ما اینك اندر منزل است
پردهٔ شك را برانداز از میان تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی دست حق را دیدی و نشناختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است شیوهٔ ما، عدل و بنده پروری است
نیست بازی کار حق، خود را مباز آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است دایه اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان میکنند | آنچه میگوئیم ما ، آن میکنند
ما، به‌دریا حکم طوفان میدهیم | ما به سیل و موج فرمان میدهیم
نسبت نسیان[1] بذات حق مده | بار کفر است این، بدوش خود منه
به که برگردی، به ما بسپاریش | کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست | خاک و باد و آب، سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری میرود | از پی انجام کاری میرود
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم | ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست | آشنا باماست، چون بی آشناست
ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند | عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت | ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت
کشتی‌ای ز آسیب موجی هولناک | رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
تندبادی، کرد سیرش را تباه | روزگار اهلِ کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سکّان نماند | قوّتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست[2] اندکی است | ناخدای کشتی امکان، یکی است
بندها را تار و پود از هم گسیخت | موج از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد | زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت | بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اول وهله چون طومار کرد | تندباد اندیشهٔ پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن | این بنای شوق را، ویران مکن
در میان مستمندان، فرق نیست | این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز | قطره را گفتم، بدان جانب مریز

۱ــ فراموشکاری، غفلت ۲ــ فراست، استادی

امر دادم باد را، کان شیرخوار — گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو — برف را گفتم، که آب گرم شو

صبح را گفتم، برویش خنده کن — نور را گفتم، دلش را زنده کن

لاله را گفتم، که نزدیکش بروی — ژاله را گفتم که رخسارش بشوی

خار را گفتم، که خلخالش مکن — مار را گفتم، که طفلك را مزن

رنج را گفتم، که صبرش اندك است — اشك را گفتم مکاهش، کودك است

گرگ را گفتم، تن خردش مدر — دزد را گفتم گلوبندش مبر

بخت را گفتم، جهانداریش ده — هوش را گفتم، که هشیاریش ده

تیره‌گیها را نمودم روشنی — ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و نا ایمن شدند — دوستی کردم، مرا دشمن شدند

کارها کردند، امّا پست و زشت — ساختند آئینه‌ها، امّا ز خشت

تا که خود بشناختند از راه، چاه — چاهها کندند مردم را به‌راه

روشنیها خواستند، اما ز دود — قصرها افراشتند، اما به رود

قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس — دزدها بگماشتند از بهر پاس

جامها لبریز کردند از فساد — رشته‌ها رِشتند در دوك عناد[1]

درسها خواندند، اما درس عار — اسبها راندند، امّا بی‌فسار

دیوها کردند دربان و وکیل — در چه محضر، محضر حیّ جلیل

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاك — در چه معبد، معبد یزدان پاك

رهنمون گشتند در تیه ضلال[2] — توشه‌ها بردند از وزر[3] و وبال[4]

از تنور خود پسندی، شد بلند — شعلهٔ کردارهای ناپسند

وارهاندیم آن غریق بی نوا — تا رهید از مرگ، شد صید هوی[1]

۱ــ سرپیچی، لجاجت
۲ــ گمراهی، سرگردانی
۳ــ گناه، خطا، بار
۴ــ رنج، زحمت، محنت

آخر، آن نور تجلّی دود شد   آن یتیم بی گنه، نمرود شد

رزمجوئی کرد با چون من کسی   خواست یاری، از عقاب و کرکسی

کردمش با مهربانیها بزرگ   شد بزرگ و تیره‌دلتر شد ز گرگ

برق ُعجب آتش بسی افروخته   وز شراری، خانمان‌ها سوخته

خواست تا لاف خداوندی زند   برج و باروی خدا را بشکند

رای بدزد، گشت پست و تیره‌رای   سرکشی کرد و فکندیمش ز پای

پشه‌ای را حکم فرمودم، که خیز   خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز

تا نماند باد ُعجبش در دماغ   تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین میپروریم   دوستان‌را ازنظر، چون می‌بریم

آنکه با نمرود، این احسان کند   ظلم، کی با موسی ِعمران کند

این سخن، پروین، نه‌ازروی‌هوی[1] است

هرکجا نوری است زانوار خداست

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ماکیان

کای کودکان ُخرد، گه کارکردن است

روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را

اول وظیفه، رسم وره دانه چیدن است

بی‌رنج نوك وپا، نتوان چینه ُجست وخورد

گرآب ودانه‌ایست به‌خونابه خوردن‌است

درمانده نیستید، شما را به قدر خویش

هم نیروی نشستن وهم راه رفتن است

پنهان، ز خوشه‌ای بربائید دانه‌ای
درقریه گفتگو است، که هنگام خرمن است

فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است

گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است

بی من ز لانه دور نگردید هیچیك
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طائران شکاری، نهان شوید
گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است

جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد
یا حرف سربریدن ویا پوست کندن است

نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست
سیمرغ را، نه بیهده درقاف مسکن است

با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است

هرجا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
رانش به سیخ و سینه به دیگ مسمّن[1] است

از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
هرصبح و شام، دامن گیتی ملوّن[2] است

از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود
هر کس که منزوی[3] است ز اندیشه ایمن است

۱ــ نوعی خوراکی است که مرغ را در روغن سرخ کرده با آلو یا آلوچه و پیاز وادویه صرف کنند. ۲ــ رنگین ۳ــ گوشه گیر، عزلت گزین

پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است

پنهان هزار چشم به‌سوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکند این گنبد کبود

افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است

هر نقطه را، بدیدهٔ تحقیق بنگرید

صیّاد را علامت خونین به دامن است

از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل

کاین خانه بس فراخ و بسی پاك و روشن است

بامرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است

بال و پر شما، نه برای پریدن است

ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت

پرواز و سیر و جلوه، زمرغان ُگلشن است

گر ما به دام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم

ایّام هم، چووقت رسد مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ

گرزانکه سنگ کودك و گر زخم سوزن است

جائی که آب ودانه و ُگلزار و سبزه‌ایست

آنجافریب خوردن طفلان، مبرهن[1] است

۱- ثابت، محقق، مسلم

مرغ زیرك

یکی مرغ زیرك، ز کوتاه بامی نظر کرد روزی به گسترده دامی
به سانِ ره اهرمن پیچ‌پیچی به کردار نطعی[۱] ز خون سرخ‌فامی[۲]
همه پیچ‌وتابش، عیان گیرو داری همه، نقش زیباش،روشن‌ظلامی[۳]
به‌هر دانه‌ای، قصّه‌ای از فریبی به هرذره نوری، حدیثی ز شامی
به پهلوش ، صیّاد ناخوبروئی به کشتن حریصی به‌خون تشنه‌کامی
نه عاریش از دامن آلوده کردن نه‌اش بیم ننگی، نه‌پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی گلوی تذروی و بال حمامی[۴]
ازآن خدعه ،آگاه شد مرغ‌دانا به صیّاد داد از بلندی سلامی
بپرسید این منظر جانفزا چیست که دارد شکوه و صفای تمامی
بگفتا سرائی است آباد وایمن فرود آی ازبهر گشت و خرامی
خریدارملك امان‌شو، چه‌حاصل ز سر گشتگیهای عمر حرامی
بخندید،کاین‌خانه نتوان خریدن که‌مشتی نخ‌است وندارد دوامی
نماند به غیر از پر و استخوانی ازآن‌کو نهدسوی‌این خانه‌گامی
نبندیم چشم و نیفتم در چه نبخشیم چیزی ، نخواهیم وامی
به‌دامان ودست‌تو،هرقطرهٔ خون مرا داده است از بلائی پیامی
فریب جهان ، پخته کردست ما را
تو ، آتش نگه دار از بهر خامی

۱ـ سفره چرمی (که از قدیم برروی آن سر میبریدند)، سفره
۲ـ رنگ ۳ـ تاریکی، ظلمت ۴ـ کبوتر

مست و هشیار

محتسب[1] مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است افسار نیست
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

---

۱ ـ عسس، گزمه، پاسبان

معمار نادان

دید موری طاسك لغزنده‌ای / از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است / وز درون، تاریکی و دود و دم است
فصل باران است و برف و سیل و باد / ناگه این دیوار خواهد اوفتاد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای / هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
نیست، میدانم ترا انبار و توش / پس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش
از برای کارِ خود، پائی بزن / نوبت تدبیر شد، رائی بزن
زندگانی، جز معمّائی نبود / وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل / این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم / هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را / سود، اندك بود اندك مایه را
نیست خالی، دوش ما از بار ما / کوشش اندر دست ما، افزار ما
گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم / از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد / هر که زیرك بود، او زد دستبرد
دستبردی زد زمانه هر نفس / دستبردی هم تو زن، ای بلهوس
آخر این سر چشمه خواهد شد خراب / در سبوی خویش، باید داشت آب
سرد میگردد تنور آسمان / در تنور گرم، باید، پخت نان
مور، تا پی داشت در پا سر فشاند / چون تواند در گوشهٔ عزلت نماند
مادر من، گفت در طفلی به من / رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
کس نخواهد بعد از این، بار تو برد / جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
بس بزرگست این وجود خرد ما / وقت دارد کار و خواب و خورد ما

خرد بودیم و بزرگی خواستیم		هم در افتادیم و هم برخاستیم
مورخوارش گفت کای یار عزیز		گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز
نیك دانستم که اندر دوستی		همچو مغز خالص بی پوستی
یك نفس، بنّای این دیوار باش		در خرابیهای ما ، معمار باش
این بنا را ساختیم، اما چه سود		خانهٔ بی‌صحن وسقف وبام بود
مهره تدبیر ، دور انداختیم		زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر		کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر به این ویرانه آبادی دهی		در حقیقت ، داد استادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام وفضاست		هرچه پیش آید جزاین کارقضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند		ما در این پستی، تو درجای بلند
تا که بر میآیدت کاری ز دست		رونقی ده، گر که بازاری‌شکست
مور مغرور، این حکایت چون شنید		گفت، تازوداست بایدرفت ودید
پای اندر ره نهاد، آمد فرود		گرچه رفتن بود وبرگشتن نبود
کار را دشوار دید، از کار ماند		در عجب زان راه ناهموار ماند
مور، طفل اما حوادث پیر بود		احتمال چاره جوئی دیر بود
دام محکم، ضعف در حد کمال		ایستادن سخت و برگشتن محال
از برای پایداری ، پای نه		بهر صبر و برد باری ، جای نه
چو نکه دیدآن صید مسکین مورخوار		گفت: گر کارآگهی، اینست کار
خانهٔ ما را نمی کردی پسند		بدپسند است، این وجود آزمند
تو بدین طفلی که گفت استاد شو		باد افکن در سر و بر باد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون		خوب خواهیمت مکیداین لحظه خون
بسکه ازمعماری خود، دم زدی		خانهٔ تدبیر را برهم زدی

دام را اینگونه باید ساختن — چون تو خودبین را بدام انداختن
عیب کردی، این ره لغزیده را — طاس را دیدی، ندیدی بنده را
من هزاران چون تو را دادم فریب — زان فریب، آگه شوی عمّا قریب[1]
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست — هیچ گفتی در پس این پرده چیست
دیده را بستی و افتادی به چاه — ره شناسا، این تو و این پرتگاه
طاس لغزنده است، ای دل، آز تو — مبتلائی، گر شود دمساز تو
زین حکایت قصّهٔ خود گوشدار — تو چو موری و هوی[1] چون مورخوار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز — باخبر باش از نشیب و از فراز
تا که این روباه رنگین کرد دُم — بس خروس از خانه داران گشت گم

پا منه بیرون ز خطّ احتیاط
تا چو طومارت، نپیچاند بساط

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطرهٔ خون چه گذشت
گه مناظره، یک روز بر سر گذری
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که ای
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
بگفت، من بچکیدم ز پای خارکنی
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو، چه غم
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری

۱– بزودی، در همین نزدیکی

هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
زما دو قطرهٔ کوچك چه کار خواهد خاست
بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
به راه سعی و عمل ، با هم اتفّاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای به‌جوی و جری
به‌خنده گفت، میان‌من و‌تو فرق بسی‌است
توئی زدست شهی، من ز پای کار گری
برای همرهی و اتحّاد با چو منی
خوش است‌اشك یتیمی و‌خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی به‌وجود
من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا به ملك حقیقت هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
قضا و حادثه ، نقش من از میان نبرد
کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری

در این علامت خونین، نهان دوصد دریاست
ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
اگر به شوق رهائی، زنند بال و پری
یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند
اگر به خانهٔ غارتگری فتد شرری
به حکم ناحق هر سفله خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر پرسشی کند پسری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات، میزدش تبری
سپهر پیر، نمی‌دوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
به جای او ننشیند بزور ازو بتری

مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه به مرغزار
کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا
هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار

سر بر فراز ، تا نزنندت به سر قفا
تن نیك دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند
جان عزیز، خیره بهرپا مکن نثار
کاریز رگ هستی خود را مگیر خرد
آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوشدار
از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج
بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن
چالاك باش همچو من، اندر زمان کار
ازخویشتن دفاع کن ار زانکه زنده‌ای
از من، ببین، چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است بادو چشم به‌چه‌سر نگون شدن
مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار[1]
سر گشته چون تو، برسر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
از بهر نیم دانه ، تو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره در گذرگه خلقی ، تو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار

۱ــ امان، مهلت، رحم، شفقت

خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار

بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار

من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانك
ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار

غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی
در رهگذار من نبود دام و گیر و دار

من، تن بخاك میکشم و بار میبرم
از مور، بیش از این چه توان داشت انتظار

کوشم به زندگی و ننالم بگاه مرگ
زین زندگی و مرگ، که بود است شرمسار

جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت چه خصلتی است
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار

ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
گر چیره‌ای تو، چیره تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
صیّاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی خبر، قبیلهٔ ما بس هنرورند
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
مورم، کسی مرا نکشد هیچگه به عمد
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون
از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیك و زشت، نماند زکارها
جزنیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

نا آزموده

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
از عدالتخانه بیرون برد رخت
هفته‌ها در دام تب چون صید ماند
محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند
مدّعی، دیگر نیامد بر درش
ماند گرد آلود، مهر و دفترش
دادخواه و مردم بیدادگر
هر دو، رو کردند بر جای دگر
آن دکان ُعجب شد بی مشتری
دیگری بر داشت کار داوری
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
آن متاع زرق، بی بازار ماند
کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود
صحبتی از بدره‌های[1] زر نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش
ازمیان برخاست، صلح و کشمکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم[2]
حرف قیّم، دعوی طفل یتیم
بر نمی‌آورد بزّاز دغل
طاقهٔ کشمیری، از زیر بغل

۱ـ کیسه پول ۲ـ نازا، بی نتیجه، بی ثمر

زر، دگر ننهاد مرد کم فروش | زیر مسند، تا شوی قاضی خموش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش | عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
گفت، دکان مرا ایام بست | دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
تو به مسند برنشین جای پدر | هرچه من بردم، تو بعد از من ببر
هرچه باشد، باز نامش مسند است | گر زیانش ده بود، سودش صد است
گر بدانی راه و رسم کار را | گرم خواهی کرد این بازار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای | بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
آگهی، از حکم واز فتوای من | از سخنها و اشارتهای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست | وانکه می‌بایست بارش برد، کیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای | هرچه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من | ای پسر، دامی بنه چون دام من
حق بر آنکس ده که میدانی غنی است | گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
حرف ظالم، هرچه گوید می‌پذیر | هرچه ازمظلوم می‌خواهی بگیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل | گرسند خواهند، باید کرد جعل
در رواج کار خود چون من بکوش | هر که را پرشیرتر بینی، بدوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم | خدمت هر کس به قدر او کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست | شامگه برگشت، خون آلوده دست
گفت، چون رفتم به محضر صبحگاه | روستائی زاده‌ای آمد ز راه
کرد نفرین بر کسان کد خدای | که شبانگه ریختندم در سرای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد | کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند | برّه‌ام کشتند و بز بفروختند
گرکه این محضر برای داوری است | دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است

گفتم این فکر محال از سر بنه ‏ ‏ ‏ داوری گر نیک خواهی، زر بده

گفت، دیناری مرا در کار نیست ‏ ‏ ‏ گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست

من همی گفتم بده، او گفت نی ‏ ‏ ‏ او همی رفت و منش رفتم زپی

چون درشتی کرد با من، کشتمش ‏ ‏ ‏ قصه کوته گشت، رو درهم مکش

گر تو می بودی به محضر جای من ‏ ‏ ‏ همچو من، کوته نمیکردی سخن

چونکه زر میخواستی وزر نداشت ‏ ‏ ‏ گفته‌های او اثر دیگر نداشت

خیره سر می‌خواندی و دیوانه‌اش ‏ ‏ ‏ می‌فرستادی به زندانخانه‌اش

تو، به پنبه میبری سر، ای پدر ‏ ‏ ‏ من به تیغ این کار کردم مختصر

آن چنان کردم که تو می‌خواستی ‏ ‏ ‏ راستی این بود و گفتم راستی

زرشناسان، چون خدا نشناختند

سنگشان هر جا که رفت انداختند

نا اهل

نوگلی، روزی ز شورستان دمید

خار، آن گل دید و رو در هم کشید

کز چه روئیدی به پیش پای ما

تنگ کردی بی ضرورت، جای ما

سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد

زشتی رویت، فضا را تیره کرد

خسته گشت از بوی جانکاهت وجود

این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود

خجلت است، این شاخهٔ بی بار تو

عبرت است، این برگ ناهموار تو

کاش بر می کند، زین مرزت کسی
کاش می‌روئید در جایت خسی
تو ندانم از کدامین کشوری
هر که هستی، مایهٔ درد سری
ما ز یك اقلیم، زان با هم خوشیم
گر که در آبیم و گر در آتشیم
شبنمی گر می‌چکد، بر روی ماست
نکهتی[1] گر می رسد، از بوی ماست
چون تو، بس در جوی‌وجر روئیده‌اند
لیك ما را بیشتر بوئیده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
هیچ ننهادند نزدیك تو گام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر
ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
گل بدو خندید کای بی مهر دوست
زشتروئی، لیك گفتارت نکوست
همنشین چون توئی بودن، خطاست
راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
گلبنی کاندر بیابانی شکفت
یاوه‌ای گر خار بر وی گفت، گفت
می‌شکفتیم ار بطرف گلشنی
میکشیدیم از تفاخر دامنی

۱ــ بو، عطر

تا میان خار و خاشاك اندریم
کس نداند کز شما نیکوتریم
ما کز اول، پاك طینت بوده‌ایم
از کجا دامان تو آلوده‌ایم
صحبت گل، رنجه دارد خار را!
خیرگی بین، خار ناهموار را!
خار دیدستی که گل دید و رمید
گل شنیدستی که شد خار و خلید
ما فرومایه نبودیم از ازل
تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
همنشینان تو خارانند و بس
گل چه ارزد پیش تو، ای بلهوس
پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد
گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد
ما که جای خویش را نشناختیم
خویشتن را در بلا انداختیم

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به‌پیری — که‌چون است با پیریت زندگانی
بگفت، اندرین نامه‌حرفی‌است مبهم — که معنیش جزوقت پیری‌ندانی
تو، به کز توانائی خویش گوئی — چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی

جوانی نکودار کاین مرغ زیبا نماند در این خانهٔ استخوانی

متاعی که‌من رایگان دادم از کف تو گر می‌توانی ، مده رایگانی

هر آن‌سر گرانی که من کردم اول جهان کرد از آن‌بیشتر،سر گرانی

چوسرمایه‌ام‌سوخت،از کارماندم که‌بازی است،بی‌مایه‌بازارگانی

از آن برد گنج مرا، دزدگیتی
که درخواب بودم گهِ پاسبانی

نامه به نوشیروان

بُزرگمهر، به‌نوشیروان نوشت که خلق
ز شاه ، خواهش امنیت و رفاه کنند

شهان اگر که بـه تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند

چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه ، افزون به مال و جاه کنند

چو کج‌روی‌تو،نپویند‌دیگران ره راست
چو یك خطا ز تو بینند صد گناه کنند

به لشکر خرد ورای وعدل وعلم گرای
سپاه اهرمن ، اندیشه زین سپاه کنند

جواب نامهٔ مظلوم را، توخویش فرست
بسا بود ، که دبیرانت اشتباه کنند

زمامِ کار به دست تو چون سپرد سپهر
به‌کار خلق ، چرا دیگران نگاه کنند

اگر به دفتر حکام، ننگری یك روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی[1] شوند، سفله و دزد
دروغگو و بد اندیش را گواه کنند

به سمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلّمی که ضعیفان دادخواه کنند

بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریك
بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خود نشناسی به حیله مدّعیان
ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند

بترس زاه ستمدیدگان، که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند

از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیك اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند

سندبدست سیه روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشك و آه کنند

چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند

هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

۱ــ فتوی دهنده، حاکم شرع، قاضی شرع

مَخسب، تاکه نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه[1] کنند
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل، که قصّه ز خاصیّت گیاه کنند

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین‌زجورتو،مارا چه زخمها به تن‌است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن‌است
بگفت، گرره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه، بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
اگر به‌خار وخسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس‌وتبر نیست، جرم خارکن‌است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خودآگهی، که‌مرا پیشه‌پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که‌زمن برلحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه، ساده زیستن است

۱ــ بیدار شدن، بیداری

ز در شکستن و خم گشتنم نباید عار
چرا که عادت من، بازمانه ساختن است

شعار من ، ز بس آزادگی و نیکدلی
به قدر خلق فزودن ز خویش کاستن است

همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
به غیر من، که تهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته ، ای دوست ، دیگری نبرد
جهان و کار جهان ، همچو نردباختن است

بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است

هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی، بسی تفاوتها است
فرشته را به تصّور مگوی اهرمن است

هزار نکته ز باران و برف می گوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، درچمن است

هم از تحمّل گرما و قرنها سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

نغمهٔ خوشه چین

زِ درد پای ، پیر زنی ناله کرد زار
کامروز ، پای مزرعه رفتن نداشتم

بر خوشه چینیم فلك سفله، گر گماشت
عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر
من جز سرشك گرم به دامن نداشتم
سر، دردسر کشید و تن خسته عور ماند
ای کاش، از نخست سر و تن نداشتم
هستی، وبال گردن من شد ز کودکی
ایکاش، این وبال به گردن نداشتم
پیر شکسته را نفرستند بهر کار
من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
از حمله های شبرو دهرم خبر نبود
من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت
من، یك گهر از این همه معدن نداشتم
فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
یارای انتقام کشیدن نداشتم
دیگر کبوترم به سوی لانه بر نگشت
مانا[1] شنیده بود که ارزن نداشتم
از کلبه، خیره گربهٔ پیرم نبست رخت
دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم

۱ــ همانا

بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
من قصدِ از زمانه بریدن نداشتم

زانروی، چرخ، سنگ به‌سر زد مرا که من
مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم

هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد
افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم

من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
پروای سردی دی و بهمن نداشتم

ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید
اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم

همواره روزگارِ سیه دید، چشم من
آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم

دستی نماند تا که بدوزد قبای من
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم

روزی که پند گفت به من گردش فلک
آن روز گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مرا ز داشتن خلق رشك نیست
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است

چه‌شب وروزی مرا، چون روز و شب
صحبت من، با نخ و باسوزن است

من به‌هر جائی که مسکن میکنم / با من آنجا بخت بد، هم مسکن است

چیره‌شد چون‌برسیه، موی سپید / گفتم اینك نوبت دانستن است

نه‌دم و دودی، نه سود ومایه‌ای / خانهٔ درویش، از دزد ایمن است

برگشای اوراق دل را و بخوان / قصه‌های دل، فزون از گفتن است

من‌زبون گشتم بچنگال دو گرگ / روزوشب، گر گندُ گیتی مکمن[1] است

ایستادم، گرچه خم شد پشت من / اوفتادن، از قضا ترسیدن است

گر نهم امروز، این فرصت زدست / چاره‌ام فردا به‌خواری مردن است

سر، هزاران درد سر دارد، سر است / تن، دوصد توش و نوا خواهد، تن است

دل‌زخون، یاقوت احمر ساخته‌است / من نمیدانستم اینجا معدن است

جامه‌ها کردم رفو، امّا به تن / جامه‌ای دارم که چون پرویزن[2] است

اینهمه جان کندن و سوزن زدن / گور خود بانوك سوزن کندن است

هرچه امشب دوختم، بشکافتم / این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من، چیزی نمی بیند دگر / کارسوزن، کار چشم روشن است

دیده تا یارای دیدن داشت، دید / این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است

چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند / این فتادنها از آن گردیدن است

آنچه روزی در تنم، دل‌داشت نام / بسکه سختی دید، امروز آهن است

بس رفو کردم ندانستم که عمر / صدهزارش پارگی بردامن است

گفتمش، لختی بمان بهر رفو / گفت فرصت نیست، وقت رفتن است

خیره از من‌زیر کی خواهد فلك / کارگر، هنگام پیری کودن است

دوش، ضعف پیریم از پا فکند / گفتم این‌درس ز پای‌افتادن است

ذرّه ذرّه، هرچه بود ازمن گرفت / دیر دانستم که گیتی رهزن است

۱- کمینگاه، کمین   ۲- غربال، الك

نیست جز موی سپیدم حاصلی　　کشتم ادبار است و فقرم خرمن است

من به‌صد خونابه، یك نان یافتم　　نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است

دشمنان را دوستتر دارم ز دوست　　دوست، وقت تنگدستی دشمن است

هرچه من گردن نهادم، چرخ زد　　خون من، ایّام را برگردن است

خسته و کاهیده و فرسوده‌ام　　هر زمانم، مرگ در پیرامن است

ارزش من، پاره دوزی بود و بس　　این چنین ارزش به‌هیچ ارزیدن است

من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام　　این کفن، برچشم تو پیراهن است

سوزنش صد نیش زد، این خیرگی　　دستمزد دست لرزان من است

بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

این سزای بردباری کردن است

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی　　زد نغمه به یاد عهد دیرین

خفّاش برفت با سیاهی　　شد پرّ همای روز، زرّین

در چشمه، شوق جست ماهی　　شبنم بنشست بر ریاحین

شد وقت رحیل و مرد راهی　　بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هر مست که بود، هوشیار است

کندند ز باغ، خار و خس را　　گردید چمن، زمردین رنگ

دزدید چو دیو شب، نفس را　　خوابید ز خستگی، شباهنگ

هنگام سحر، در قفس را　　بشکست و پرید صید دلتنگ

بر سر نرسانده این هوس را　　بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی | از جلوه‌گری ، خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی | از باغ و چمن ، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی | جوشید ز سنگ ، چشمهٔ آب
وان مست شراب ارغوانی | مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغك رام گشته در دام | بر خیز که دام را گسستند
پر میزن و در سپهر بخرام | کز پر شکن تو ، پر شکستند
بس چون تو ، پرندگان گمنام | ‌جُستند ره خلاص و جَستند
باکوشش وسعی‌خود،سرانجام | در گوشهٔ عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش | تا چند کناره میگزینی
چون‌چهرهٔ صبح ، شادمان باش | تا چند ملول مینشینی
هم صحبت‌مرغ‌صبح‌خوان‌باش | تا چند نژندی و حزینی
چالاك و دلیر و کاردان باش | در وقت حصاد[1] و خوشه‌چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر ، که پر نریزی | در دامن روزگار، سنگ‌است
بسیار مکن بلند خیزی | کافتادن نیك نام ، ننگ است
گر صلح کنی وگر ستیزی | این‌نقش‌ونگار،ریو[2]ورنگ‌است
گَر سر بنهی وگر گُریزی | شاهین سپهر ، تیزچنگ‌است

صیّاد زمانه، جانشکار است

بر شاخهٔ سرخ گل ، مکن جای | کان حاصل رنج باغبان است

۱ـ درو، خرمن برداشتن ۲ـ مکر، حیله، تزویر، فریب

منقار ز برگ گل میارای　　گل، زیور چهر بوستان است
در نارون، آشیانه منمای　　برگش مشکن، که سایبان است
از بامك پست، دانه مربای　　کان دانه برای ماکیان است
او طائر بسته در حصار است

از میوهٔ باغ، چشم بربند　　خوش نیست درخت میوه بی بار
با روزی خویش، باش خرسند　　راهی که نه راه تست مسپار
آنجا که پراست وحلقه و بند　　دام ستم است، پای مگذار
فرض است نیازموده را پند　　واگاه نمودنش، ز اسرار
یغماگر و دزد، بی شمار است

آذوقهٔ خویش، کن فراهم　　زان میوه که خشك کرده دهقان
گه دانه بود زیاد و گه کم　　همواره فلك نگشته یکسان
بی گل، نشد آشیانه محکم　　بی پایه، بجا نماند بنیان
اندود نکرده‌ای و ترسم　　ویرانه شود ز برف وباران
جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام　　خاشاك ببر، بساز لانه
بی رنج، کسی نیافت آرام　　بی سعی، نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن وام　　تا هست ذخیره‌ای به خانه
از دست مده، به فکرت خام　　امنیّت ملك آشیانه
این پایهٔ خرد، استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی　　بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیرمانی　　بال و پر تو کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی　　چون فتنه رسد، تورخت برچین

این نکته، چو درس زندگانی   آویزهٔ گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زهد با نیّت پاك است، نه با جامهٔ پاك
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید به‌هر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو
بت‌پرستی مکن، این ملك خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیك چراگاه و شبان رفته بخواب
بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُر گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخك نورسته که در باغ وجود
وقت رُستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین
آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
که تو مسکین، چقدر بد بوئی

گفت، از عیب خویش بی‌خبری
زان‌ره از خلق، عیب می‌جوئی

گفتن از زشتروئی دگران
نشود باعث نکوروئی

تو گمان میکنی که شاخ گلی
به صف سرو و لاله می‌روئی

یا که همبوی مشک تاتاری
یا ز ازهار[1] باغ مینوئی

خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن
تو هم از ساکنان این کوئی

ره ما، گر کج است و ناهموار
تو خود، این‌ره چگونه می‌پوئی

در خود، آن به که نیکتر نگری
اوّل، آن‌به که عیب خود گوئی

ما زبونیم و شوخ جامه و پست
تو چرا شوخ تن نمی شوئی

نکوهش بی خبران

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت
که این گروه، چه‌بی همّت و تن آسانند

زبون مرغ شکاری و صید روباهند
رهین منت گندم فروش و دهقانند

چو طائران دگر، جمله را پر و بال است
چرا برای رهائی، پری نیفشانند

همی فتاده و مفتون دانه و آبند
همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند

۱ــ گل‌ها جمع زهر

جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند

جز این بساط ، بساط دگر نمیدانند

شدند جمع ، تمامی بگرد مشتی دان

عجب گرسنه و درمانده و پریشانند

نه عاقلند ، از آن دستگیر ایّامند

نه زیرکند ، از آن پای بند زندانند

زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند

به‌جدّ وجهد، گر این حلقه را بپیچانند

هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما

هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند

بگفت ، این همه دانستی و ندانستی

که این قبیله گرفتار دام انسانند

شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست

ز بستن ره ما ، خلق در نمی مانند

سوی بسیط زمین، گر تورا فتد گذری

درین شرار ، ترا هم چو ما بسوزانند

ترازوی فلك ، ای‌دوست ، راستی نکند

گه موازنه ، یاقوت و سنگ یکسانند

دراین حصار،ز درماندگان چه کار آید

که زیرکان، همه درکار خویش‌حیرانند

چه حیله‌ها که دراین دامهای تزویرند

چه رنگها که دراین نقشهای الوانند

نهفته، سود گرِ دَهر هرچه داشت فروخت
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی
قرار شد که زبر دست را نرنجانند
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپربم
گمان مبر که در افتادگان، گرانجانند
در این صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
که هرچه بیش بدانند، باز نادانند
به کاخ دهر، که گَه شیون است و گه شادی
به میل گر ننشینی به جبر بنشانند
تُرا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
مباشران[1] قضا میزنند و میرانند
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند
حساب خود چه نویسیم، چون نمی خوانند
چه آشیان شما و چه بام کوته ما
همین بس است که یکروز، هردو ویرانند
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
کمالها همه انجام کار، نقصانند
به تیره روز مزن طعنه، کاندراین تقویم
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت
عجب مدار، اگر خلق رویگردانند

۱ــ ناظر، مامور، سرکار، پیشکار

دراین سفینه[۱]، کسانی که ناخدا شده‌اند

تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست

فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

جُعل[۲] پیر گفت با اَنگِشت[۳] / که سرو روی ما سیاه مکن

گفت، درخویش هم دمی بنگر / همه راسوی ما نگاه مکن

این سیاهی، سیاهی تن تست / جاه مفروش و اشتباه مکن

باتو، رنگ تو هست تا هستی / زین مکان، خیره عزم راه مکن

سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد / وقت شیرین خود تباه مکن

نوروز

سپیده دم، نسیمی روح پرور / وزید و کرد گیتی را معنبر[۴]

تو پنداری، ز فروردین و خرداد / به باغ وراغ، بد پیغام آور

به رخسار و به تن، مشّاطه کردار / عروسان چمن را بست زیور

گرفت از پای، بند سرو و شمشاد / سترد از چهره، گرد بید و عرعر

ز گوهر ریزی ابر بهاری / بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر

مبارکباد گویان، در فکندند / درختان را به تارک سبز چادر

۱ـ کشتی ۲ـ سرکش، غلطان، سوسک ۳ـ رك ۳۸، پ ۵

۴ـ عنبرآگین، معطر

نماند اندر چمن یك شاخ، کانرا نپوشاندند رنگین حلّه در بر

زبس بشکفت گوناگون شکوفه هوا گردید مشکین و معطّر

بسی شد، بر فراز شاخساران زمرّد، همسر یاقوت احمر

به تن پوشید گل، استبرق[1] سرخ بسر بنهاد نرگس، افسر زر

بهاری لعبتان[2]، آراسته چهر به کردار پریرویان کشمر[3]

چمن، باسوسن وریحان منقّش زمین، چون صُحف[4] انگلیون[5] مصوّر

دراوج آسمان، خورشید رخشان گَهی پیدا و دیگر گه مضمّر[6]

فَلك، از پست رائیها مبرّا

جهان، ز آلوده کاریها مُطهّر

نهال آرزو

شاعر درجوزای ۱۳۰۳، ازمدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران فارغ التحصیل شد، قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای

غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای

باغبانان تو را، امسال سال خرّمی است

زین همایون میوه، کز هرشاخسار آورده‌ای

شاخ وبرگت نیکنامی، بیخ وبارت سعی وعلم

این هنرها، جمله‌از آموزگار آورده‌ای

۱- زی، زربفت ۲- بازیچه، دلبر، معشوق ۳- کشمیر

۴- جمع صحیفه (کتاب، دفتر، ورق) ۵- انجیل، دیبای هفت رنگ

۶- پنهان، نهفته، مخفی

خرّم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، مارا زیب دست و دامن است
همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است

پستی نسوان ایران ، جمله از بی دانشی است
مرد یا زن برتری و رتبت از دانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست
شاهراه سعی و اقلیم سعادت ، روشن است

به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
برنکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری

از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره‌اند
نام این قوم از چه ، دور افتاده از هر دفتری

دامن مادر ، نخست آموزگار کودک است
طفل دانشور ، کجا پرورده نادان مادری

با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم
گر که مارا باشد از فضل و ادب بال و پری

نیکی دل

ای دل ، اوّل قدم نیکدلان
با بد و نیک جهان، ساختن است

صفت پیشروان ره عقل
آز را پشت سر انداختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد
بردن اینجا، همه را باختن است

اهرمن را به‌هوس، دست مبوس — کاندر اندیشهٔ تیغ آختن[1] است
عجب از گمشدگان نیست، عجب — دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد — توسن عمر تو، در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن — خوشتر از کاخ برافراختن است

هر چه بادا باد

گفت با خاک، صبحگاهی باد — چون تو، کس تیره روزگار مباد
تو، پریشان ما و ما ایمن — تو، گرفتار ما و ما آزاد
همگی کودکان مهد منند — تیر و اسفند و بهمن و مرداد
گه روم، آسیا بگردانم — گه به خرمن وزم، زمان حصاد
پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق — کوتوال[2] سپهر نفرستاد
برگها را ز چهره شویم گرد — غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
من فرستم به‌باغ، در نوروز — مژدهٔ شادی و نوید مراد
گاه باشد که بیخ و بن بکنم — از چنار و صنوبر و شمشاد
شد ز نیروی من غبار و برفت — خاک جمشید و استخوان قباد
گه بباغم، گهی بدامن راغ — گاه در بلخ و گاه در بغداد
تو بدینگونه بدسرشت و زبون — من چنین سر فراز و نیک نهاد
گفت، افتادگی است خصلت من — اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
اندر آنجا که تیرزن گیتی است — ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
همه، سیّاح وادی عدمیم — مُنعم و بینوا و سفله و زاد
سیل سخت است و پرتگاه مخوف — پایه سست است و خانه بی بنیاد

۱ـ کشیدن ۲ـ قلعه‌بان، نگهبان

هرچه شاگردی زمانه کنی — نشوی آخر، ای حکیم، استاد
رهروی را که دیو راهنماست — اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی بهفته و ماه — چند گوئی ز آذر و خرداد
که، دراین بحر فتنه غرق نگشت — که، دراین چاه ژرف پا ننهاد
این معمّا به فکر گفته نشد — قفل این راز را، کسی نگشاد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است — تو وما را هر آنچه‌داد، او داد
هر چه معمار معرفت کوشید — نشد آباد، این خراب آباد
چون سپیدو سیه، تبه‌شدنی است — چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر — چه توان کرد، هر چه بادا باد
پتك ایّام، نرم سازدمان — من اگر آهنم، تو گر پولاد

نزد گرگ اجل، چه بره چه گرگ
پیش حکم قضا، چه خاك و چه باد

همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن — کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه کسی میکند مرا یاری — نه رهی دارم از برای فرار
نه توان بود بردبار و صبور — نه فکندن توان ز پشت، این بار
خواری کس نخواستم هرگز — از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و بلای محبس دیگ — من کجا و چنین مهیب حصار
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش — نتوانم دمی گرفت قرار
از چه‌شد بختم، این‌چنین وارون — از چه‌شد کارم، این چنین دشوار
از چه در راه من فتاداین سنگ — از چه درپای من شکست این خار

راز گفتم ولی کسی نشنید | سوختم زار و ناله کردم زار
هرچه بر قدر خلق افزودم | خود شدم در نتیجه بیمقدار
از من اندوخت طرف باغ، صفا | رونق از من گرفت فصل بهار
یاد باد آن دمی که می شستم | چهرهٔ گل به دامن گلزار
یاد باد آنکه مرغزار، ز من | لاله‌اش بود و سبزه بودش تار
رستنیها تمام طفل منند | از گل وخار وسرو وبید و چنار
وقتی از کار من شماری بود | از چه بیرونم این زمان ز شمار
چرخ، سعی مرا شمرد به هیچ | دهر، کار مرا نمود انکار
من، بیک جا، دمی نمی ماندم | ماندم اکنون چو نقش بردیوار
من که بودم پزشك بیماران | آخر کار، خود شدم بیمار
من که هررنگ شستم، از چه گرفت | روشن آئینهٔ دلم زنگار
نه صفائیم ماند در خاطر | نه فروغیم ماند بر رخسار
آتشم همنشین و دود ندیم | شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین روز، داشت باید ننگ | زین چنین کار داشت باید عار
هیچ دیدی ز کار درماند | کاردانی چو من، در آخر کار
باختم پاك تاب و جلوهٔ خویش | بسکه بر خاطرم نشست غبار
سوز مارا، کسی نگفت که چیست | رنج ما را، نخورد کس تیمار
با چنین پاکی و فروزانی | این چنینم کساد شد بازار
آخر، این آتشم بخار کند | به هوای عدم، روم ناچار
گفت آتش، ازآنکه دشمن تست | طمع دوستی و لطف مدار
همنشین کسی که مست هوی[1] است | نشد، ای دوست، مردم هشیار
هرکه در شوره‌زار، کشت کند | نبود از کار خویش، برخوردار

خام بودی تو خفته ، زان آتش | کرد هنگام پختنت بیدار
در کنار من، از چه کردی جای | که ز دودت شود سیاه کنار
هر کجا آتش است، سوختن است | این نصیحت، بگوش جان بسپار
دهر ازاین راهها زند بیحد | چرخ ازاین کارها کند بسیار
نقش کار تو ، چون نهان ماند | تا بود روزگار آینه دار
پردهٔ غیب را کسی نگشود | نکته‌ای کس نخواندزین اسرار
گرت اندیشه‌ای زبد نامی است | منشین با رفیق ناهموار
عاقلان از دکان مهره فروش | نخریدند لؤلؤ شهوار
کس زخنجرندید، جزخستن | کس زپیکان نخواست، جز پیکار
سالکان را چه کار با دیوان | طوطیان را چه کار با مردار

چند دعوی کنی به‌کار گرای
هیچگه نیست گفته‌چون کردار

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی | کو آنهمه عجب و خود نمائی
با حال سکوت و بهت، چونی | در عالم انزوا چرائی
آژنگ[1] ز رخ نمیکنی دور | ز ابروی ، گره نمیگشائی
معلوم نشد به فکر وپرسش | این راز که شاه یا گدائی
گر گمره و آزمند بودی | امروز چه شد که پارسائی

با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی | پا بر سر چرخ می‌نهادی

---

۱ - چین وشکنی که از شدت قهر وغضب یا براثر پیری بر چهره و پیشانی نقش بندد

بودی چو پرندگان، سبکروح　　در گلشن و کوهسار و وادی
آن روز، چه رسم وراه بودت　　امروز، نه سفله‌ای، نه رادی
پیکان قضا بسر خلیدت　　چون شد که ز پا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها　　در گوشهٔ دخمه ایستادی
گوئی که ز سنگ خاره‌زادی

کردی ز کدام جام می نوش　　کاین گونه شدی نژند ومدهوش
بر رهگذر که، دوختی چشم　　ایّام، ترا چه گفت در گوش
بند تو که برگشود از پای　　بار تو، که برگرفت از دوش
در عالم نیستی، چه دیدی　　کاینسان متحیّری و خاموش
دست چه کسی، بدست‌بودت　　از بهر که، باز کردی آغوش
دیری‌است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی　　نانی به گرسنه‌ای رساندی
آفت زدهٔ حوادثی را　　از ورطهٔ عجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی　　تا دامن ساحلش کشاندی
هرقصّه که گفتنی است، گفتی　　هرنامه که‌خواندنیست. خواندی
پهلوی شکستگان نشستی　　از پای فتاده را نشاندی
فرجام، چرا زکار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند　　کاین راز، نهان کنی به لبخند
این‌دست که گشته‌است وپرچین　　بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان　　بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست　　بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون　　بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای در این غار / گردنده سپهر، گشته بسیار

بس پاک دلان و نیک کاران / آلوده شدند و زشت کردار

بس جنگ، به آشتی بدل شد / بس صلح وصفا که گشت پیکار

بس زنگ که پاک شد به صیقل / بس آینه را گرفت زنگار

بس باز و تذرو[1] را تبه کرد / شاهین عدم به چنگ و منقار

ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی / ای زندهٔ مرده، هیچ دانی

بس پادشهان و سر فرازان / بردند به خاک، حکمرانی

بس رمز ز دفتر سلیمان / خواندند به دیو، رایگانی

بگذشت چه قرنها، چه ایّام / گه با غم و گه به شادمانی

بس کاخ بلند پایه، شد پست / امّا تو بجای، همچنانی

بر قلعهٔ مرگ، مرزبانی

شدّاد[2] نماند در شماری / با کار قضا نکرد کاری

نمرود[3] و بلند برج بابل[4] / شد خاک و برفت با غباری

مانا که ترا دلی پریشان / در سینه تپیده روزگاری

در راه تو، اوفتاده سنگی / در پای تو، در شکسته خاری

دزدیده، به چهرهٔ سیاهت / غلتیده سرشك انتظاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو / جا داشته کودکی سخنگو

۱ــ قرقاول ۲ــ از پادشاهان قوم ماد که در یمن سلطنت داشتند

۳ــ بانی و اولین پادشاه بابل

۴ــ پایتخت کلدانی‌های قدیم و بزرگترین و آبادتر وزیباترین شهر ازمنه‌عتیقه

روزیش کشیده‌ای به دامن گاهیش نشانده‌ای به پهلو
گه گریه و گاه خنده کرده بوسیده گهت سر و گهی رو
یکبار، نهاده دل به بازی یك لحظه، ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه پرسیده ز شهر و بُرج وبارو
در پای تو، هیچ مانده‌نیرو

گرد از رخ جان پاك رُفتی وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیر و دار، طاقی با عبرت و بیم وبهت، جفتی
داد وستد زمانه چون بود ای دوست، چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی

مقطعات

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی
ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو
جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی
رفتی به چمن لیك قفس گشت نصیبت
غیر ازقفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم
پیران ره، به ما ننمودند راه راست

از غبار فکر باطل، پاك باید داشت دل
تابداند دیو، کاین آئینه‌جای گرد نیست
مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل
این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو
آتش چرا به خرمن پروانه می زند

سرمست ، ای کبوترك ساده دل ، مپر
در تپه آز ، راه تو را دانه می زند
بی رنج، زین پیاله کسی می نمی‌خورد
بی دود ، زین تنوربکس نان نمی‌دهند
تیمارکار خویش‌تو خودخور ، که‌دیگران
هر گز برای جرم تو ، تاوان نمیدهند
خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اوّل
نمی‌دانم چه‌دستی طرح کرداین آشنائی‌را
بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن
که فرصتی که‌ترا داده‌اند بی‌بدل است
دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن
تیرگی‌خواستن،ازنورگریزان شدن‌است
طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد
کیفرش، فرجام‌بال‌وپر به‌خون آلودن‌است
با قضا ، چیره زبان نتوان بود
که بدوزند ، گرت صد دهن است
دور جهان ، خونی خونخوار هاست
محکمهٔ نیك و بد کارهاست
خیال کژ به کار کژ گواهی است
سیاهی هرکجا باشد ، سیاهی است
به از پرهیز کاری ، زیوری نیست
چو اشك دردمندان ، گوهری نیست

مپوش آئینهٔ کس را به زنگار
دل آئینه است، از زنگش نگهدار
سزای رنجبر گلشن اُمید ، بس است
به دامن چمنی ، گلبنی نشانیدن
به‌رهنمائی چشم ، این ره خطا رفتم
گناه دیدهٔ من بود ، این خطا کاری

در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاك تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
مه گردون ادب بودی و در خاك شدی
خاك زندان تو گشت، ای مه زندانی من
از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
چون تورا برد، بخندید به نادانی من
آن که در زیر زمین، داد سر وسامانت
کاش می‌خورد غم بی سر و سامانی من
به سر خاك تو رفتم، خط پاکش خواندم
آه ازاین خط که نوشتند به پیشانی من
رفتی و روز مرا تیره‌تراز شب کردی
بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من
بی‌تو اشك وغم و حسرت همه مهمان منند
قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
صفحهٔ روی ز انظار، نهان میدارم
تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من

عضو جمعیّت حق گشتی و دیگر نخوری
غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من

گل وریحان کدامین چمنت بنمودند
که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاك تو میدانستم
ز چه مفقود شدی ، ای گهر کانی من

من که آب تو ز سر چشمهٔ دل میدادم
آب ورنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
که دگر گوش نداری به نوا خوانی من

گنج خود خوانديم و رفتی و بگذاشتیم
ای عجب ، بعد تو با کیست نگهبانی من

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام

اینکه خاك سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است

گرچه جز تلخی از ایام ندید — هرچه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آنهمه گفتار، امروز — سائل فاتحه و یاسین است

دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی‌دوست، دلی غمگین است

خاك در دیده، بسی جان فرساست — سنگ بر سینه، بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت‌بین است

هر که باشی و زهر جا برسی — آخرین منزل هستی، این است

آدمی هر چه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد، مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است

خرّم آن کس که در این محنت گاه — خاطری را، سببِ تسکین است

پایان



مؤسسهٔ چاپ و انتشارات علمی

بهاء: ۱۴۰۰ ریال